جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۱۷۴۶۷
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب جُنگ
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۱۶۶

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۱۷۴۶۷

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

کتاب جُنگ

مؤلف

مترجم

شمارهٔ قفسه ۱۱۶۶

برتن تا دیده چه بس من از کشته باز
از بلبلی ترانهٔ عشقی شنیده است

کتابخانهٔ ...

١٢٨٧

١٧ ربیع الاول ١٢٨٧ ... از ورثهٔ سلطان ... خریده شد

١١٦٦

~~١٧۴۶٨١~~
٥/٦/٥٦

جنگ نظم و نثر

١ علیمردان خان بختیاری
٢ علی باباکوهی

کلیات سعدی: گلستان، بوستان،
قصاید، غزلیات، مقطعات،
... ات

کتابخانهٔ ...
٨٦٦٢

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

[illegible] واجب قدرته که از بسیط مخلوقات [illegible]
[illegible] آن کریم که خوان نعمت مطیع و عاصی [illegible]
[illegible] ارض و ما بعد [illegible]
[illegible] اسباب آن بود **هل من خالق غیر الله** [illegible]
یرزقکم من السماء والارض [illegible] عکوت [illegible] که
[illegible] ضعیف [illegible] حاجت دانسته [illegible]
کائنات [illegible] صاحب [illegible]
[illegible] عقل [illegible] کرداند
[illegible] مطیعان [illegible]
[illegible] **ان الله لغنی عن العالمین** [illegible] وجود [illegible]
[illegible] کائنات و خلاصه موجودات [illegible]

شیخ سعدی [illegible] نظر [illegible]
[illegible] خطا باشد و چهار بیت [illegible]
[illegible] بعد از آنکه [illegible] آخر رسید [illegible]
این غزل [illegible] التماس فرمود که نسخهٔ دیوان
شیخ [illegible] اگر [illegible] این غزل طلب [illegible] تمام باشد [illegible]
اشارت ایشان [illegible] مجموع طیبات و خواتیم و بدایع و غزلیات [illegible]
نظر کردم [illegible] گذشتم چند [illegible] تا این غزل رسیده [illegible]
یکی از دوستان [illegible] شریف [illegible]
[illegible] که غرض این مطالعه [illegible]
[illegible] رحمت [illegible]
داشتی جمعی از عزیزان [illegible]
[illegible]
[illegible] شده و مجموع غزلها [illegible] شیخ [illegible]
از قصاید و طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم جمع [illegible]
[illegible] غزل [illegible]
هجری با تمام رسانیده [illegible] سال که [illegible]
[illegible] با جمعی از عزیزان حاضر بودم
[illegible] این نوشته بود [illegible]

سپاس بیحساب و ستایش بی نهایت آفریدگاری را جل جلاله و عم نواله که از کمال
موجودات در دریای وجود شخص انسانی سفینه پرداخت و هرچه در
اصناف و اوصاف و صور عالم مختلف دنیوی و اخروی تعبیه داشت ز بدهٔ و
خلاصهٔ همه در آن سفینه ساخت و در آن دریا از خصوصیت و لقد کرمنا بنی آدم
سپاس ... آن سفینه را کرامت فرمود و ساحل دریا را راه نمود و درود
بی حد و ثنای بیعد ... اول بیعت ... بنیاد و صفا و مقتدای
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله باد که سفینهٔ نجات انسانی را ساحت و در بلاغت
شیفا و حضرت ... صلوات الله علیه و آله الطاهرین الی یوم الدین
اما بعد بدانکه چون مراکب دریای خلاصه ... از سفینه مخصص که آن را زورق
خوانند چاره نیست که در نیف و حریف او باشد تا بعد از ... او مقتضی کرده
و اگر سفینه بزرگ از هبوب ریاح مختلف در معرض آسیبی افتد یا از آن گران
باری بطرفی خسید بدان سفینه خرد رعایت مصلحتی نماید تخفیف
کاهند و در این افزایند پس سفینهٔ شخص انسانی که گران بار کرامات
است و سیر او در دریای ... مخصص که زورق سازند و غیر آن

بیکوهرت افزون مرد و رخت لوای و در عقد عقود شه زلت اللهم احینی
مسکینا و امتنی مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین نظم می دهند این جهت
که سلاطین خود را طفیل مساکین می سازند انکه آن مساکین بدین سلاطین می نازند
آیتی چون ندای اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر در داده اند این سلاطین
خود را طفیل آن مساکین ساخته تا غبار و حشت و کان وراءهم ملک یاخذ کل
سفینة غصبا در دامن عصمت ایشان نه نشیند چون حواله انا عند المنکسرة
قلوبهم حاصل پیدا کرده اند پاکان که معبودان فاردت ان اعیبها پاک کرده اند
گوینداز که بوی نفس صالح دعا کرده این مساکین خود را بهر زحمت در بن بحر
بر سفینه مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح می بندند این چه نقشهای بوقلمون
که از پرده غیب می نمایند و این چه طلسمات مختلفت که می بندند و می گشایند که
سلیمان را بوادی بندی می دهند کاه محمد را بحجاب عنکبوتی می برند کاه نوح را با
سفینه می سازند اگر نوح را بیک طوفان مبتلا کرده اند سفینه پناه بر بحر غرق
مسکین که همه عمر سر و کار ایشان با بحر محنت و هر نفس سر ایشان در طوفان
محنت چه عجب اگر تنگ سفینه سازند تا خود را بساحل الطاف نما از بن بحر
بیکران و از بن بحر عمیق بر لب پاکی آورده شدند رباعی دل عشق تو را واقعه نوح
شمرده دل زوی سفینه فراهم آورد یعنی که از بن بحر عمیق ...
بیرون نتوان برد ... بدست آوردن مسکین که یعملون ... حرف د
ایشان جز سفینه نباشد تا در وقت تلاطم امواج هموم در کرم امواج غموم

تقریر می کند و در مقام راز دست نیاز بدعا بر می دارد تا حق سبحانه و تعالی طوفان
بلا یکی را زنده نگذارد و می خواند که رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا
چه خطرات روحانی می بیند که از کنار صفات روحانی بحر مستولدات
نفسانی و شهوانی بخیزد که هر یک هر آیات فتنه و آفت انگیزد إِنَّكَ إِنْ تَذَرْهُمْ
يُضِلُّوا عِبَادَكَ وَلَا يَلِدُوا إِلَّا فَاجِرًا كَفَّارًا تا حق سبحانه و تعالی در اجابت دعای
نوح روح از تنور دل ایشان فواره و فار التنور می گشاید و سیلاب عشق و
داعیه طلب که طوفان بلای عالم نفسانی و حیوانیت و خانه بر انداز صفات جسمانی
و مغرق مستلذات نفسانی روان می کند و از ابر عنایت باران عاطفت می بارد
و در معرض غرقاب طوفانی توقع سیلاب بلا و ابتلای ربانی و الهامات
الطاف یزدانی بنوح روح می رسد که وَاصْنَعِ الْفُلْكَ بِأَعْيُنِنَا ای نوح روح
سفینه سکینه ساخته کن و خانه دل از تعلقات کونین پرداخته کن و کنعان
نفس اماره را که از ازدواج روح و جسد متولد است بگو إِنَّ ابْنِي مِنْ أَهْلِي که جون
موصوف بوصفیت إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ و داغ حرمان إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ بر جبین جان
هر چند تو از کرم کریمانه و رحمت پدرانه با او می گویی يَا بُنَيَّ ارْكَبْ مَعَنَا آواز
عاقلانه و تمرد جاهلانه می گوید سَآوِي إِلَى جَبَلٍ يَعْصِمُنِي مِنَ الْمَاءِ و از غایت
ظلومی و جهولی ازین بی خبر که لَا عَاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ ای نوح روح
دست از شفقت که نتیجه صفات حیوانیت بدار وَلَا تَكُونَنَّ مِنَ الْجَاهِلِينَ
چه بصواب بشارت موتوا قبل ان تموتوا صلاح وقت در آنست که بوند از او

کشتی مملو از عجایب بحر ، بحر خانی بطبع گوهر بار ، از لطایف بما لم یر
آب آتش از بحر سینه ایراد ، سفینه مشحون از غرایب فنون و عجایب بطون
در او صد هزاران ابکار افکار که امهات بلاغت و آبای براعت زایند مستوطن
در خبایا و زوایا مهوشان فواید و سلک جمان فرائد طوطیان طوبی ارواح
و بلبلان قفس اشباح از خرمن خالی منقار کالا آورند شکر قابلی که فصحا و
بلغا بحلی حلل فصاحت و بلاغت آن هر ایشان دعوی اسماع و اطماع اکابر
و اکابر و افاضل و فواصل نیارایند از لطایف انشا و شراب صبوحی و
بهاری از طراوت الفاظ و معانی چون یاقوت رمانی و جواهر عمانی مشام
ارواح از رواج آن معطر و مسامع قلوب بترنم نفحات و نغمه رضا
شما بردار و مضمون دس بی سرایی درا و سیره طوطیان چون جمال معشوقان
لیلی دستور ایش چون احوال عاشقان انگشت نما در او عشق و یمین با هم در کین
وجد و هزل با یکدیگر هم نشین عرب و عجم با هم آمیخته ترک و هندو هم آغوش
حبشی و رومی در یکخانه شده همه با هم چون انار یکدانه شده قلم بر صفحات آن
رقاصی بوده و غواص خیال در قعر بحر او غواصی کرده که فهم در او شناخ و
وهم در آن بی ملاح چون ایندان عکس او کاشته و دین آید ازو اضیاء او درو
در سفر قریب و در حضر هم نشین وَخَيْرُ جَلِيسٍ فِي الزَّمَانِ كِتَابُ اگر همچنین عیان
بیان با دهان قلم سپرده آید که فصول این حصول و دقایق حقوق بیان
اگر چه ازین بازی چون قلم بسر در آید لم یبق فی الارض قرطاس ولا قلم ولا

ای نوبت دولها کف او نوبت هدی در کف او * ما نام طلبی او او فخر عرب نور عجم *
صلی علیه الله ما اصاب مصابح السماء * بل زاد جبرا کانما الحجب به جبر الاسم
عقل آشنای کوی او دل خیر ابادی جوی او * جانها فدای روی او او محترم او محترم *
در حجرستان آن مقتدای لشکر حقیقت وان پیشوای زمره طریقت قافله انگیز
خانه جلال واز آن جوهر عنصر کمال وافزون قصب بند و اقبل اذا سجی قافه آن
طیلسان داد ولسوف یعطیک ربک فترضی واز آن صاحب جنس وللاخرة خیر
لک من الاولی آن سروری که اگر حرمت قدم او نبودی راه دین از خاشاک کفر
پاک نگشتی که الیوم اکملت لکم دینکم آن سروری که اگر حرمت هیبت دستاویز
قبای ماه چاک نگشتی که اقتربت [illegible] وانشق القمر پر از پیش او آدم صفی
خلعت صفوت از و یافت و ادریس پایه بر رفعت از و گرفت و نوح بر فتوح
در ذات نوح [illegible] از آمد طیلسان صعود بر سر خود او کشید کمر شش خلت
در میان خلیل او بست منشور امارت بنام اسمعیل و نوشت خاتم مملکت در انگشت
سلیمان او کرد نعلین قربت در پای موسی او در آورد عمامه رفعت بر سر عیسی او نهاد
این بیت و این معنی و این بند و این سورت که شمه از نعت شریفش شنیدی چنین
می فرماید که من جاوز اربعین سنه فلم یغلب خیره شره فلیتجهز الی النار ای عزیز
هر آنکه در این سرای فنا و شاخ غرور که تو آن را دنیا میخوانی سال او به چهل
رسد و خیر او بر شر او غالب نگردد و طاعت او بر معصیت او راجح نباید او را گوی
که رخت بر کش و راه دوزخ و سقر گیر عظیم وعیدی و بزرگ تهدیدی که خرما ...

و سال از جهة ماه رکوه مباحث اکنون شد باد خزان برگ بیخ عمر شان ازین
زند کاخ برکند و ه سنخله از کیس و داد وکت وکاه در فرو ماند ما دابا او چه بیست
و او را با ماجرا مصلحت آورده اند که بلبلی بر شاخ درختی در اندرون باغی آشیانه
داشت اتفاقا موری ضعیف نیز در زیر آن درخت وطن ساخته و هر چند دون مقام
بلبل بر افکنده بلبل شب و روز در گرد گلستان در پرواز بر آمد و در بربط نغمات عزیب
دستان آورده و مور از انفصال بلبل و بهار مشغول گشته و هزار دستان در چمن باغ
با آواز خوش عشق شده بلبل با گل رازی میگفت و باد صبا در میان غمزی میکرد
و چون آن مور ضعیف ناز گل و نیاز بلبل مشاهده مینمود بزبان حالی میگفت که زین
قیل و قال چه گشاید کار در وقتی دیگر پیدا آید چون فصل بهار بر رفت و موسم
خزان در آمد خار جای گل بگرفت و زاغ در مقام بلبل نشست و لکرم باد خزان
در وزیدن آمد و برگ از درخت در بریدن گرفت رخساره گل زرد شد و نفس
هوا سرد شد از کاله ابر در می ریخت و از غربال هوا کافور می بیخت ناکاه بلبل
در باغ آمد نه رنگ گل دید و نه بوی سنبل شنید زبانش با هزار دستان لال ماند
نه گل که جمال او بیند نه سبزه که در جمال او نگرد از بی برگی طاقتش طاق شد
و از بینوایی از نوا فرو ماند یادش آمد که آخر در زیر درخت موری در زیر این درخت
آشیانه داشت و دانه جمع میکرد حاجت بر او برم و از سبب قرب و حق جوار چیزی
طلب کنم بلبل گرسنه دو روز پیش مور بدر یوزه رفت و گفت سخاوت نشان
بختیاریست و سرمایه کامکاری من عمر عزیز خود بغفلت میگذاشتم تو ... که

المجلس الثاني

قال الله تعالى يا ايها الذين آمنوا اتقوا الله اي كساني كه بوحدانيت خدا جل وعلا
اقرار كرديد پرهيزكاري كنيد وايمان را اثبات كنيد وبتقوي فرمود تا بداني كه
عروس ايمان با آنكه جمالي دارد بي زيور تقوي كمالي ندارد درحضرت از خواجه
عالم وخلاصهٔ بني آدم صلعم كه فرمود كه از خداي عز وجل شنيدم كه من شهد لي
بالوحدانية ولك بالرسالة دخل الجنة على ما كان فيه من العمل هر كه گواهي دهد
بخداوندي ومرا بپيغمبري ببهشت درآيد با هر عملي كه دارد. با چندين دولت در
كه كلمهٔ اخلاص را بوجود تقوي سطوت يا ايها الذين آمنوا اتقوا الله در اين
حكمت همانا كه خداي سبحانه وتعالى دعوت ميكند بندهٔ مؤمن را بمقام اولياء آنست
كه هر كه كلمهٔ اخلاص گفت بپايهٔ ايمان درآمد اما هر كه بعد م تقوي رفت غالب
كه بمقام ... رسد ودليل بر اين آيهٔ است كه الا ان اولياء الله لا خوف
عليهم ولا هم يحزنون يعني ولايت ذاهبين دو طريقت ايمان وتقوي يعني
با بنداي دوستان كه ما اين دو طريق يكي ادوايم ايمان كه اصل است تا بنيت
زند كافي چنانكه ميتن شود پرهيزكاري كه غايت باشد كه از دولت صحبت اولياي
خدا كه مقربان حضرت كبريا اند محروم نشويد واين ميسر نشود مگر بتوفيق باري عز
اسمه يارب چنانكه خلعت ايمان بپوشيدي پيرايهٔ تقوي كرامت كن اتقوا الله

باني دراز كن گفت شهانيم كه خداوند جل وعلا حاضر است وشرم ميداريم كه
در نظر خداوند كار در ترك ادب كنيم بي اي زمن صالحان اتقوا الله ولتنظر نفس
ما قدمت لغد واتقوا الله پرهيزكاري كنيد وبه بينيد كه امروز از بهر فرداي قيامت
چه بضاعت فرستاده ايد وچه ذخيره نهاده ايد واي حلقهٔ عارفان ان الله
خبير بما تعملون دامن از كردار نگاه داريد كه خداي تبارك وتعالى حاضر است
وبينا نقلست كه بندهٔ حبشي پيش پيغمبر رفت وگفت يا رسول الله اني ابتيت بالخطا
فهل لي توبة يعني عمل ناكردني كرده ام مرا هيچ توبه باشد گفت باشد قوله تعالى
وهو الذي يقبل التوبة عن عباده حبشي توبه كرد وبيرون رفت بعد از زماني باز
آمد وگفت يا رسول الله كان الله يراني على ذلك در آن حالت حق تعالى مرا ميديد
گفت ... كه يعلم خائنة الاعين وما تخفي الصدور حبشي دارو
نكرد بحيات وخاطري درسيد بگذرد بخلاف ديانت الا كه خداي تبارك وتعالى
بروي دانا وبينا است وان تك مثقال حبة من خردل فتكن في صخرة او في السموات
او في الارض حبشي اين سخن بشنيد وبناليد وبزاريد واشك حسرت وسيلاب ندامت
از ديده فرو باريد آورده اند كه نفسي چو از اين دره برآورد وجان بحق تسليم كرد
صالح از دشمن انديشه كند كه ساداو فرداي قيامت بر حال تباه او بحبه دعا
از دوست شرم دارد كه حضرت حق سبحانه وتعالى به پيوند كرد وبر قيامت بعدست حق
تعالى اقرب من حبل الوريد بيت رضاي دوست بدست آر وديگران بگذار
چه غم باشد ار ايشان برانگيزند · مراچو با تو كه مقصود آشتي افتاد · دواست كه همه عالم

وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنْسَاهُمْ أَنْفُسَهُمْ همچنان کسانی مباشید که سخن
گفتار نصیحت کنان فروه نیاورند و قول علما و صلحا گوش نکردند و فرمان
خدای عز و جل و رسول صلی الله علیه و آله نبردند پاداش این معامله چه دیدند
این فعل ایشان چه کرد فَأَنْسَاهُمْ أَنْفُسَهُمْ والعقل بعینه الی آلیت قال الله تعالی
ذَٰلِكُمْ ظَنُّكُمُ الَّذِي ظَنَنْتُمْ أَرْدَاكُمْ فَأَصْبَحْتُمْ مِنَ الْخَاسِرِينَ از شومی این فعل ناخوب
چشم بصیرت ایشان پوشیده تا ترتیب و ترکیب وجود خود فراموش کردند در ظلمات
حیرت بماندند و راه برسانند آیه نبردند که إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ تُرَابٍ ثُمَّ مِنْ نُطْفَةٍ
ثُمَّ مِنْ عَلَقَةٍ ثُمَّ مِنْ مُضْغَةٍ مُخَلَّقَةٍ وَغَيْرِ مُخَلَّقَةٍ وا زدولت این معرفت محروم ماندند
که وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِينٍ ثُمَّ جَعَلْنَاهُ نُطْفَةً فِي قَرَارٍ مَكِينٍ ثُمَّ
جعلنا النطفة علقة وجعلنا العلقة مضغة وجعلنا المضغة عظاما فكسونا
العظام لحما ثم انشأناه خلقا آخر فتبارك الله احسن الخالقین این علم خویشتن
شناسیت بلکه آنکه در این علم نظر باشد حکم فَأَنْسَاهُمْ أَنْفُسَهُمْ در شان او واقعست
و جائی دیگر فرموده قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ فَانْظُرُوا كَيْفَ بَدَأَ الْخَلْقَ ثُمَّ اللَّهُ يُنْشِئُ
محمد تا سیر کنند در زمین و نظر کنند تا چگونه ابتدای آفرینش می کند بار دیگر همچنین
زنده می کرداند و قولی دیگر می گویند که نظر کن تا چگونه آغاز آفرینش می کند چه
دانه را بنگر که دانه که بقدرت او در زمین پرورش می یابد چگونه بیخ و شاخ
و برگ می کند تخم خرمائی نخل خرمائی گردد اینهمه بکفار که حکم ظاهر است و محققان
گفته اند که سیروا فی الارض در زمین وجود سیر کن که اگر قدم فکرت کرد عالم وجود خود

نکم تخفف عنا یوما من العذاب بدولت آثار چه مانده که والملائکة یدخلون علیهم
من کل باب سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبى الدار وصلی الله علی محمد و آله
اجمعین اللهم اجعلنا من عبادك الصالحین و فواضل المقربین الهادین
المهدیین و آتنا حضرة قدسك مع اهل انسك من الانبیاء والمرسلین الذین
قال الله تعالی فیهم لا خوف علیهم ولا هم یحزنون والحمد لله وبالله محمد
خاتم النبیین و رسول رب العالمین صلوات الله وسلامه علیه وعلیهم اجمعین

المجلس الثالث

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من اصبح و همومه هم واحد کفاه الله تعالی هموم
الدنیا والآخرة من تشعبت به هموم لم یبال الله فی ای واد اهلکته مهتر عالم و سید
آدم صلی الله علیه و آله میفرماید که هر که هر صباح سر از خواب بردارد غم دین بود
بر جبین او بود و اندوه اسلام بود که در سینه او بود و عشق حق جل جلاله و تعالی بود
که در جان او بود حق تعالی بحکم کرم و فضل عنایت ابدی نفسی فرستد که کفایت
وی شود و هر کرا سودای دیگر در دل بود اما شغلی دیگر در دیدهٔ او باشد یا اندوه
دیگری در سینهٔ او جای گرفته باشد لشکر قهر را بفرستد تا بنیاد او را بیخ و بن برکند
و بتیغ سطوات عزت سر بریکنزل و داراند و گردانند که کوید این چرا داری چه
لا یسئل عما یفعل وهم یسئلون **بیت** بود که عزت همه خلق زبون کرد

وعشق پاینده بود بعد از آن چون دنیا و عقبی را سوختی خود را بسوز که فداه اوهم جانک
دنیا و عقبی زحمت نهاد تو هم زحمت و با زحمت وجود تو بود سلطان شهود
او در حجاب غیرت خویش متواری بود بدانکه عشق حقیقی بر موسی علیه السلم ورود
آمد و بوجود او تاختن آورد موسی علیه بکوه طور آمد و بقدم صدق پای نهاد
وکشاده [illegible] آمد که یا موسی خودی خود با خود داری اضافت با خودی کنی
این حدیث زحمت وجود بر نتابد و تو با خود را نوافی دید یا ما را لن ترانی
سلطان شهود ما بر وجودی سایه افکند که از نهاد نیست شده باشد و در کمند
عدم خود را جای داده باشد بعد از آن ما نمود تجلی کنیم یا موسی خودی خود را
بگذار و هم بما ما را بین که هر که خواهد که ما را بیند هم بما ما را بیند از امیر
المؤمنین علی علیه السلام پرسیدند که بم عرفت ربک قال عرفت ربی بربی او را
بدو شناختم و دانستم که او کیست و شناختم هر که بی منزل تجرد و معرفت راه برد مجی
اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله نقلست که سلطان عارفان بایزید
بسطامی قدس الله روحه یکشب در خلوتخانه مکاشفات کمند شوق در کنگره قصر
کبریای او در انداخت و آتش عشق در نهاد خود برافروخت و زبان از سر عجز و
درماندگی بگشاد و گفت یا رب متی اصل الیک یا رحمانا تا بکی در آتش عشق
تو سوزم و کی ما شربت وصال تو چشانی از ملکوت غیرت ندا بر وی آمد که ای
بایزید هنوز تو پی تو همراه نیست و وجود تو در پناه تست اگر خواهی که بما رسی
دع نفسک و تعال خود را در بگذار و در آی زهی بهترین عالم و مهتر آدم که نوا

المجلس الرابع

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند بی همتا آن که تا او نخواهد باد صبا پردهٔ گل نشکافد و نسیم کوی
نشاد در انجبابد بحکم او دختر غنچه بجاده نشود و بی صنع او لاله پرده نکرید
و نام ملکی راست که بدست عمله صبا قامت سرو بر استراست و دو ذیل سرو الف شاخ
چمن کل آراسته است نام ذو الجلالیست که طیران ملکی و دوران فلکی بجولان او
منشود جنبش رشته و کره زبانه بحکم اوست هر دیده که نظر در جمال صاحب این
نام نکرده [illegible] دهر [illegible] که از عجب این نام قرار نکرده سوخته باد و هر قدمی که
نه در راه موافقت حق بود بتیغ قطیعت پی کرده باد یحیی بن معاذ رازی قدس الله
سره گفتی الهی جعلت الدنیا میدانا و جعلت قلبی فیها کرة فضربته بصولجان الآمال
فلم یستقر الا مع اسمک وجعلت العقبی میدانا و جعلت قلبی فیها کرة فضربته
بصولجان البلاء فلم یستقر الا بربوبیتک خداوندا همه دنیا را بکلی میدانی ساختم
و دل خود را در آن میدان چون گوی ساختم تا بهیچ چیز قرار نکرفت الا بنام تو
تمام عقبی را میدانی ساختم و دل خود را در آن چون گوی ساختم و در هر طرف
انداختم آرام نکرفت مگر بخداوندی تو بعد از آن که چشم ملک را از همه دنیا
تو بر داشتم عقبی مرا جمال و دیدار تو بس عزیزا از عالم نام بعالم پیغام آی

سه هزار سال عمر وی بود چون عمرش بآخر رسید ملک الموت بیامد واو را دید که
در میان بیابانی نشسته زنبیل می بافت ملک الموت گفت ای لقمان سه هزار سال
عمر کردی چرا از برای خود خانه نساختی گفت یا عزرائیل بلاه کسی باشد که وی را
چون تو یی در پی باشد واو را پروای خانه ساختن بود شعر انما الدنیا کظل زائل
او کضیف بات لیل فارتحل او کحلم قد رآه نائم فاذا ما ذهب اللیل بطل نوح
علیه السلام را هزار و دویست سال عمر بود از وی پرسیدند که یا اطول الانبیا عمرا
کیف وجدت الدنیا قال کدار لها بابان دخلت من الاول وخرجت من الآخر
این دنیا را چون خانه دو در یافتم از یکی در آمدم واز دیگری بیرون رفتم ذکر است که روزی
ابراهیم ادهم قدس سره بر سرای خود نشسته بود و غلامان دو صف زده
ناگاه درویشی در آمد با دلقی وعصائی وانبانی خواست که بسرای ابراهیم در رود
غلامان گفتند ای درویش کجا میروی گفت درین خان میروم گفتند این سرای
پادشاه بلخ است درویش گفت این خانست نه خانه ابراهیم فرمود تا او را در آوردند
ابراهیم گفت ای درویش این خانه منست نه خان درویش گفت ای ابراهیم این سرای
اول از آن که بود گفت از آن پدرم گفت چون پدرت بمرد از آن که شد گفت مرا گفت
چون تو در گذری از آن که باشد گفت از آن پسرم درویش گفت ای ابراهیم خانی
که یکی بیرون میشود ودیگری در آید خانی باشد نه سرای عبد الله عمر روایت میکند
که روزی با پدر خود بر بام سرای عمارتی میکردیم حضرت محمد المصطفی صلعم
بر ما بگذشت وگفت یا عبد الله بپدر خود بگوی که قیامت از آن نزدیکتر است که تو

ت پرستان را عجب مکن وز شاه دادان را بگوش هوش بگوی که اگر ایشان عبد الصنم اند
تو عبد الله می عزیزا اگر دانه وبیرون بیت یا خلعت وصال دوخته اند باکورت
فراق یا داغ مهجوری بر جبین تو کشیده اند با تاج مقبولی بر سر تو نهاده اند
از غیب نصیب تو خلعت وصال آمد از شکر پاس ای جوانمرد اگر کسی سر آنرا
که اولش سستی ووسطش بستی واخرش نیستیست چگونه سرانی داری اولش خاک
نهاده ودوم جسر زوال وآخرش حفره زوال حفر است استماع دارم که روزی سید
کاینات صلی الله علیه وآله بعیادت بخانه زهرا شد او را دید بر بوریا خفته وجامه
از لیف خرما پوشیده وپوست گوسفندی بالین کرده وبعد از آن شش سال از شتر
درشت بافته وبجای مقنعه بر سر انداخته حضرت زهرا علیها السلام آن شدت و
فاقه را حسبی بر سبیل تعریض ومتصحح ظاهر کرده اند سید عالم روی
کرای جان بدانکه فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم بر آن اعتماد مکنی که من دختر
احمدم وجفت حیدرم وامر شیر وشبر حضرت آن حقانی که امر ونهی وقبض وبسط
از وست که فردا در عرصات دستوری نیابی که قدم از قدم بر گیری تا از عهده این سال
درشت بیرون نیایی مهران بن میمون گوید که وقتی بسلام ابن عبد العزیز شدم در
عهد خلافت وی او را دیدم که بر خاک نشسته بالاغری بغایت میرسید وزنان
بدست خود مراقبت تعهد می کرد سه نوبت سلام کردم چنان مشغول بود که از نماز
من خبر نداشت چون بار چهارم سلام کردم جواب بگفت وگفت یا میمون بدانکه
اجل من نزدیک شده وقت که جان عزیز را تسلیم کنم وکشتی جان از بحر فانی تحیا

المجلس الخامس

الهکانا از همه معاصی نگاهدار و توفیق طاعت و عبادت ارزانی دار یا اله العالمین
غفرانک ربنا و الیک المصیر ای عزیز من خلق عالم دو گروه‌اند گروهی بیاد حق
مشغولند و گروهی بیاد خود اگر کسی بحق مشغول است بخود نپردازد و هرچه دون
نزد او همه محالات اگر نفس تست و اگر عیال و اسباب تست تا از همه دست نشوئی
کره درگاه حق نیوفتی یکی پیش شیخ عارفان بایزید بسطامی رفت و گفت یا شیخ همه
عمر در جستجوی حق بسر بردم چند نوبت حج راه بادیه بگذاشتم و چندین کرد ان
دشمنان دین سر از تن جدا ساختم در غزا و چندین خون جگرها خوردم هیچ مقصود حاصل
نمیشود و هرچند بیشتر میجویم کمتر می‌یابم هیچ توانی که مرا راهنمائی کنی تا بجهة
بمقصود برسم شیخ گفت ای جوانمرد اینجا دو قدم گاه بیش نیست یک قدم خلوت
و دیگر قدم حق قدمی بر کمر از خلق انکار کن که بحق رسیدی شاد ام که دو جهان
باشی که چه خوردم که حلقم را خوش آید و چه گویم که خلق را از من خوش آید در این
خال ان تو حبث حق بیابی جوانمردا هی بازرکانی که با خلق کنی همه سرمایه زیان
کنی و بازرگانی که با حق کنی همه سود کنی حق سبحانه و تعالی می فرماید که ای بنده
بنجاره باقطره و خطوه باقی بازرکانی کنم قطره از سر نیاز و خطوه از سر ناز
و گنج سعادت را از حضرت عزت ما برد ان و از آن قطره که از سر ... ناک

کر ما صوت احب الی الله من صوت اللهفان هیچ آوازی عزیزتر نیست بدرگاه
ذو الجلال الا آواز دردمند عاصی که از سر درماندگی و مفلسی بنالد و گوید
خداوندا بد کردم و بر نفس خود ظلم کردم از درگاه عزت ندا آید که یا عبدی انگار
کن که توبه کردی ادعونی استجب لکم دعا بخواهید تا اجابت کنم هرچه گوید و کار
خود را بمن وا گذارد که آورید کار عالم و عالمیان منم مائیم که مائیم ما نیم که
بیچون و بیچگونه‌ایم در پادشاهی بیهمتائیم و در وعده باوفائیم اجابت کننده عالمیم
و شنونده هر ثنائیم و هر ثنائی را سزائیم صد هزار از جانها در جستجوی ما بی‌خشند
و صد هزاران تنهای عزیز در بادیه طلب ما بگداختند و صد هزار جان نقد
در بادیه شوق ما واله بماندند و صد هزار رونده کان بر درگاه جلال ما سر خود
در این سلک مجاهدات بگوفتند و صد هزار طالبان جمال ما در تو تنهائی ربا دست
بوخشد عزیز ان کرسی سوال می کند که هل من عندک من خبر دیگری از عرش
سوال می کند که هل من عندک من خبر زمینیان کرد خاک کند رو سوی آسمان کنند
کمان برند که مگر آسمان درد دل ایشان را بسیار اند و شفا بیرون دهد و آسمانیان گرد حت
خواهند میل بجانب زمین کنند و بپندارند که زمین علت ایشان را دوا می کند
هر روز دیگر آفتاب فرو رود فرشتگان که بر وی موکلند گویند ای آفتاب امروز
هیچکس یافتی که از وی خبری داشته باشد آفتاب گوید یا لیتنی کنت ترابا
کیست ترابا قدام او را فلک خویش کردمی جوانمردا آب و خاک را با ذات پاک حکم
لم یکن را با لم یزل چه پیوند ظلوم جهول را با سبوح قدوس چه اتصال عجب کاری

دم از دیلت ملك بروند بیادی انعام واکرام در حق من بود پس کفت ای
جوانمرد ترا درین جایکه چه حاجتست کفتم شنیده ام که دختری دیوانه داری
آمده ام تا وی را معالجت کنم کفت بر کنکرهای قصر نکاه کن کفتم کرده اند
آمده ام پس کفت سرهای کسانیست که دعوای طبابت کرده اند وازمعالجت
عاجز مانده اند تو نیز اکر علاج نکنی سرت در آنجا آویخته خواهد بود پس آنکاه
فرمود تا مرا تردیك آن دختر بردند چون قدم بر سرای دختر نهادم کنیزکی را
کفت مقنعه بیاور تا سر خود را بپوشم کنیز کفت ای ملکه چندین طبیب آمدند
وتو از هیچ یك خود را نمی پوشانیدی چونست که ازین مرد می پوشی جواب کفت
که آنها مرد نبودند ولیکن این مردیست بعد از آن در آمدم وکفتم السلام علیك
کفت علیك السلام ای بشر خواص کفتم چون دانستی که من بشر خواصم کفت
انکه ترا بدین راه نمود مرا بتو الهام داد تا ترا بشناختم ونه دانسته که المؤمن مرآت
المؤمن آیینه چون بی زنك بود همه نقشی در وی بنماید کفت ای بشر خواجه
دلی دارم بدرد هیچ شربتی داری کفتم دارم بدل خود بنمار نبی کفتم این ایه بدل بنا
کذشت که الذین آمنوا وتطمئن قلوبهم بذکر الله چون این آیه بشنید آهی پر درد
از دل بر درد بر کشید وبیهوش کشت چون بهوش باز آمد کفتم ای دختر پرچه
تا تی ابدیار اسلام بریم کفت ای شیخ در دیار اسلام چه چیزست که در اینجا نیست
کفتم اینجا کعبه نیست معظم ومکرم کفت ای ساده دل اکر کعبه را ببینی می شناسی
کفتم بلی کفت بر بالای سر من نکاه کن چون بر بالای سر وی نکاه کردم کعبه را

آن اشتر باشد که آن کرت در روز راه می دود ومنزل می برد اما کار وعصا دهد
وهمه دوش در رفتارست باچشمهای بسته که دایم می کرد و با خود می اندیشد
که آیا چند منزل رفته باشم تا دو شام چون چشم از نقاب سنکی کشایند نکاه
کنند هم در آن قدم اول بود اکر کوئی شناختم کو بید چون شناختی کسی اکر بدی
پی بردی اکر کوئی به هستی خود او را شناختم کویند دو هستی در یك تن شرك
مطلق است واکر کوئی به نیستی خود معرفت وحاصل کردم کویند نیست هست
چون شناسد العجز عن درك الادراك پروانه مختص دیده آفتاب را کی تواند
دید ای صدهزار جان تن فدای خاك نعلین آن درویش باد بشنو تا چه
می کوید که در میدان من مبا که لجاجای آب حضر روانست شیخ جنید
علیه الرحمه را بعد از وفات در خواب دیدند کفتند ما فعل الله بك قال طاحت العبادات
وفنیت الاشارات وما نفعنا الا رکعتان فی جوف اللیل کفت اینهمه عبادات
بباد در دادند وما را هیچ سودی نکرد الا دو رکعت که در نیمشب نماز بکذار دم
جوانمرد الجهد کن که چون بیاید ملك الموت بر تو سایه افکند بقدر طاعت بلیغ
داشته باشی تا در چنان وقتی که دیدها کریان بود ابریان کرد د و شیطان طمع ایمان
کند وجنبه قهر مرك در سینه ات داست کرده ابخابوی دوستی آید دشمنی
اکر بوی دوستی در وفاق آید ندای بشارت شنوی قوله تعالی الا تخافوا ولا تحزنوا
وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون واکر عیاذا بالله بوی دشمنی ونفاق آید
داغ نومیدی بر پیشانی تو نهند که لا بشری یومئذ للمجرمین ویقولون حجرا

سلسله وسواس ودام ترهات در صومعه او در زیر خاک پنهان کرده بود یا مکر نفس
غدار ذلت وخطا سهوا یا عمدا در دامن او در آویزد و هر چند ابلیس از غیظ وخشم او
آشفته تر و در دخت طاعات وعبادت او استوارتر تا آنوقت که دختر پادشاه عصر را
علتی پدید آمد که اطبا از معالجه او عاجز ماندند وآن دختر سه برادر داشت
که هر یک پادشاه ناحیتی بودند هر سه در یک شب بخواب دیدند که علت خواهر را
به برصیصا عرض کنید روز دیگر خوابها یکدیگر را بگفتند وهمه باهم موافق بودند
متفق علی هذا هر سه برخواستند وخواهر صاحب جمال را بصومعه برصیصا بردند
برصیصا در نماز بود چون فارغ شد سبب علت وخواب دیدن خود بیان بودند
برصیصا گفت بیمار را وقتی معین است که در آنوقت باجابت توقیع میشود چون وقت
در آید از دعا تقصیر ننمایم پس برادران خواهر را بوی تسلیم کردند وتماشای صحرا
بیرون رفتند چون ابلیس پر تلبیس جای خالی دید اندیشه کرد که وقت آن آمد
که جان وایمان چندین ساله برصیصا را در موج دریای شهوت فرو برد
بادی در دماغ مستور دمید تا بیهوش گردید وبیفتاد ودیده زاهد بر جمال وی
افتاد ابلیس همینه وسواس در آتش هوا بنهاد وهوای نفس اماره بر وجود
غالب آمد ودست طمع واهانت پرده نسیان وغفلت در دل او فرو گذاشت تا
هوا را متابعت نمود ووسوسه ابلیس را انقیاد کرد وفعل فاحش از وی در وجود
آمد انگاه ابلیس بصورت پیری از پیش محراب وی پدید آمد واز کیفیت احوال
باز پرسید برصیصا احوال باز گفت ابلیس گفت ای برصیصا دل خوش دار که

ایشان را برداشته بر سر کشته خواهر آورد چون آن حالت را بدیدند خواهر خود را کشته
دیدند وبجهت آنکه آشفته باشند جامها چاک زدند واز درد این واقعه دلسوز بر سر خود
خاک ریختند وبعد از آن دست بر کردن برصیصا انداختند وبضرب سنگ وچوب
برصیصا را بشهر در آوردند فریاد از خلایق بر آمد که چنین حادثه واقع شده
بر دار بزنند وبرصیصا را بپای دار در آوردند هر چند مردم شهر جهد نمودند که
برصیصا را از کشتن نجات دهند التماس برادران مسموع نیفتاد برادران دختر شدند و
زاهد را بخواری وزاری تمام بردار بزدند وانکسانی که آب وضوی او را به تبرک
بردندی وبعوض گلاب بکار کردندی وخاک قدمش را بجای سرمه در چشم کشیدندی
یکان یکان بی آمدند ودامنهای سنگ می آوردند تا بزنند وناگاه وی زنند
ناگاه ابلیس بصورت پیری نورانی در پیش وی بایستاد وگفت ای برصیصا من
خدای زمینم وانکه تو او را عبادت وبندگی کردی خدای آسمانست اکنون مرا یکبار
سجده بکن تا از این مرارت رهانم برصیصا به اشارت ابرو برصیصا را سجده کرد
ندا از هفت آسمان در رسید که او خسر الدنیا والاخره را بکشید وجانش را ببرد
بی ید وکالبدش در پیش سگان انداختند ومغز سر او را بی غوان هوا قسمت بیان ندا
در دادند که وکان عاقبتهما انهما فی النار خالدین فیها جزاء این سرنوشت
کرا زبندگان نوشته است وکر را این سرنبشت داود علیه السلم گفت خدایا
سرنوشت خود را بمن آشکارا کردان که عظیم ترسان ولرزانم وهمیشه در اسرار توجیه نام
تا بروز این میگفت ومی گریست ندا آمد که یا داود اگر چندان بگری که سنگخاره را

من خود را در معرض مرغان در آورده بر صد و پنجاه دینار از روی آن زر بر گرفت و بر
اصفهان بدکان تاجری بغداد و در شیراز آمد و کاغذ و تتمه زر را بخدمت شیخ آورد
بوسه داد و بنهاد شیخ چون بر مضمون کاغذ وقوف یافت بدانست که آن غلام غلطی
کرده است اما بوی نگفت بعد از زمانی گفت فردا با تا جواب بنویسیم روز دیگر غلام
بخدمت شیخ رفت شیخ کاغذی سربسته بوی داد و او را روانه کرد چون کاغذ را
بخانه باز آورد و بخدمت خواجه رسانید چنین نوشته بود که شما ایشان اوقات فرزند
عزیز دام بقاؤه بوظایف طاعات و خیرات آراسته باد ای که بر سید
از حال بیچاره مدبر مرجوا بیت بگوید که دل از کف برد دیو بکرید از آن قوم
که قرآن خواند آدمی زاده نگهدار که مصحف ببرد دیگر در جواب سؤال کرد
که گفته بودند اول این باب ترتیب پندست دوم بین شرط عهد و سوگند
سوم بین توبه و پشیمانیست چهارم بین توبه خانه و بندست پنجم کرد و زن
که خبیث به بلای بد آرزومندست دیگر در جواب سؤال الحاجی و غیر حاجی
بوده اند یاذا العجب پیاده حاج که چون عرصه شطرنج بسر می برد فرزین میشود
یعنی به از آن میشود که بود و پیاده حاج بادیه بسر می برد و بدتر از آن میشود که
بود بیت از من بگوی حاجی مردم گزای را کو پوستین خلق بآزار می درد حاجی
تو نیستی شترست از برای آنک بیچاره خار میخورد و بار می برد و در جواب سؤال
علوی بهشتی و عاصی بیت بعمر خویش ندیدم من این چنین علوی که حرمتی نبرد
کعبتین میبازد بروز حشر هیچ ترسم از رسول خدای که از شفاعت ایشان نگیرد باز

طمع بریده از و در سرای عقبی زر که از مظالم مردم بمن بروز آرد غلام چون
بخدمت خواجگان باز رفت و صورت حال عرض نمود خواجه صاحب دیوان هزار
تا پنجاه دینار زر سرخ در بدره کردند بخدمت شیخ بردند و شفاعت کردند که این
زر را بستانند و در شیراز بجهت ایتام و درویشان بقعه سازد چون فرمان خواجگان
و سوگندهای بسیار که شیخ داده بودند بخدمت شیخ رحمة الله علیه رسید شیخ قبول
نمود و در وجه رباطی که در زیر قلعه فهندز واقعست بمبارکی صرف کرد و آن رباط

از آن وجه صالحه عقیق ساخت

سالک راه خدا پادشه ملک سخن ای ز الفاظ تو آفاق پر از در یتیم احمر سعدی
و غالم ز فروغ تو منیر واضع عقل و کیتی ز نظیر تو عقیم بیش اشعار تو سحر ز کی
چه محل هر چه تو قع نماید بر اعجاز کلیم بنده را از تو سؤال است بتوجیه سؤال
بکند مردم پاکیزه سیر حزر کیم مرد را راه بحق عقل نماید یا عشق این دو بهر تو کدامی
که بابیست عظیم که چه این هر دو یک شخص نیاید فرود در دماغ و دل بیدار تو
هست مقیم پایه منصب هر یک بکو باز نمای تا ز الفاظ خوشت زنده شود جان
سقیم باد آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان خاطر آینه کردار تو چون نفس حکیم
قال رسول الله صلی الله علیه و آله اول ما خلق الله تعالی العقل فقال له اقبل
فاقبل ثم قال له ادبر فادبر ثم قال وعزتی وجلالی ما خلقت خلقا اکرم علی منک بک آخذ وبک
اعطی وبک اثیب وبک اعاقب پرسید مولانا سعد الدین ادام الله عافیته عن صواب که
عقل را مقدم داشت و سلک قربت حق دانست و داعی مخلص را بعین رضا نظر کرد

دمی را این مشغله از کمال معرفت محجوب کرد الله که در راه معرفت لبنات و تجلی
جمال بحث برد نشسته ضاحک آن را نگوید که موجودیست طلسم بلای عشق بریدند
دکشته بس گنج بجا نمانده کسی ره سوی گنج نادون برد و کی برد ره باز بر دون برده
هیچ دانی که معنی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف چیست کنز عبارت از نعمت
پیغامی پنهانی که کسی را به سر آن برد جز پادشاه و تنی چند که از خاصان او باشند
وشت پادشاه آنست که کسانی چند که از کیفیت گنج وقوف یابند بر تیغ پیدریغ
خویشان بریزند تا حدیث گنج پنهان بماند و همچنین از خاصان او بعضی از فقرا و
مساکین و ابدال که با کرن نشسته چون بسری از اسرار حق وقوف یابند به تیغ
بیدریغ خویشان بریزند یعنی بشمشیر عشق تا قصه گنج در افواه نیفتد کسی را
درین بر شاعر هست که داروی بیهوشش در دهند تا سر حقیقت ذات بیچون
نهفته ماند • گر که وصف او زمن پرسد بدل از بی نشان چگوید باز • عاشقان
کشتگان معشوقند برنیاید ز کشتگان آواز • پای درویش تواند بود که گنجی
فرو برده تواند بود که سر بسر آن برده از تو بحیرتم که آلت معرفت
جاده هم که عقل و قیاس و قوت و حواس چون انکه بوی بهار مقصد در آن
بیابان وجد بده محو شد عقل و قیاس و حواس سرگردان می مانند • در دری
تو کهتر بیتی چند بگوید • در باز گشادی و در نطق بستی جز تا نه لحظات
که مکاشفت بوجد میشود و وجد را ادراک مشغول میکند سبب اینست دیگر
این کبکنکان دم خاموش زده اند و ملائکه ملاء اعلی از ادراک آن معنی بعجز اقرار کرده اند

شروع کنیم بحکم آنکه یکی از دوستان عزیز جویی در معنی تمنا کرده بفهم
ترتیبک و از تکلف دور چو این نوشتم که شرایف فرزند عزیز و ام نفاق
طاعات خداوند عالم جل شانه آراسته باد معلوم باشد که ملوک جهان را
نصیحت حضرت رب العالمین بسنده است که در قران مجید میفرماید که ان الله
یامر بالعدل والاحسان وایتاء ذی القربی و دیگر میفرماید که واذا حکمتم بین
الناس ان تحکموا بالعدل حق سبحانه و تعالی مجملی فرمود که مفصل او بدفترها
نشاید باز گفت اما بقدر طاقت کلمه چند بگوییم در معنی عدل و احسان و
بالله التوفیق پادشاهان که نگهبان درویشند پاسبان ملک و دولت خویشند
بحکم آنکه عدل و رافت خداوند مملکت موجب امن و استقامت رعیت را
و زراعت بیش اتفاق افتد و نام نیکو و راحت و استقامت و ارزانی باقصای
عالم دود و مسافران و بازرگانان رغبت نمایند و قماش و غله و دیگر متاع
هر جنس بیاورند و مملکت اباد باشد و خزاین معمور باشد و لشکریان و حواشی
فراخ دست و نعمت دنیا حاصل و ثواب عقبی واصل باشد بدانکه طریق ظلم
بر خلاف اینهاست • خطا بین که در دست ظالم رفت جهان ماند و او
بر مظالم رفت • از سیرت پادشاهان یکی آنست که شب در معبود گدائی کنند
و روز بر سر خلق پادشاهی • پادشاهیت میسر شود بر سر خلق تا نیست
از در معبود گدائی نکنی • در سیرت پادشاهان آورده اند که شاه غزنین محمود
سبکتکین رحمة الله علیه چون شب بسر دست در آمدی جامه شاهی بیرون کردی

که خدمت پارسایان مر ملک و مملکت و دولت را حجاب دارد پادشاه صاحب‌نظر
باید که در استحقاق همگنان بتأمل نظر فرماید پس هر یک را بقدر خویش دلداری
نماید نه کوشش بیحد متوقعان کند که خزانه تهی کرده و چشم طامع پر کرده بلکه
خداوندان همت را بدین دین همت فروده نباید که تعریف احوال خویش کنند یا
شفیع برانگیزند بر نظر پادشاه تا فایده آنست که مستوجب نواخت را بی‌غرض
اسباب فراغ و معونت جمیع مهیا دارد که بزرگ همت نخواهد و خواهنده نیابد بیت
اگرچه هست از هنر بهره ور ٭ هنر خود بگوید نه صاحب‌هنر ٭ غافل مردم آزار را
حکم و عمل ندهد که دعای بدشان بروی نکشد و از جمله حقوق پادشاهان صاحب‌بخت
که دوستان و جلیسان پدر را حرمت دارد و فرو نگذارد پادشاهان برعیت
سرورانند تا دانی سری باشد که مرید زخود تا پای کند و خالی که بحی اعده رانوا
افتد با خاص همه در میان نگذارد هرچند دوستان خالص باشند که دوستان خالص
بیند دوستان خالص هستند و بدین قیاس تو بین سلسله همه خالی با دوست نکو
که دوستی همه وقت نماند و هر وقت از مصالح مهمات ارباب نیاز در هم نکشد و ملطف
با همه بگوید و بارادت بشنود که صاحب فرمان را تحمل زحمت فرمان بران باید کرد
تا مصلحتی را اگر باشد فوت نشود و باید که مراد همه بجوید و مقصود هر کس را بجا
مصلحت وی بر آورد که حاکم شد و ترش روی بی‌پیشوا نزد را نشاید بیت خداوندان
ورای و شکوه ٭ ز غوغای مردم نگردد ستوه ٭ یکی مظلمه پیش حجاج برخواند
نگفت و التفاتش نکرد رنجید همی گفت که این مرد از خدای عزوجل بنکتیست

فرا نماید و در لباس معاتبت با بزرگان نعرات معلوم کند بیت خداوندان شوکت را
چو زیر دان فرستد عزت و حرمت دارد و ماکول و ملبوس و مشروب و منکوح و دیگر
و اسباب عیش جهت وی مهیا دارد که معنی نوازش همینست و از جمله حسن تدبیر
پادشاه یکی آنست که با خصم قوی در نپیچد و با دشمن ضعیف جور نکند که پنجه
با غالب انداختن نه مصلحت و پنجه مغلوب شکستن نه مروت دل دوستان شکستن
مراد دشمنان بر آوردنست و ظلم صریح از گناه خاصان تن زدنست و عامیان را
گردن زدن حاکم عادل بمثال دیوار مستحکم است چگونه میل بظلم کند و اگر میل ظلم
کند بمانکه روی در خرابی دارد اول نصیحت بزرگان گفته‌اند آنکه ملامت دوران
از نفس تو بر تو تر دیگر تست تا بگفتار خود عمل نکنی در دیگران اثر نکند بیت ملک
و دولت را تدبیر بقا دانی چیست ٭ کاو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای ٭ هر که
سر طاعت بر خط فرمان نهد فرمان دیگر را نشاید و دولت بروی نپاید دیگر آنکه
هذا شان شوان الابعلم و ملك لا اعلم تا تواند بطریقی که میسر شود از معصیت
پرهیزد و اگر عیاذاً بالله قضایی رفت یا خطایی رفت از عقب آن بخیر و صدقات
بکوشد باشد که خدای عزوجل عفو کند عفو از گناه کسی که دعای خیر گویند
که همه کس گویند نه او تنها گوید مرحلم فردای قیامت همه کس بترسند الا آنکه امروز
از خدای عزوجل بترسد و آزار دل مؤمنان بی‌سبب نجوید حکایت آورده‌اند که
عالمی را تا کار بر ابش اسکندر بردند بحجت زبان آوری کرد اسکندر از وی سوال
کرد که از من بیم نترسی گفت چرا ترسم که هر کو راستی کند از خدای عزوجل ترسد

بران وضعیفان و محتاجان و بیوه زنان را همه وقت شفقت فرمایند که گفته اند که هر که
دستگیری نکند سروری را نشاید و دولت بروی نپاید پادشاهان بدید یتیمان
باید که بعض از آن غم خورند که یتیم را پدر بس نازک باشد میان پدر پادشاه و پدر
درویش آورده اند که طفلی و کیسه زر بجای شخصی مانده بود حاکم آن دو زر کار دگر
فرستاد پیش وصی و زر خواست وصی زر در کنار طفل کرد و پیش او فرستاد و گفت این
زر از آن من نیست از آن این طفل است اگر بستانی از این طفل بستان حاکم فرمانست
باز بوی رسانید حاکم بهم برآمد و بگریست و سر و چشم طفل ببوسید و در کنار گرفت و گفت
مرا در قیامت طاقت این مطالبه نباشد زر پیش وصی فرستاد و نان و لباس و اسباب معیشت
طفل را از خزانه مهیا داشت تا هنگام بلوغ وی دست عطا تا تواند گشاده دارد مگر
آنکه که دخل با خراجات وفا نکند که بخل و اسراف هر دو مذموم است قوله تعالی وابتغ
بین ذلک سبیلا و فی الحدیقه بدانکه بنگری بجای خود دست نه چندانکه جمع کرده
هر که خواهد که نامش بر سنگ ... بر آید بر حیف نا انصافان تاخیر نماید و این ترتیب
حق مندان انصاف باشد بلکه سنت رایت جوانمردی بسند ... است اما نه
بحدی که دستگاه ضعیف شود و بعد نگاهداشتن مصلحت اما نه چندانکه امسک
وحشی بچی پتند بیت چو دارند گنج از سپاهی دریغ • دریغ آیدش دست بردن بتیغ
عیش و طرب ناگزیرست نه چندانکه وظایف طاعت و مصالح رعیت در آن نسخ
شود خشم و صلابت پادشاه را در کار است نه چندانکه مردم از خوی بدش نفرت
گیرند بازی و ظرافت روا باشد اما نه چندانکه بخفت عقل منسوب گردد زهد

که بکفر مرده بخواب دیدند که در جایگاهی خرم و خوش بوده پرسیدند که این مقام
از کجا یافتی گفت بر محرمان شفقت بردم و بگناه ایشان نرسیدم هر چه از مصلحت
مملکت در خاطر آید و در عمل آوردن نخست اندیشه کند چون غالب ظن شود آن را
ابتدا کند بنام خدا و توکل کند و بر وی اعتماد کند که و من یتوکل علی الله فهو حسبه
رای و تدبیر از پیر جهان دیده توقع دارد و خلل از جوانان جاهل داد ستمدیدگان
بدهد تا ستمکاران جرئت نکنند که گفته اند دزدان که دست بر آرند اگر سلطان دفع
ایشان نکند بیاری خود کاروان زنند کام و مراد پادشاهان آنکه دفع
بلا از رعیت بکنند تا اخراجات که بخورند حلال باشد همچنانکه اگر شبان
دفع گرگ از گوسفندان نکند مزد شبانی حرام می شناسد پس چون تواند و نکند
ذوالنون مصری پادشاهی را گفت شنیدم که فلان عامل را که بر رعیت فرستادی
رعیت آن ولایت دست درازی می کند و حیف روا می دارد جواب داد که روزی جزای
وی بدهم گفت بلی روزی جزای وی بدهی که مال رعیت تمام برده باشد و تو بزجر
و مصادرت از وی باز ستانی و در خزانه فرستی آنگاه رعیت را چه سود دارد پادشاه
خجل گشت و دفع آن ظالم نمود بیت سر گرگ باید هم اول برید • نه چون گوسفندان
مردم درید • مال رعیان و فاسقان دادن پادشاه وقتی پسندیده آید که در نفس
خود از فجور و مناهی بپرهیزد یکی از پادشاهان فرمود تا خمخانه خمار را بشکستند
شبانگاه گفت که آنکه فلان محل را دو خم عصیر نهاده ام صاحبش نشنید و گفت
ای کم گفتی بد مکن خود بد مکن لایق حال پادشاهان نیست خشم بجای گرفتن و اگر

چون مذاقی کو شمال عزلت خورده بکی عمل فرمایند که در راستی بجان کوشند لشکر را
نیکو دارد و بانواع ملاطفت دل بدست آرد که دشمنان در دشمنی متفقند تا دوستان
در دوستی مختلف باشند سپاهی که در صف کارزار از دشمن بترسد و هزیمت
اختیار کند باید کشتن که خونبهای خود را سلف خورده است سپاهی را که
سلطان نان بی دهد او در بهای جان میدهد پس اگر بگریزد واجبست که خونش
بریزد که و در دون خلق باز ارد که در دو عالم بادشاهست ورنه هم اینجا و هم در
آنجا کذاشت بادشاه اگر عدل نکند و نیکنامی توقع دارد بدان ماند که جو کارد و گندم
توقع دارد ای که مال از بهر جاه دوست میداری کرم کن و تواضع پیش گیر که جاه
ازین بهتر نباشد کرسنگی به که سیری از پهلوی درویشان بیت اگر عنقا ز بیبرکی
بمیرد شکار از چنگل کنجشکان نگیرد توبجای آنانی که رفتند و کسانی که خواهند
آمدن بر وجودی میان دو عدم اعتماد را نشاید مردی نه جهان گیریست بلکه
جهانداریست دانا جهان بگیرد و نگذارد و نادان جهان بردارد پادشاه باید که
درجایی نشیند که اگر دادخواهی فغان بردارد از حال وی خبردار باشد که حاجب
و سرهنگان هر وقتی مهمات رعیت را بسمع پادشاه نرسانند اورده اند
که انوشیروان عادل زنجیری را جرسهای روی بسته بود طرفی در زیر بالین و طرفی
دیگر جانب میدان بر درختی بسته بود تا اگر کسی را مهمی باشد سلسله را بجنباند
ملوک عرب بنشاخت بر آمدندی و نظره بحال ممالک کردندی تا اگر کسی را
بدیدندی بشناختندی و همچنین کسان را بجا نهادو جهاندانداشتندی تا اگر

متفاوت صورت نه بنده اگر نا پاکی نیکند و پادشاه بکین نو اطمع اکثر
فرماید نرا زنده تواند کردن آن کن که چون تو از قفای تو کویند که در نظر آری
تو کویند یا از طمع کویند پند در زندگی سعی کن تا از بکران با تو فعل و صلاح و
کرم که در مرگ کدایان و پادشاهان یکسانند اگر مدفن سلطان با سکان بکشانند
میان ایشان فرق توان کرد دشمنان متفق را متفرق توان کردن مگر بدانکه بعض
از ایشان را دل بدست آری دشمن را بدشمن برانگیز تا بهر طرف که غالب شود فتح از آن تو
باشد دشمن از خردی مگذار تا بزرگ شود و پیاده شطرنج را مگذار که پیش برود و حالت
آسان دلها بدست آور تا در هنگام دشواری بکار آید پادشاهان که بلهو و لعب
و شراب مشغول شدند از مصالح ملک و مملکت غافل نشینند چون امور مملکت به نوابان
گذارند ایشان به تجذب منفعت خود از مهمات رعیت فارغ باشند و بسبب ایشان
که ملک خراب شود از بد کویان بپرهیز که گناه از آن تست چرا چنان نباشی که نیکو
کویند بیت چو بد کردی توقع مدار که نامت به نیکی رود در زبان بعد از آن
دشمن کسی شادمانی کند که از هلاک خویشتن ایمن باشد طعام آنگه خور که
اشتها غالب شده باشد و سخن آنگاه گوید که ضرورتی باشد و سر آنگه کذارد
که خواب غلبه کند و شهوت آنگاه کند که شوق بسمت رسد از آزار ضعیفان
سهل بگیرد که موران باتفاق شیر ژیان را عاجز کرده اند و پشه بسیار پیل را
از پای در آورند در حکم چنان زندگانی کند که اگر وقتی حاکم نباشد جای بجا
بیند همچو زبون ناتوان که هر که او را افتاده بیند پای در سر وی مالد چنانکه

و شکرانه بر مزید دولت گفتن تا نوبت دیگر چون واقعه پیش آید در حاجت وی باز
داشته باشد و خاطر جمهور با وی یار باشد و فتح و نصرت را امیدوار چندین
نصیحت سعدی بگوش جان بشنو و بصدق دل کار بند که توفیق خدای عز و جل مرادات
دنیوی و اخروی حاصل کرده و بسلامت باشی و نفس فرزندان بعافیت و دنیا و آخرت
براد والله رؤف بالعباد وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و اولاده اجمعین

رساله در نصیحت آباقا

شیخ رحمة الله علیه فرمود که در وقت مراجعت از مکه معظمه چون بدار الملک تبریز رسیدم
علما و صلحای آن موضع را دریافتم و بحضور آن عزیزان که صحبت ایشان از جمله فرایض
بود رسیده و مشرف گردیده خواستم تا صاحب دیوان اعظم خواجه شمس الدین و خواجه
علاء الدین را ملازمت کنم که از قدیم حقوق بسیار در میان ما بود روزی بعزیمت
خدمتشان کردم ناگاه ایشان را دیدم با پادشاه روی زمین سلطان آباقا نشسته
بودند چون چنین دیدم خواستم که بگوشه روم که در آن حالت متعذر بود پیش رفتن
ایشان من خود درین عزم بودم که ایشان هر دو از مرکب فرود آمدند و روی بجانب
من آوردند چون بمن رسیدند تلطف نمودند و خدمت بجای آوردند و زمین
بوسیدند و انواع محبت و گرمی نمودند و بوسه بر دست و پای من میدادند و آن
رسیدن از این ضعیف حیرت بینا می‌بودند و گفتند این خود حساب نیست که ما اردید گفت
تندم پسر بزرگوار دیگر بودیم چون سلطان آباقا این حال مشاهده نمود گفت
چندین سالست تا خواجه شمس الدین در خدمت منست و با وجود آنکه مرا

شاید با ذات آشنا باشد ٭ شود نفس عامه قابل خیر ٭ که بهشتش پادشا باشد ٭
هر صلاحی که در جهان آید ٭ اثر عدل پادشا باشد ٭ ملکت او صلاح نپذیرد ٭
که همه رای او خطا باشد ٭ آباقا را اعظم پند بدین آمد و انصاف داد که درین عهد
که مائیم علما و مشایخ این روزگار چنین نصیحت با تعالی با قضای شواند کرد
لاجرم روزگار بدین نسق است که می‌بینی والله اعلم بالصواب تم بالخیر

رساله در نصیحت ملوک

اینقدر معلوم شد که خسرو عادل ادام الله عاقبته قابل تربیت و مستعد نصیحت است
بدانکه مالک رعیت و صاحب ملک و دولت لازمست که از سیرت ملوک خبری داشته
و کار دستی طلب نکند و ابتدیک را انجائی را اقل آنکه ابتدای کارها بنام حق
تبارک و تعالی کند و یاری از حضرت باری عز اسمه خواهد و عن اندیشه کوی
و راه دل با مرکز درویشان نگذارد و تواضع پیشه گیرد و روی از عن ارباب همت
درهم نکشد و رعیت را از خود بیازارد و قطع دزدان و قصاص خونیان از جمله
فرایض داند و با خصم قوی در نپیچد و بر ضعیف ستم روا ندارد اول نصیحت
نیکان گفته‌اند آنکه سلامت دوران ظاهر صریح از گناه خاصگیان ترتیب
و خاصگیان را کرم نرسد آن ملوک شال شد و رعیت بطریق بدل تا دادن بیرون شده
که نخود را پایان کرده اند و هر دم حزو سند تا با بیر و برد و خدمتکاران قدیم را
حق خدمت فراموش نکند و آنان بزرگان پیشین چه نیکو کرده اند و باد و نان نشیند
غم احوال درویشان بیش از آن خورد که غم مال خویش عالی را که بجهت پادشاه

در مردم عزل دین و سختی بره وا با دسهم فرماید که در راستی بجان بکوشد از بیم عزل
و بینوائی و دوستان را قوی دارد تا دشمنان قوی نگردند و همه رازی با دوستان
نگوید که دوستی همه وقتی نماند و همه رنجی بدشمنان نرساند باشد که وقتی
دوست گردند و رعیت را از خود بیازارد تا در وقت واقعه میل بجانب دشمن
نکنند و دل غریبان را از خود آزرده نکند و در نظر غریبان با هیبت نشیند و
با خاصان گاه گاه نکته بر سر بگذارد و احترام دوستان و رفیقان و یاران گذشته را
بکند و اهل قرابت و خویشان را در اکثر اوقات نوازش کند و با آشنایان
وفاداری بجای آورد و مردان نامی را در بند گرامی دارد و کسان معتبر را در
خدمت ایشان بدارد و خودرای و سبک سر را بر سروری ننشاند که دولت تیرگی
نیابد و پادشاهان را حکم ضرورت در ممالک و مصالح مملکت و قاضیان را
در مصالح دین و اگر نه ملک و دین خراب گردد چندانکه تواند بدی نکند
خویشتن را از بدی نگاه دارد و اگر عیاذا بالله قضائی رفت و خطائی آمد تدارک
آن در نیکنامی بکوشد و با اعتماد تدارک دلیری نکند که هرگز درست با شکسته
برابر نباشد و گناه کسی را عفو کند که دعای خیر گوید همه کس را از آن برای او شفا
و پیش از آنکه سخن گوید اندیشه کند که اگر این سخن دیگری گوید وی را بسند
آنگاه بگوید بدگوی مردم را بدوست نگیرد که با وی همان معاملت کند که
با دیگری و دفع دشمن بمال و مدارا میتوان کردن جان در خطر تهدید بهتر
پشت کردن بر آنکه با شمشیر دست زدن اندازه کارها نگاه دارد و ناتوان

در نصیحت ملک شمس الدین عادل

در زمان خلافت ملک عادل مرحوم ملک شمس الدین تازی کو اصفهسالار شیراز
خرمای چندان مال دیوان که بصیرا اندک داشت بیهای گران بر بقالان و اهل
بازار بطرح می دادند و ملک الدین ظریف کان بود اتفاقا از آن خرما چند قطعه
بر برادر شیخ دادند و برادر شیخ بر در خانه اتابک دکان بقالی داشت چون
آن حال مشاهده نمود بر خواست و بصومعه شیخ سعدی فارسی علیه الرحمه رفت و
صورت حال بخدمت شیخ ادا نمود حضرت شیخ از آن حال آزرده خاطر گردید و بسی
اندیشید و خود برود و این بلا را از سر درویشان شیراز خصوصا برادر خود دفع
نماید با خود اندیشه کرد که اول کاغذی باید نوشت پس این قطعه را در قلم فرمود
قطعه احوال برادرم بتحقیق * دانم که ترا خبر نباشد * خرمای بطرح می دهندش
بخت بد از این بتر نباشد * اطفال برند و مرد درویش * خرما بخورند و زر نباشد
انگه تو محصل فرستی * تر که از آن بتر نباشد * چندان بزنندش ای خداوند
کو خانه زهر بدره نباشد * ای صاحب بز بعون ادرس * لطفی بر از این دگر نباشد
ملک شمس الدین چون رقعه را برخواند بخندید و فرمود تا منادی کردند که کسانی
که خرما بطرح داده اند پیش بر آیند که با ایشان سخنی دارم آنجماعتی که خرما بطرح
گرفته بودند بمجموع حاضر گردیدند بر جمله ایشان را پیش خود خواند و صورت
احوال از ایشان باز پرسید و اصفهسالار را مالش نمود و آنکه زر بداده بود
مقرر نمود تا زر نگیرند و خرما از وی باز نستانند و از کسی که زر گرفته باشند باز

کتاب گلستان
... الشیخ مصلح الدین سعدی
بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی
که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت
موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب ❊ از دست و زبان که بر آید ❊ کز عهدهٔ
شکرش بدر آید ❊ اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور ❊ بنده همان به
که ز تقصیر خویش ❊ عذر بدرگاه خدا آورد ❊ ورنه سزاوار خداوندیش ❊ کس نتواند
که بجا آورد ❊ باران رحمت بی حسابش همه جا رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا
کشیده پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی خواران را
بخطای منکر نبرد ❊ ای کریمی که از خزانهٔ غیب ❊ گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم ❊ تو که با دشمنان نظر داری ❊ فراش باد صبا را فرموده
تا فرش زمردی بگستراند ❊ و دایهٔ ابر بهاری را گفته تا بنات نبات در مهد
زمین بپروراند ❊ و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و
اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصارهٔ تاک
بقدرت او شهد فایق گشته و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق شده ❊ قطعه ❊ ابر و باد
و مه و خورشید و فلک در کارند ❊ تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری ❊ همه از بهر

...

جرعه عشق زیر وانه بیاموز ❊ کان سوخته را جان شد و آواز نیامد ❊ این مدعیان در
طلبش بیخبرانند ❊ کانرا که خبر شد خبری باز نیامد ❊ قطعه ❊ ای برتر از خیال و قیاس و
گمان و وهم ❊ وز هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم ❊ مجلس تمام گشت و بآخر رسید
عمر ❊ ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم ❊ ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام
افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون
شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر میبرند در کمال فضل و بلاغت
او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قائم مقام سلیمان
و ناصر اهل ایمان و نقطه امن و امان اتابک الاعظم شهنشاه المعظم مظفر
الدنیا و الدین ابو نصر سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و عنا
بعین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ
انام از خواص و عوام بمحبت او گرویده اند که الناس علی دین ملوکهم ❊ زانکه
که ترا بر من مسکین نظرست ❊ آثارم از آفتاب مشهورترست ❊ گر خود همه عیبها بدین
بنده درست ❊ هر عیب که سلطان بپسندد هنرست ❊ قطعه ❊ گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم ❊ بدو گفتم که مشکی یا عبیری ❊ که از بوی دلاویز
تو مستم ❊ بگفتا من گل ناچیز بودم ❊ ولیکن مدتی با گل نشستم ❊ کمال همنشین در من
اثر کرد ❊ وگرنه من همان خاکم که هستم ❊ اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف
ثواب جمیل حسناته و ارفع درجات اودائه و ولاته و دمر علی اعدائه و
شناته بما تلی فی القرآن من آیاته ❊ اللهم آمن بلده و احفظ ولده لقد سعد

و من بعد پریشان نگویم بیت زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم • به از کسی که نباشد
زبانش اندر حکم • یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس برسم
قدیم از در درآمد چندانکه نشاط و ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش
نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت قطعه کنونت که امکان
گفتار هست • بگو ای برادر بلطف و خوشی • که فردا چو پیک اجل در رسد •
بحکم ضرورت زبان درکشی • یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع ساخت
که فلان عزم کرده و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی
گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم
و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت
مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهل است و کفارت یمین سهل
و خلاف رای صوابست و نقض عهد اولوا الالباب و ذوالفقار علی در نیام و زبان
سعدی در کام قطعه زبان در دهان ای خردمند چیست • کلید در گنج صاحب هنر •
چو در بسته باشد چه داند کسی • که جوهر فروش است یا پیله ور • نظم اگرچه پیش
خردمند خامشی ادبست • بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی • دو چیز طیره
عقلست دم فرو بستن • بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی • فی الجمله زبان
از مکالمه او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محاوره او گردانیدن مروت
ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق بود نظم چو جنگ آوری با کسی
بر ستیز • که از وی گزیرت بود یا گریز • بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان

که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه
سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر الزمان و کهف الامان المؤید من السماء
المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام
مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مولی ملوک العرب و
العجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا والدین ابونصر سعد
بن زنگی ادام الله اقبالهما وضاعف جلالهما بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید
بیت گر التفات خداوندیش بیاراید • نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست • امید هست که روی
ملال درنکشد • از آن سبب که گلستان نه جای دلتنگیست • علی الخصوص که دیباچه
همایونش • بنام سعد ابونصر سعد بن زنگیست • ذکر محامد امیر کبیر مرحوم فخر الدین
ابونصر • دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیارد و دیده یأس از پشت پای خجالت
برندارد و در زمره صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر
عالم عادل مؤید المظفر المنصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت
کهف الفقراء ملاذ الغرباء مربی العلماء محب الاتقیاء افتخار آل فارس
یمین الملک ملک الخواص فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک
والسلاطین ابونصر بن ابی محمد اطال الله عمره واجل قدره وضاعف اجره که ممدوح
اکابر آفاقست و مجموعه مکارم اخلاق بیت هر که در سایه عنایت اوست • گنهش
طاعتست و دشمن دوست • بهر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتکاران خدمتی
متعین است که اگر در ادای برخی از آن تغافل و تکاهل روا دارند هر آینه در معرض

بیت هر که گردن بدعوی افرازد • دشمن از هر طرف بدو تازد • سعدی افتاده است
آزاده • کس نیاید بجنگ افتاده • نخلبندم ولی نه در بستان • شاهدم من ولی
در کنعان • لقمن حکیم را گفتند که حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای
نبینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج بیت گرچه شاطر بود خروس بجنگ
چه زند پیش باز رویین چنگ • گربه شیرست در گرفتن موش • لیک موشست در مصاف
پلنگ • اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از معایب زیردستان بپوشند
و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر
و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر
گرانمایه خرج نمودیم و موجب تصنیف گلستان این بود و بالله التوفیق و علیه
الاستعانة نظم بماند سالها این نظم و ترتیب • ز ما هر ذره خاک افتاده جایی •
غرض نقشیست کز ما باز ماند • که هستی را نمی‌بینم بقایی • مگر صاحبدلی
روزی برحمت • کند در کار درویشان دعایی • امعان نظر در ترتیب کتاب و
تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دید تا این روضهٔ علیا و حدیقهٔ علیا را
چون بهشت هشت باب نهاده شود بیت در آن مدت که ما را وقت خوش بود
ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود • مراد ما نصیحت بود گفتیم • حوالت با خدا
کردیم و رفتیم و بالله التوفیق باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در
اخلاق درویشان باب سوم در فضیلت قناعت باب چهارم در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف پیری باب هفتم

که همچنان در چشم خانه همی گردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل او فرو ماندند
مگر درویشی که خدمت بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست بیت
بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند • کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند • آن پیر
لاشه را که سپردند زیر خاک • خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند • زنده است
نام فرخ نوشیروان بخیر • گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند • خیری کن ای فلان و
غنیمت شمار عمر • زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند حکایت ملکزاده را شنیدم
که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوبروی باری پدر برنجش و کراهت
و استحقار درو نظر کرد پسر بفراست و استبصار دریافت شرط خدمت بجای
آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر که بقامت مهتر بقیمت
بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة اقل جبال الارض طور و انه لاعظم
عند الله قدرا و منزلا بیت آن شنیدی که لاغری دانا • گفت روزی به ابلهی فربه •
اسب تازی اگر ضعیف بود • همچنان از طویله خر به • پدر بخندید و ارکان دولت
بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند بیت تا مرد سخن نگفته باشد • عیب و هنرش
نهفته باشد • هر بیشه گمان مبر که خالیست • شاید که پلنگ خفته باشد • شنیدم
که در همان قرب ملک را دشمنی صعب روی نمود و چون لشکر از هر دو جانب روی
در هم آوردند اول کسی که اسب در میدان جهانید آن پسر بود و گفت بیت
آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من • آن منم کاندر میان خاک و خون بینی
سری • هر که جنگ آرد بخون خویش بازی میکند • روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

بت درختی که اکنون گرفتست پای ۰ بنیروی شخصی برآید زجای ۰ وگرش
همچنان روزگاری هلی ۰ بگردونش از بیخ برنگسلی ۰ سرچشمه شاید گرفتن به بیل ۰
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل ۰ سخن برین مقرر شد که شخصی را بتجسس آن
طایفه برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند
و بقعه خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند
تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت
آورده سلاح از تن بگشادند و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر ایشان تاختن
آورد خواب بود چون پاسی از شب درگذشت بت قرص خورشید در سیاهی شد
یونس اندر دهان ماهی شد ۰ مردان یکان یکان از کمین جستند و دست جمله را از قفا
ببستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را اشارت بکشتن فرمود
اتفاقا در آن میان جوانی بود نوخط که میوه عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه
گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت
بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده و از ریعان جوانی
بر نخورده و تمتع نیافته توقع بکرم اخلاق خداوندیست که به بخشیدن خون
این بیچاره بر بنده منت نهد ملک از این سخن روی در هم کشید و موافق رای بلندش
نیامد و گفت بت پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست ۰ تربیت نااهل را چون
گردکان بر گنبدست ۰ نسل فساد ایشان منقطع کردانیدن و بیخ تبار ایشان
برکندن اولیترست که آتش کشتن و اخگر نگاه داشتن و افعی کشتن و بچه نگاه

قطعه ابر اگر آب زندگی بارد ۰ هرگز از شاخ بید بر نخوری ۰ با فرومایه روزگار مبر ۰ کز نی بوریا شکر نخوری ۰ وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین کرد و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صوابست و محض حقیقت اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی ولیکن بنده امیدوارست که در صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد وی متمکن نشده و در حدیثست کل مولود یولد علی الفطرة فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه ۰ بت با بدان یار گشت همسر لوط ۰ خاندان نبوتش گم شد ۰ سگ اصحاب کهف روزی چند ۰ پی نیکان گرفت و مردم شد ۰ این بگفت و طایفه از ندمای ملک با وی بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم ۰ رباع دانی که چه گفت زال با رستم گرد ۰ دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ۰ دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد ۰ چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد ۰ فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استادان ادیب بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش درآموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمه میگفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را تبسم آمد و گفت بت عاقبت گرگ زاده گرگ شود ۰ گرچه با آدمی بزرگ شود ۰

سالی دو بر این
برآمد

سالی دو بر این برآمد طایفه اوباش محلت بدو پیوستند و عقد مرافقت
بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسر بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در
مغاره دزدان بجای پدر بنشست و باغی شد ملک را از این معنی خبر کردند د
ست حسرت بدندان گزیدن گرفت و گفت قطعه شمشیر نیک از آهن بد چون کند
کسی ۰ ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس ۰ باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس قطعه زمین شوره سنبل بر نیارد ۰ در او
تخم عمل ضایع مگردان ۰ نکویی با بدان کردن چنانست ۰ که بد کردن بجای
نیکمردان حکایت سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که فهم و فراستی و
عقل و کیاستی زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه
او پیدا بود بت بالای سرش ز هوشمندی ۰ میتافت ستاره بلندی ۰ فی الجمله
مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورتی و معنوی داشت که خردمندان
گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای
جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم ساختند و در کشتن او
سعی بیفایده نمودند ع دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست ۰ ملک پرسید که
خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایه اقبال خداوندی همگنان را
راضی کردم مگر حسود که راضی نمیشود الا بزوال نعمت دولت و اقبال خداوندی
باد قطعه توانم آنکه نیازارم اندرون کسی ۰ حسود را چکنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست ۰ که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست ۰ شو

شوربختان بآرزو خواهند ۰ مقبلان را زوال نعمت و جاه ۰ گر نبیند بروز شپره چشم ۰ چشمه آفتاب را چه گناه ۰ راست خواهی هزار چشم چنان ۰ کور بهتر که آفتاب سیاه ۰ حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده و جور و اذیت آغاز نهاده تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد و ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند قطعه هر که فریادرس روز مصیبت خواهد ۰ گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش ۰ بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود ۰ لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش ۰ باری بمجلس او در کتاب شاهنامه همیخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر از ملک پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه بر وی مملکت مقرر شد گفت آن چنانکه شنیدی خلقی بر او بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت گفت ای ملک چو گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو مر خلق را پریشان برای چه میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری نظم همان به که لشکر بجان پروری ۰ که سلطان بلشکر کند سروری ۰ ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا بر او گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست بت نکند جور پیشه سلطانی ۰ که نیاید ز گرگ چوپانی ۰ پادشاهی که طرح ظلم افکند ۰ پای دیوار ملک خویش بکند ۰ ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی ازین سخن در هم کشید و ببند فرستاد ...

و بمعاونت لشکر آراستند و ملک بدو خواستند قومی که از دست تطاول او بجان
رسیده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت نمودند تا ملک از دست
او بدر رفت و بر آنان مقرر شد قطعه پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست * دوست
دارش روز سختی دشمن زورآورست * با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین * زانکه
شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست
اتفاقا آن غلام دریا ندیده بود و محنت غرقه شدن نکشیده و نیازموده گریه و زاری
در نهاد و لرزه در اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نمیگرفت و ملک را
عیش از او منغص میشد و هیچ چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت
اگر فرمانی من او را بطریقی خاموش کردانم ملک گفت غایت لطف و کرم باشد حکیم
فرمود تا ملک غلام را بدریا انداخت و چند نوبت غوطه خورد پس مویش را گرفتند
و نزدیک کشتی آوردند دست در سکان کشتی گرفت و بالا برآمد و بگوشه بنشست
و قرار گرفت ملک را عجب آمد پرسید که درین چه حکمت بود گفت اول غلام محنت غرقه
شدن نکشیده بود و قدر سلامت کشتی ندانسته بود و همچنین قدر عافیت کسی داند که
بمصیبتی گرفتار آید قطعه ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید * معشوق منست آنکه
بنزدیک تو زشتست * حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف * از دوزخیان پرس که
اعراف بهشتست * فرقست میان آنکه یارش در بر * با آنکه دو چشم انتظارش بر در
حکایت هرمز را پرسیدند که از وزرای پدر چه خطا دیدی که همه را در بند
کشیدی گفت خطائی معلوم نکردم که موجب حبس باشد ولیکن دانستم که مهابت

[illegible]

یا زوبان توانا و قوت سردست * خطاست پنجه مسکین ناتوان شکست * نترسد
آنکه بر افتادگان نبخشاید * که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست * هر آنکه تخم بدی
کشت و چشم نیکی داشت * دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست * ز گوش پنبه برون آر
و داد خلق بده * که گر تو می ندهی داد روز دادی هست * بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک جوهرند * چو عضوی بدرد آورد روزگار * دگر عضوها را نماند
قرار * تو کز محنت دیگران بیغمی * نشاید که نامت نهند آدمی حکایت درویشی مستجاب
الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج بن یوسف را خبر کردند وی را بخواند و گفت
مرا دعای بکن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت
دعای خیرست مر ترا و مسلمانان را بیت ای زبردست زیردست آزار * گرم
تا کی بماند این بازار * بچه کار آیدت جهانداری * مردنت به که مردم آزاری
حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلتر
است گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری بیت ظالمی را خفته
دیدم نیمروز * گفتم این فتنه است خوابش برده به * وانکه خوابش بهتر از بیداریست
آنچنین بد زندگانی مرده به حکایت یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز
آورده بود و در پایان مستی میگفت رباعی ما را بجهان خوشتر ازین
یکدم نیست * کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست * ای آنکه باقبال تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست * ملک را خوش آمد و بدره ای هزار دینار برون
داشت و گفت دامن بگیر ای درویش گفت از کجا آرم که جامه ندارم

[illegible]

بیت چو دارند گنج از سپاهی دریغ * دریغ آیدش دست بردن به تیغ * چه مردی
کند در صف کارزار * که دستش تهی باشد و کار زار * بجان آنان که غدر
کرده بودند با من لاف دوستی میزد ملاقیش کردم و گفتم دونست و سفله و حق ناشناس
که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالیان در نوردد
گفتا اگر بکرم معذور داری شاید که اسپم بی جو بود و نمد زین در گرو و سلطان که
بزر با سپاهی بخیلی کند او با جان جوانمردی نتواند کرد بیت زر بده مرد سپاهی را
تا سر بنهد * وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم شعر اذا شبع الکمی بطشا وخاوی
البطن یبطش بالفرار حکایت یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان درآمد
و برکت صحبت ایشان بروی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر
بروی دل خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت نزدیک خردمندان معزولی
بهتر که مشغولی رباعی آنان که بکنج عافیت بنشستند * دندان سگ و دهان
مردم بستند * کاغذ بدریدند و قلم بشکستند * وز دست و زبان حرف گیران رستند
ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی بود که تدبیر مملکت را شاید وزیر گفت
ای ملک خردمندی آنست که بچنین کارها در ندهند بیت همای بر همه مرغان
ازآن شرف دارد * که استخوان خورد و جانور نیازارد * سیاه گوش را گفتند که
چرا ملازمت شیر اختیار کردی گفت که فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه
دولتش زندگانی میکنم گفتند اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بنعمتش اعتراف
کردی چرا نزدیک‌تر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت درآورد و از بندگان مخلصت شمارد

وحکایت کنند که چهار کس از چهار جنس بجان برنجند حرامی از سلطان
و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاکست
از محاسبه چه باکست قطعه مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی * که وقت رفع
تو باشد مجال دشمن تنگ * تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک * زنند جامهٔ
ناپاک گازران بر سنگ * گفتم که حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش
گریزان و بیخویشتن افتان و خیزان یکی گفتش چه آفتست که موجب چندین
مخافتست گفت شنیدم که شتر را بسخره میگیرند گفتا ای سفیه لا نعلم شتر را با تو
چه مناسبت و ترا باوی چه مشابهت گفت خاموش که اگر حاسدان بغرض
گویند که این شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من بود یا تفتیش حال من کند
تا تریاق از عراق آرند مار گزیده مرده باشد ترا همچنین فضلیت و دیانت و تقوی
و امانتست ولیکن مدعیان در کمین اند و معاندان گوشه نشین اگر آنچه حسن
سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند هر آینه در معرض خطاب پادشاه درآیی
و در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت در آن می‌بینم که ملک قناعت را
حراست کنی و ترک ریاست گویی که گفته اند بیت بدریا در منافع بیشمار است
وگر خواهی سلامت بر کنار است * این سخن چون ملک بشنید بهم برآمد و روی از
حکایت من درهم کشید و سخن رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایتست
و عقل و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند
که در سفره همه دشمنان دوست نمایند قطعه دوست مشمار آنکه در نعمت زند *

همه عالمش پای بر سر نهند القصه بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته
که مژده سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص
گفتم در آن نوبت نصیحت من قبول نکردی که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست
سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری **بیت** یا زر بهر دو دست کند
خواجه در کنار • یا موج روزی افکندش مرده در کنار • مصلحت ندیدم بیش ازین
ریش درویش خراشیدن و بر جراحتش نمک پاشیدن بدین بیت اختصار کردم
قطعه ندانستی که بینی بند بر پای • چو در گوشت نیاید پند مردم • دگر ره چون نداری طاقت
نیش • مکن انگشت در سوراخ کژدم • **حکایت** تنی چند در صحبت من بودند ظاهر
حال ایشان بصلاح آراسته یکی از بزرگان را در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ و
ادراری معین گشته تا یکی از ایشان را حرکتی صادر شد که مناسب حال درویشان
نبود ظن او فاسد شد و بازار ایشان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران
مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربان رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم
که بزرگان گفته اند **قطعه** در میر و وزیر و سلطان را • بی وسیلت مگرد پیرامن •
سگ و دربان چو یافتند غریب • آن گریبانش گیرد این دامن • چندانکه مقربان حضرت
از جناب بر حال من وقوف یافتند باکرامم در آوردند و مقامی برتر معین کردند
اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم **بیت** بگذار که بنده کمینم • تا در صف بندگان نشینم •
گفت الله الله چه جای این سخن است **بیت** گر بر سر و چشم ما نشینی • بارت بکشم که نازنینی •
فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن در پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد

عادل در شکارگاهی صیدی کباب میکردند نمک نبود غلامی را بروستا فرستاد تا نمک
بیاورد نوشیروان فرمود که نمک بقیمت بگیر نه بقوت تا ده خراب نشود و رسمی
نباشد گفتند ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم اول در جهان اندکی بوده
و هر که آمد بروی مزید کرد تا بدین غایت رسید **قطعه** اگر ز باغ رعیت ملک خورد
سیبی • بر آورند غلامان او درخت از بیخ • به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد •
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ • **حکایت** وزیری غافل را شنیدم که خانه رعیت
خراب کردی تا خزانه ملک آباد کند بی خبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای
عز و جل را بیازارد تا دل خلقی را بدست آرد خدای عز و جل جلاله همان خلق را
گمارد تا دمار از روزگارش بر آرد **بیت** آتش سوزان نکند با سپند • آنچه کند
دود دل دردمند • سر جمله جانوران گویند شیر است و کمترین جانوران خر و باتفاق
خر باربر به که شیر مردم در **بیت** مسکین خر اگرچه بی تمیز است • چون بار همی برد
عزیز است • گاوان و خران باربردار • به ز آدمیان مردم آزار • باز آمدیم بسر
حکایت وزیر غافل که ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او معلوم کرد بشکنجه در
کشید و بانواع عقوبت بکشت **قطعه** حاصل نشود رضای سلطان • تا خاطر بندگان
نجویی • خواهی که خدای بر تو بخشد • با خلق خدای کن نکویی • آورده اند که یکی
از ستمدیدگان بر سر وی بگذشت و بر حال تباه او نظر کرد و گفت **قطعه** نه هر که
قوت بازوی و منصبی دارد • بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف • توان بحلق
فرو بردن استخوان درشت • ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف • نماند ستمکار بد روزگار

اکنون بجز خدای عز و جل مرا پناهی نیست بیت پیش که بر آورم ز دستت فریاد هم
پیش تو از دست تو گر خواهم داد سلطان را دل ازین سخن بهم بر آمد و آب در دیده
بگردانید و گفت هلاک من اولیتر که خون چنین یکی را بی گناهی ریختن بر دو کنارش
گرفت و سر و چشمش را ببوسید و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد آورده اند که هم
در آن هفته سلطان شفا یافت قطعه همچنان در فکر آن بیتم که گفت پیلبانی بر لب
دریای نیل زیر پایت گر بدانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل حکایت یکی از
بندگان عمرو اللیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی
غرضی بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین حرکتی نکنند بنده مسکین
سر پیش عمرو اللیث بر زمین نهاد و گفت بیت هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم
نخواهم که فردای قیامت بخون چون منی گرفتار آیی اگر بنده را خواهی کشت باری
بتأویل شرعی بکش گفت تأویل شرعی چگونه باشد گفت بفرمای تا اول من
وزیر را بکشم آنگاه مرا بقصاص او بکش تا بحق کشته باشی ملک را خنده آمد
با وزیر گفت چه مصلحت می بینی وزیر گفت ای شهریار بصدقه قبر پدرت
این شوخ چشم را آزاد کن که مرا در بلایی خواهد افکند و گناه منست که قول
حکما نشنیده ام که گفته اند قطعه چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را
بنادانی شکستی چو تیر انداختی بر روی دشمن حذر کن کاندر آماجش نشستی
حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهت

بحرمت حق شناسی او بنده آمد و خلعت و نعمت داد و عذر خواست که خطا کردم
که ترا آزردم گفت ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند خود را خطائی نمی بیند
بلکه تقدیر حق عز اسمه چنین بود که مر این بنده را مکروهی برسد پس بدست
تو اولیتر که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت بیت گر گزندت رسد
ز خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق نه رنج از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست گرچه تیر از کمان همی گذرد از کماندار بیند اهل خرد
حکایت یکی از ملوک عرب را شنیدم که با مقربان خود همی گفت که مرسوم فلان
چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر
ملازمان بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید
و خروش از نهادش بر آمد پرسیدندش که چه دیدی گفت علو درجات بندگان
بدرگاه خدای جل و علا همین مثال دارد قطعه دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه
سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه امید هست پرستندگان مخلص را که نا امید
نگردند از آستان اله مهتری در قبول فرمانست ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد حکایت ظالمی را حکایت کنند
که هیزم درویشان بغبن خریدی و توانگران را بطرح دادی صاحبدلی
بر وی بگذر کرد و گفت بیت ماری تو که هر کرا ببینی بزنی یا بوم که هر کجا
نشینی بکنی قطعه زورت از پیش میرود با ما با خداوند آسمان نرود زور
مندی مکن با اهل زمین تا دعایی بر آسمان نرود گویند که ظالم از سخن وی

همگنان در سیرت که صواب آید یا خطا بر موافق رای ملک اولیترست تا اگر
خلاف رای صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم بیت خلاف رای سلطان
رای جستن * بخون خویش باید دست شستن حکایت شیادی گیسوان بافت
که علویم و با قافله حجاز بشهر در آمد که از مکه می آیم و قصیده پیش ملک
آورد که خود گفته ام نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بی حد نمود تا یکی از ندمای
ملک که در آنسال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم حاجی
چگونه باشد دیگری گفت من او را میشناسم پدرش نصرانی بود در ملطیه او علوی
چگونه باشد و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی
کنند که چندین دروغ در هم چرا گفت گفت خداوند روی زمین را بقا باد یک
سخن دیگر مانده است بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبتی که ملک فرماید سزاوارم
گفت آن کدامست گفت قطعه غریبی گرت ماست پیش آورد * دو پیمانه آبست و یک
کفچه دوغ * گر از بنده لغوی شنیدی مرنج * جهاندیده بسیار گوید دروغ
ملک بخندید و گفت تا عمر بوده است ازین راست تر سخن نگفته بی
بفرمود تا آنچه مامول اوست مهیا سازند حکایت یکی از وزرا بر زیر
دستان رحمت آوردی و اصلاح همگنان را بخیر توسط کردی اتفاقا بخطاب
ملک گرفتار آمد همگنان بخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت
نمودند و بزرگان ذکر سیرت خوبش بافواه بگفتند تا ملک از سر خطای او درگذشت
صاحبدلی برین حال اطلاع یافت و گفت قطعه تا دل دوستان بدست آری *

پسر دفع آن ندانست و بهم برآمد استاد پسر را از زمین در ربود و بر بالای سر برد
و بر زمین زد غریو از خلایق برآمد ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت دادند
و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورده خویش بیوفایی کردی و دعوی مقاومت
بسر نبردی پسر گفتا ای ملک بزورآوری بر من دست نیافت بلکه مرا دقیقه از
علم کشتی مانده بود بدان دقیقه بر من دست یافت استاد گفت از بهر چنین
روزی نگاه میداشتم که بزرگان گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر
دشمنی کند تواند بیت هرآن کس که با سفله ستیزد * چنان افتد که هرگز برنخیزد * دیگر
نشنیدی که چه گفت آنکه از پرورده خود جفا دید قطعه یا وفا خود نبود در عالم *
یا مگر کس درین زمانه نکرد * کس نیاموخت علم تیر از من * که مرا عاقبت نشانه نکرد
حکایت درویشی مجرد در گوشه صحرایی نشسته بود پادشاهی بر وی بگذشت درویش
از آنجا که فراغت ملک قناعت است با ملک التفات نکرد و سلطان از آنجا که سطوت
سلطنت بود برنجید و گفت این طایفه خرقه پوشان بمثال حیوانند اهلیت و
آدمیت ندارند وزیر نزدیک درویش آمد و گفت ای جوانمرد پادشاه روی زمین
بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی جواب داد که
سلطان را بگوی که توقع خدمت از کسی دارد که او توقع نعمت ازو دارد
و دیگر ملوک از بهر پاس رعیتاند نه رعیت برای طاعت ملوک قطعه
پادشه پاسبان درویش است * گرچه رایش بفر دولت اوست * گوسفند از برای
چوپان نیست * بلکه چوپان برای خدمت اوست * یکی امروز کامران بینی * دیگری

که طایفه مزدوران مصر شکایت آوردند که بقیه کاشته بودیم بر کنار رود نیل باران بی‌وقت آمد مجموع تلف کردند گفت چرا پشم نکاشتید تا تلف نشود دانشمندی این سخن بشنید و گفت بیت اگر روزی بدانش در فزودی ز نادان تنگ‌روزی‌تر نبودی بنادان آنچنان روزی رساند که صد دانا در آن حیران بماند بخت و دولت بکاردانی نیست جز بتأیید آسمانی نیست او فتادست در جهان بسیار بی‌تمیز ارجمند و عاقل خوار کیمیاگر ز غصه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج حکایت دزدی بخانه پارسایی رفت چندانکه جست چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا از بیعنی خبر کرد گلیمی که بروی خفته بود برچید بر راه گذار دزد انداخت تا محروم باز نگردد شنیدم که مردان راه خدا دل دشمنان را نکردند تنگ ترا کی میسر شود این مقام که با دوستانت خلافست و جنگ مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه در عقب عیب گیرند و در پیشت میرند بیت در برابر چو گوسفند سلیم در قفا همچو گرگ مردم‌خوار هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد حکایت اسکندر رومی را گفتند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که پادشاهان پیشین را خزاین و لشکر و عمر بیش از تو بود و چنین فتحی مر ایشان را میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی که گرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان را جز بنکویی نبردم بیت بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد

باب دوم در اخلاق درویشان

یکی از بزرگان پارسایی را گفت چگویی در حق فلان عابد که دیگران بطعنها می‌گویند گفت در ظاهرش

سر برآورد و گفت من آنم که خود میدانم بیت شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق درآمد و بر کنار حوض طهارت ساخت پایش بلغزید و بآب افتاد و بمشقت تمام از آنجا خلاص یافت و چون از نماز بپرداخت یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بروی دریای مغرب برفتی و قدمت تر نشد امروز چه حالت بود که درین یک قامت آب از هلاک چیزی نماند بود شیخ اندرین فکرت فرو رفت و بعد از تأمل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده‌ای که خواجه عالم محمد المصطفی صلی الله علیه وآله فرمود که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین بود که با حفصه و زینب درساختی و دیگر وقت با جبرئیل و میکائیل بپرداختی مشاهدة الابرار بیت دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی مثنوی یکی پرسید از آن گم‌کرده فرزند که ای روشن‌روان پیر خردمند ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی بگفت احوال ما برق جهانست گهی پیدا و دیگر گه نهانست گهی بر طارم اعلی نشینیم گهی تا پشت پای خود نبینیم اگر درویش بر یک حال ماندی سر دست از دو عالم برفشاندی حکایت در جامع بعلبک کلمه‌ای چند همی‌گفتم بطریق وعظ با جماعتی دل‌افسرده و راه از صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری

کردن دری نکوبی الا از خانهٔ دوستی گشای خداوند نشنیده که گفته‌اند کرد دوستان
کوب و در دشمنان مکوب بیت چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده دشمنان را پوست
برکن دوستان را پوستین حکایت یکی از پادشاهان پارسایی را پرسید که هیچت از ما
یاد می‌آید گفت بلی هر وقت که خدای عز و جل را فراموش میکنم بیت هر سو دود آن
کش ز در خویش براند وآنرا که بخواند بدر کس ندواند حکایت یکی از صلحا بخواب
دید که پادشاهی در بهشت بود و پارسایی در دوزخ پرسید که موجب درجات این
چیست و سبب درکات آن چه که مردم عکس آن پنداشتی میکنند ندا آمد که این پادشاه
بارادت درویشان در بهشت رفته و آن پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ قطعه دلقت
بچه کار آید و تسبیح و مرقع خود را ز عملهای نکوهیده بری دار حاجت بکلاه
برکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار حکایت درویشی سر و پا برهنه
با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم که معلوم کنم که درویش چه کراست
معلوم نشد درویش خرامان همیرفت و میگفت بیت نه بر اشتری سوارم نه چو خر
بزیر بارم نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی میزنم آسوده و عمری گذرانم شترسواری گفتش ای درویش کجا میروی باز گرد
که بسختی میمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود رسیدیم
توانگر را اجل فرا رسید و بمرد درویش ببالینش آمد و گفت که ما بسختی نمردیم و تو
بر بختی بمردی بیت شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون صبح شد او بمرد و بیمار
بزیست ای بسا اسب تیزرو که بمرد بس خر لنگ جان بمنزل برد بس که در خاک

حکایت پادشاهی عابدی را طلب کرد اندیشید که دارویی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که دارد در حق من زیادت کند آورده‌اند که داروی قاتل بخورد و بمرد قطعه آنکه چون پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز پارسایان روی در مخلوق پشت بر قبله میکنند نماز چون بنده خدای خویش خواند باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و پیغمبر را شفیع آوردند فایده نبود بیت چو پیروز شد دزد تیره روان چه غم دارد از گریهٔ کاروان لقمان حکیم اندر آن کاروان بود یکی از کاروانیان گفتش مگر اینان را نصیحتی کنی و موعظه‌ای گویی تا طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن قطعه آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد از او بصیقل زنگ با سیه دل چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنین در سنگ قطعه بروزگار سلامت شکستگان دریاب که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی بده وگرنه ستمگر بزور بستاند حکایت

چندانکه مرا شیخ اجل ابو الفرج بن جوزی رحمة الله علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی بیت قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را محتسب گر می خورد معذور دارد مست را تا شبی بمجمع قومی رسیدم که در میان مطربی دیدم

بیت گویی دل و جان میگسلد ناسازش ناخوشتر از آوازهٔ مرگ آوازش زهید
گهی و در جماعت خوشی مگر وقت مردن کردم درکشی چون در آواز آمد آن ربط
سرا که خدا را گفتم از بهر خدا زینهم در گوش خر تا نشنوم یا در مرا بگشای تا برون
روم فی الجمله پاس خاطر عزیزان را با هزاران محنت بروز آوردم و موافقت کردم
قطعه موذن بانگ بی هنگام برداشت نمیداند که چند از شب گذشتست درازی
از شب از مژگان من پرس که یکدم خواب در چشمم نگشتست بامدادان بحکم تبرک دستار
از سر و درمی چند از کمر گشادم و در پیش مغنی بنهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم
یاران ارادت من در حق وی خلاف عادت دانستند و بخفت عقل خفیه بخندیدند
یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز کرد که این حرکت موافق رای
خردمندان نبود که خرقهٔ مشایخ بچنین مطرب دادن که همه عمرش درمی در کف نبوده و
قراضه در دف نظم مطربی دور ازین خجسته سرای کس ندیدش دوبار در یکجای راست
چون بانگش از دهن برخاست خلق را موی بر بدن برخاست مرغ ایوان ز هول او
برمید مغز ما برد و حلق خود بدرید گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی
بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر شده گفت ما را بر کیفیت آن مطلع گردان
تا تقرب نماییم و بر مطایبه که کرده ایم استغفار کنیم گفتم شیخ اجلم بارها
بترک سماع فرموده و موعظهٔ بلیغ نموده و در سمع قبول من نیامده تا امشب که طالع
میمون و بخت همایون مرا درین بقعه رهبری کرد و بدست این مطرب توبه کردم
که بقیت عمر گرد سماع و مجالست نگردم قطعه آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین

گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ور پردهٔ عشاق و صفاهان و عراق است از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد حکایت لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم قطعه نگویند از سر بازیچه حرفی کز آن پندی نگیرد صاحب هوش و گر صد باب حکمت پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی در نماز بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی قطعه اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرده و زبان طاعنان در حق او همچنان دراز که بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش نامعول بیت بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای ولیکن نتوان از زبان مردم رست طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت از زبان مردم برنجم جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت قطعه چند گویی که بداندیش و حسود عیبجویان من مسکینند گه بخون ریختنم برخیزند گه ببد خواستنم بنشینند نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند

دانای نهان و آشکارا

حکایت پیش یکی از مشایخ گله بردم که فلان بفساد من گواهی داده گفت بصلاحش خجل کن **بیت** تو نیکوروش باش تا بدسگال • بنقص تو گفتن نیابد مجال • چو آهنگ بربط بود مستقیم • کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحرگاه در کنار بیشه خفته شوریده که در آن سفر با ما بود سحرگاه نعره برزد و راه بیابان در پیش گرفت و یکدم نیارامید چون روز شد گفتم این چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم بناله درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و ماهیان در آب و بهایم در بیشه با خود اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من در غفلت خفته

قطعه دوش مرغی بصبح می‌نالید • عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش • یکی از دوستان مخلص را • مگر آواز من رسید بگوش • گفت باور نداشتم که ترا • بانگ مرغی چنین کند مدهوش • گفتم این شرط آدمیت نیست • مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت یکی از مشایخ را گفتند که تصوف چیست گفت پیش ازین طایفه پراکنده بودند بصورت و جمع بمعنی اکنون بظاهر جمعند و بدل پراکنده و پریشان **قطعه** چو هر ساعت از تو بجائی رود دل • بتنهائی اندر صفائی نبینی • ورت مال و جاهست و زرع و تجارت • چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان صاحبدل که همنفس من بودند و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی چند محققانه برخواندندی عابدی در سبیل منکر حال درویشان و بیخبر از درد ایشان با ایشان بود تا وقتی که بنخله بنی هلال رسیدیم کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد و اشتر عابد را دیدم که برقص درآمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمیکند **بیت** دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری • تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری • اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب • گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری • **بیت** و عند هبوب الناشرات علی الحمی • تمیل غصون البان لا الحجر الصلد • هر چه بینی در خروشست • دلی داند درین معنی که گوشست • نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست • که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت یکی از ملوک مدت عمرش سپری آمد و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در درآید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند اتفاقا اول کسی که درآمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند و مدتی پادشاهی کرد تا بعضی از امرای دولت گردن از اطاعت وی بپیچیدند و ملوک طوایف از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از بلاد از قبض تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین بود از سفری بازآمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را که گلت از خار برآمد و خار از پای بدر آمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا **بیت** شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده • درخت وقتی برهنه است و وقتی پوشیده • گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم

و امروز تشویش جهانی دارم **بیت** اگر دنیا نباشد دردمندیم • وگر باشد بمهرش پای بندیم • بلائی زین جهان آشوبتر نیست • که رنج خاطرست ار هست ور نیست **بیت** مطلب گر توانگری خواهی • جز قناعت که دولتیست هنی • گر غنی زر بدامن افشاند • تا نظر در ثواب او نکنی • کز بزرگان شنیده‌ام بسیار • صبر درویش به که بذل غنی • اگر بریان کند بهرام گوری • نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابوهریره هر روز بخدمت محمد المصطفی صلی الله علیه و آله آمدی آنحضرت فرمود یا اباهریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلان گفته‌اند که بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ام که کسی او را دوست داشته از برای آنکه هر روز میتوانش دید مگر زمستان که چون گاهی محجوبست محبوب **قطعه** بدیدار مردم شدن عیب نیست • ولیکن نه چندانکه گویند بس • اگر خویشتن را ملامت کنی • ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی از بزرگان را بادی در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی صادر شد گفت ای عزیزان مرا در آنچه کردم اختیاری نیست و راحتی با بدن من رسید شما نیز بکرم عفو فرمائید **بیت** شکم زندان بادست ای خردمند • نگه ندارد هیچ عاقل باد در بند • چو باد اندر شکم پیچد فرو هل • که باد اندر شکم بار است بر دل • حریف کی از جان ناسازگار • چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوان انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ گردیدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه میان ما بود بر من گذر کرد و بشناخت و گفت ای فلان این چه حالتست گفتم چه گویم **بیت** همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت • که از خدای نبودم بدیگری پرداخت • قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت • که در طویله نامردمم بباید ساخت • **بیت** پای در زنجیر پیش دوستان • به که با بیگانگان در بوستان • بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص کرد و با خود بحلب برد و دختری که داشت بنکاح من درآورد بکابین صد دینار مدتی برآمد دختری بدخوی و ستیزه روی نافرمان بود زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشتن **بیت** زن بد در سرای مرد نکو • هم درین عالمست دوزخ او • زینهار از قرین بد زنهار • و قنا ربنا عذاب النار • باری زبان طعن دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم ترا بده دینار از قید فرنگ باز خرید گفتم بلی بده دینارم از قید فرنگ باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد **بیت** شنیدم گوسفندی را بزرگی • رهانید از دهان و دست گرگی • شبانگه کارد بر حلقش بمالید • روان گوسفند از وی بنالید • که از چنگال گرگم در ربودی • چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفافی معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد **بیت** ای گرفتار پای بند عیال • دیگر آسودگی مبند خیال • غم فرزند و نان و جامه و قوت • بازت آرد ز سیر در ملکوت • همه روز اتفاق میسازم • که بشب با خدای پردازم

ب چو عهد تمام نمی بندد چه حاجت باشد حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت بر وی آمد و گفت اگر مصلحت بینی از بهر تو در شهر مقامی بسازم که فراغت عبادت ازین بیش شود و دیگران هم برکت انفاس شما مستفید شوند و بعمل صالح شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت یکی از وزرا گفتش که پاس خاطر ملک را روا باشد که روزی چند بشهر درآیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای خاطر عزیز را از صحبت مردم شهر غباری و کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر درآمد و جای او در بستان سرای خاص ملک ساختند و مقامی دلگشای روان آسا پرداختند بیت گل سرخش چو عارض خوبان سنبلش همچو زلف محبوبان همچنین از نهیب برد عجوز طفل ناخورده شیر دایه هنوز ملک در حال کنیزکی ماه روی بیش فرستاد بیت چنین مه پاره عابد فریبی ملایک صورتی طاوس زیبی که بعد از دیدنش صورت نبندد وجود پارسایان را شکیبی همچنین از عقب آن غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال فرستاد عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافت و در جمال کنیزک و غلام نظر کرد که خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک بیت در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال رسید چنانکه شاعر گوید قطعه هر که هست از فقیه و پیر و مرید و ز

زبان آوران پاک نفس چون بدنیای دون فرود آید بعسل در بماند پای مگس باری ملک را دیدن او رغبت خاست عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده و سرخ و سپید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحه طاوسی بالای سرش ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت من این دو طایفه را در جهان دوست دارم علما و زهاد را وزیری فیلسوف جهان دیده حاضر بود گفت ای خداوند شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکویی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند قطعه خاتون خوب صورت پاکیزه روی را نقش و نگار و خاتم پیروزه گو مباش درویش نیک سیرت فرخنده رای را نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش بیت تا مرا هست و دیگرم باید گر نخوانند زاهدم شاید

قطعه مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا صرف کند بر زاهدان گویند غلامی عاقل هشیار بود همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین شهر چهارصد زاهدست گفت ای پادشاه روی زمین آنکه زاهدست نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و گفت چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادتست و اقرار مر این شوخ چشم را عداوتست و انکار افتاد بیت زاهد که درم گرفت و دینار زاهدتر از آن یکی بدست آر

داغ دار ببندد که چیزی کوفت در نان وقف کفتا کی بجهت جمعیت خاطر نشسته اند و اگر از بهر آنکه از برای نان بجمع نشسته است بیت نان از برای کنج عبادت گرفته اند صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود و اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یک بذله و لطیفه ای میگفتند و میخواندند درویش راه بیابان طی کرده بود و چیزی نخورده مانده شده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت که درویش را هم لطیفه باید گفت مرا چون دیگران فضلی و ادبی نیست و چیزی هم نخوانده ام اگر یک بیت از من قانع شوید تا بگویم همگنان رغبت کردند و گفتند بگوی گفت بیت من گرسنه در برابر سفره نان همچون عزبم بر در حمام زنان یاران نهایت عجز بدیدند و ظرافتش بپسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار صبر کن زمانی که پرستارانم کوفته بریان همی کنند درویش سر برآورد و گفت بیت کوفته در سفره ما گو مباش گرسنه را نان تهی کوفتست حکایت مریدی پیر را گفت چکنم از خلایق برنجم ازبسکه بزیارت من همی آیند و مرا از تردد ایشان تشویش زیاده میشود گفت هر چه درویشانند ایشان را وام بده و هر چه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر هیچ یک گرد تو نگردند بیت گر گدا پیشرو لشکر اسلام شود کافر از بیم توقع برود تا در چین حکایت فقیهی پدر را گفت که ازین سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمی کند بحکم آنکه مر ایشان را فعلی نمی بینم که موافق گفتار ایشان باشد بیت ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند عالمی را که گفت

باشد و بس هر چه گوید نگیرد اندر کس عالم آن کس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند أتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم بیت عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن گمست کرا رهبری کند پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی مازحه بشنید و گفت تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چو کلبه بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری بیت گفت عالم بگوش جان بشنو ور نماند بگفتنش کردار باطلست آنچه مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار

مرد باید که گیرد اندر گوش ور نبشتست پند بر دیوار حکایت صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج وین جهد میکند که بگیرد غریق را حکایت یکی بر سر راه مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت واذا مروا باللغو مروا کراما قطعه اذا رأیت اثیما کن ساترا و حلیما یا من یقبح امری لم لا تمر کریما متاب ای پارسا روی از گنهکار ببخشایندگی در وی نظر کن اگر من ناجوانمردم بکردار تو بر من چون جوانمردان گذر کن حکایت

دریای فراوان نشود تیره به سنگ * عارف که برنجد تنک آبست هنوز

حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد * رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب * گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم * بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم * گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار * نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست * پس چرا عزت تو بیشترست
تو بر بندگان مه‌رویی * با کنیزان یاسمن بویی
من فتاده بدست شاگردان * بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم * نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد * خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآوری را دید بهم برآمده و کف بر دهان آورده گفت این چه حالتست گفتند فلان دشنامش داده و این مروت که هزار من سنگ بر میدارد از غایت زور صاحبدل گفت چونست که این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت سخنی نمی‌آرد

قطعه لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار * عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن * مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه اگر خود بردرد پیشانی پیل * نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد * وگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنست که مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد چه حکما گفته‌اند برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است

بیت همراه اگر شتاب کند همره تو نیست * دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست

چو رخت از مملکت بربست خواهی * گدایی خوشترست از پادشاهی ظاهر درویش جامه ژنده و موی سترده است و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

قطعه نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی * وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی * نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست و شکر و طاعت و خدمت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها موصوفست بحقیقت درویش است اگرچه در قباست اما هرزه گردی و هواپرستی که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت هرچه بمیان آید بخورد و هرچه بزبان آید بگوید رندست اگرچه در عباست

قطعه ای درونت برهنه از تقوی * کز برون جامه ریا داری
پرده هفت رنگ در بگذار * تو که در خانه بوریا داری

دیدم گل تازه چند دسته * بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز * تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش * صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم * آخر نه گیاه باغ اویم
من بنده حضرت کریمم * پرورده نعمت قدیمم
با آنکه بضاعتی ندارم * سرمایه طاعتی ندارم
گر بی‌هنرم وگر هنرمند * لطفست امیدم از خداوند
او چاره کار بنده داند * چون هیچ وسیلتی نماند
رسمست که مالکان تحریر * آزاد کنند بنده پیر
ای بار خدای عالم آرای * بر بنده پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبه صفا گیر * ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد * زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند که سخاوت

رقعه دوختن به و الزام کنج صبر کز پی جامه رقعه بر خواجگان نوشتن حقا که با عقوبت دوزخ برابرست رفتن بپای مردی همسایه در بهشت حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت حضرت محمد المصطفی صلی الله علیه وآله فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی تجربتی پیش او نبرد و معالجتی ازوی نخواست پیش حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله آمد و شکایت پیش حضرت رسول آورد که مر این بنده را پیش شما بجهت معالجت اصحاب فرستاده اند و کسی درین مدت التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آورد خواجه عالم صلعم فرمود که این طایفه را طریقتی هست که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها غالب باشد که دست از طعام باز کشند طبیب گفت صدقت یا رسول الله موجب تندرستی همین است زمین خدمت ببوسید و برفت نظم سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سر انگشت سوی لقمه دراز که ز ناگفتنش خلل زاید یا ز ناخوردنش بجان آید لاجرم حکمتش بود گفتار خوردنش تندرستی آرد بار حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده که از حکیمی عرب پرسیدند که در روزی چه مقدار طعام باید خورد گفت صد درم سنگ زاد کفافت گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک وما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا برپای میدارد و هرچه زیاده ازین خوری تو حامل او باشی بیت خوردن برای زیستن و ذکر کردنست تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست حکایت دو درویش خراسانی بملازمت صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که هر دو شب افطار کردی

اصحاب لطف او خسته همی بودند و بجز تحمل کردن چاره نداشتند صاحبدلی درآن میان بود گفت نفس را بر طعام وعده دادن آسانتر بود که بقال را بدرم قطعه ترک احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان بتمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید بود کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند که آن بازرگان به بخل معروف بود چنانکه حاتم طائی بکرم بیت گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان جوانمرد با خود اندیشه کرد که اگر نوشدارو بخواهم یا دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن از وی زهر قاتلست بیت هرچه از دونان بمنت خواستی در تن افزودی و از جان کاستی و حکما گفته اند که آب حیات را اگر بآبرو فروشند نباید خرید که مردن بعلت به از زندگانی بذلت بیت اگر حنظل خوری از دست خوشروی به از شیرینی از دست ترشروی تمثیل یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی از بزرگان که حسن ظنی بلیغ در حق او داشت احوال خود بگفت روی از توقع او درهم کشید و سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح و ناپسند آمد بیت ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو فرو نبندد کار گشاده پیشانی آورده اند که در وظیفه او اندکی زیاده کرد و بسیاری از ارادت کم عالم بعد از چند روز چون مودت معهود برقرار ندید گفت بئس

غیرت نفسم قوی نهاد و سر از موافقت ایشان باز پیچید و گفت **بیت** نجو بهتر
نیم خورده سگ و بنده پیش ... بهتر که بیچارگی و گرسنگی بدر و دست
پیش سفله نهادن گر فریدون شود بدولت و مال بی هنر را بهیچ کس مشمار **حکایت**
حاتم طائی را گفتند که همت از خود بیشتر در جهان دیدی گفت بلی روزی چهل شتر
ذبح کرده بودم و امیران عرب را از هر جهت بمهمانی خواندم از گوشه صحرائی بحاجت برون
رفتم خارکشی را دیدم که پشته خاری فراهم آورده و آهنگ شهر کرده گفتمش
چرا بمهمانی حاتم نروی که خلقی بر سماط او جمع آمده اند گفت **بیت** هر که نان از عمل
خویش خورد منت حاتم طائی نکشد حاتم انصاف داد که من او را بهمت و
بیشتر از خود دیدم **حکایت** موسی علیه السلم درویشی را دید که از برهنگی بریگ اندر شده
گفت یا موسی دعا کن تا خدای تعالی مرا کفافی دهد که از بی نوائی بجان آمدم موسی
علیه السلم دعا کرد و برفت بعد از چند روز از مناجات آمد مرد را دید گرفتار و خلقی
بر وی گرد آمده گفت این چه حالتست گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته
اکنون او را قصاص فرموده اند **بیت** گربه مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشک از جهان
برداشتی عاجز باشد که دست قوت یابد بر خیزد و دست عاجزان بر تابد موسی
بر این حال واقف شد بیکانگی عدل و حکمت جهان آفرین بازدید اقرار کرد و از تجاسر
خویش استغفار کرد و گفت وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِي الْاَرْضِ ماذا
اخاضك یا مغرور فی الخطر حتی هلكت فليت النمل لم يطر **بیت** سفله چو جاه آمد
و مال و زرش سیلی باید بضرورت سرش آن نشنیدی که فلاطون چه گفت مور همان

یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نیست بخانه دهقانی رکیک التجا بردن
هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم تا زحمت ولی نعمت نباشد دهقان خبر دار گردید
ما حضری ترتیب داد و پیش شاه آورد و زمین خدمت بوسه داد و گفت قدر بلند
پادشاه بدین قدر پست نشود ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود سلطان را
سخن گفتن او پسند آمد و شبانگاه بمنزل او نقل کردند و بامدادش خلعت و نعمت
بخشید دهقان قدمی چند با سلطان همی رفت و در رکاب او بود و می گفت **قطعه** ز قدر
و شوکت سلطان نگشت چیزی کم ز التفات بمهمانسرای سلطانی کلاه گوشه
دهقان بآفتاب رسید که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی **حکایت** گدائی را حکایت
کنند که نعمتی وافر اندوخته بود **بیت** شنوده ام که در بند زر بود و سیم زر و سیم در بند
مرد لئیم یکی از پادشاهان گفتش همی نماید که مال بیکرانه داری و ما را مهمی در پیش است
اگر به برخی از آن ما را دستگیری کنی چون وقت ارتفاع در رسد وفا کرده شود
و شکر گفته گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست ظلم
بمال همچو منی دراز کردن که حبه حبه از گدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر می
دهم **بیت** گر آب چاه نصرانی نه پاکست جهود مرده میشوئی چه باکست قالوا
عجین الکلس لیس بطاهر قلنا نسد به شقوق المبرز شنیدم که سر از فرمان ملک
بتافت و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ملک فرمود تا جمیع اموال از وی
بزجر و توبیخ مستخلص کردند **حکایت** بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت
و چهل بنده خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش در آورد همه شب نیارامید

خویشتن هم تیغی بر کنی • چونکه این خبر از تو خواهد ماند • خشتی از سیم و خشتی از زر کن
آورده اند که در مصر اقربای درویشی داشت بعد از هلاک او به بقیت مال او توانگر
شدند و جامهای کهن را در مرگ او بدریدند و دیباهای دمیاطی ببریدند هم در آن هفته
یکی را دیدم از ایشان بر باد پایی رونده سوار و غلامی از عقب دوان قطعه وه که گر
مرده باز گردیدی • در میان قبیله و پیوند • رد میراث سخت تر بودی • وارثان را ز مرگ
خویشاوند • به سابقه معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت بخور ای نیک
سیرت سره مرد • کان نگون بخت گرد کرد و نخورد حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی
در دام اش افتاد و طاقت حفظ آن نداشت ماهی بر وی غالب آمد و دام از دستش در ربود
و برفت قطعه شد غلامی که آب جوی آرد • آب جوی آمد و غلام ببرد • دام هر بار ماهی
آوردی • ماهی این بار رفت و دام ببرد • دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که
چنین صیدی بدامت افتاد و نتوانستی نگاه داشت گفت ای برادران چه توان کرد که مرا آن
ماهی روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود که گفته اند صیاد بی روزی در
دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد حکایت دست و پا بریده هزار پایی را بکشت
صاحبدلی بر او بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش در رسید
از بی دست و پایی نتوانست گریخت بیت چو آید ز پی دشمن جان ستان • ببندد اجل پای
اسب دوان • در آندم که دشمن پیاپی رسید • کمان کیانی نشاید کشید حکایت ابلهی را
دیدم خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر ران و قصبی مصری در سر کسی گفت ای
سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم را بر این حیوان لایعلم شعر قد شابه بالوری حمار •

[illegible]

منافع سفر بسیار است و بدین نمط که گفتی بشمار د ولیکن مسلم است بر پنج طایفه اول
بازرگانی که با وجود چندین نعمت و دولت غلامان و کنیزان دلاویز و شاگردان
چابک دست هر روز به شهری و هر شب به مقامی و هر لحظه به تفرجگاهی از نعیم دنیا
متمتع قطعه منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست • هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه
ساخت • وان را که بر مراد جهان نیست دسترس • در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت
دوم عالمی که به منطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود به خدمتش
اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه وجود مردم دانا مثال زر طلاست • که هر کجا که رود
قدر و قیمتش دانند • بزرگ زاده نادان به شهروا ماند • که در دیار غریبش به هیچ
نستانند • سیم خوبرویی که درون صاحبدلان به مخالطت او میل کند که بزرگان گفته
اند که اندکی جمال به که بسیاری مال و گفته اند که روی زیبا مرهم دلهای خسته است و
کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را همه جای غنیمت شمارند و خدمتش را منت دانند
قطعه شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند • ور برانند به قهرش پدر و مادر خویش •
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم • گفتم این منزلت از قدر تو میبینم بیش • گفت
خاموش که هر کس که جمالی دارد • هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش • چون در پسر
موافقت و دلبری بود • اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود • کان گوهرست گو صدفش
در میان مباش • در یتیم را همه کس مشتری بود • چهارم خوش آوازی که بلحن داودی
آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس به وسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید
کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و انواع خدمت بتقدیم رسانند

[illegible]

بیت هر وجه بخشش نباشد بکام * بخاف روده کش نباشد نام * و همچنین تیرغف
تا بکنار آبی رسید که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروش آن بفرسنگ
همی رفت بیت سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبود * کمترین موج آسیاسنگ از
کنارش میربود * گروهی مردمان را دید که هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر
بربسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود و چندانکه زاری کرد یاری
نکردند و ملاح بی مروت بخنده ازوی برگردید و گفت بیت زر نداری نتوان
رفت بزور از دریا * زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار * بی زر نتوانید که کند
بر کس زور * ور زر داری بزور محتاج نه * جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد
وخواست که ازوی انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام
قناعت کنی دریغ نیست ملاح را قوت طامعه بحرکت درآمد کشتی را باز گردانید
بیت بدوزد طمع دیدهٔ هوشمند * برآرد طمع مرغ و ماهی به بند * چندانکه ریش و گریبان
ملاح بدست جوان آمد بخود باز کشید و بی محابا فرو کوفت بیت چو دست رسید
مغز دشمن برآر * که فرصت فروشوید از دل غبار * یارش از کشتی درآمد که پشتی کند
همچنان درشتی دید پشت بداد جز این چاره نداشتند که با وی بمصالحت
درآیند و باجرت مسامحت نمایند بیت چو پرخاش بینی تحمل بیار * که سهلی ببندد
در کارزار * بشیرین زبانی و لطف و خوشی * توانی که پیلی بمویی کشی * تحمل کن
انجا که بینی ستیز * بنرمی ببرّند تیغ تیز * بعذر ماضی بقدمش افتادند و بوسه
چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس او را بکشتی درآوردند و روان شدند تا بستونی

شبانگاه بمقامی رسیدند که از دزدان پر خطر بود کاروانیان را لرزه بر اندام افتاد
و دل از دست دادند جوان گفت اندیشه مدارید که در میان شما یکی منم که به تنها
پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان هم تقویت کنند و کسی را از شما تاب مقاومت
نباشد کاروانیان را از لاف او قوی گشت و از صحبت او شادمان شدند
زاد و آبش دستگیری کردند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از
دست داده چون لقمه چند بخورد و دمی چند آب از سر اشتها بنوشید تا دیو درونش
بیارامید و خوابش در ربود و بخفت پیرمردی جهاندیده در آن کاروان بود گفت
ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشه ناکترم تا از دزدان چنانکه حکایت کنند
که عربی بود و او را درمی چند بود و شب تنها در خانه از تشویش دزدان خوابش
نمی برد یکی از دوستان را بر خود خواند تا وحشت تنهایی را بدیدار او منصرف
کرد اندی شبی چند در صحبت او بود چندانکه بدرمهای او وقوف یافت درمها را
ببرد و راه سفر در پیش گرفت بامداد ان عرب را دیدند عریان و گریان پرسیدند
که حال چیست مگر درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد قطعه هرگز
ایمن ز مار ننشستم * تا بدانستم آنچه خصلت اوست * زخم دندان دشمنی بترست
که نماید بچشم مردم دوست * چه دانید اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد و در میان
شما بعیاری تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران خود را خبر کند و اموال شما را
بتاراج برند بس صلاح در آن می بینم که مر او را چنین خفته بگذاریم و براه
جانان رانیم پیر مرد پیراستوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفته رخت

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند **بیت** چه خورد شیر شرزه در بن
غار • باز افتاده را چه قوت بود • تا تو در خانه صید خواهی کرد • دست و پایت چو عنکبوت بود •
پدر گفت ای پسر درین نوبت فلک یاوری کرد و سعادت رهبری تا گلی از خار
و خاری از پای بدر آمد و صاحب دولتی بر تو رسید و بر احوال تو بخشید و کسر حال ترا
بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد • زینهار که باین طمع
دیگر باره گرد ولع نگردی و زین هوس در نگذری **بیت** صیاد نه هر وقت شکالی
ببرد • شاید که یکی روز پلنگش بدرد **نثر** چنانکه حکایت کنند که یکی از ملوک
پارس نگینی در انگشتری داشت و در آن گرانمایه بود و بحکم تفرج با تنی چند از خاصان
بمصلای شیراز رفت و فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه
انگشتری در گذراند خاتم از آن وی باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز که در خدمت
او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی بازیچه تیر از هر طرفی می انداخت
باد صبا تیر او را از حلقه انگشتری در گذرانید شاه خلعت و نعمت داد و خاتم
بوی ارزانی داشت تا آن پس توانگری کرد بد آورده اند که پسر تیر و کمان را
بسوخت گفتندش چرا چنین کردی گفت تا رونق اولین بر جای بماند **قطعه** که بود کز
حکیم روشن رای • بر نیاید درست تدبیری • گاه باشد که کودکی نادان • بغلط بر هدف
زند تیری **حکایت** درویشی را شنیدم که بکنج غاری نشسته بود و در بروی
از جهانیان بسته **بیت** اگر در جهان از جهان رسته ایست • در از خلق بر خویشتن بسته است
بعز قناعت چنانکه ملوک و اغنیا را در چشم همت و شوکت و اهلیت نمانده بود

گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگری شماتت اعدا و همسایه **بیت** مگو
اندوه خویش با دشمنان • که لاحول گویند شادی کنان **حکایت** جوانی خردمند از فنون
فضایل حظی وافر داشت چنانکه هرگاه در محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن بستی
باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی چرا نگویی گفت ترسم بپرسند از آنچه ندانم
و شرمساری برم **بیت** آن شنیدی که صوفیی میکوفت • زیر نعلین خویش میخی چند • آستینش
گرفت سرهنگی • که بیا نعل بر ستورم بند • نکرده کسی بر تو نا گفته کار • ولیکن چو گفتی
دلیلش بیار **حکایت** یکی از علمای معتبر را مناظره با یکی از ملاحده لعنهم الله افتاد و بحجت
با وی بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم و ادب با بی دینی بحث
نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و علما و بزرگان دین و او بدینها
معتقد نبود و شنیدن کفر او مرا بچکار می آید **بیت** آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی
آنست جوابش که جوابش ندهی **حکایت** جالینوس ابلهی را دید که دست در گریبان
دانشمندی زده بود و بیحرمتی همیکرد گفت این مرد اگر دانا بودی کار وی با این نادان
بدین غایت نرسیدی **بیت** دو عاقل را نباشد جنگ و پیکار • نه دانایی ستیزد با
سبکسار • اگر نادان بوحشت سخت گوید • خردمندش بنرمی دل بجوید • دو صاحبدل
نگهدارند موئی • همیدون سرکش و آزرمجوئی • وگر از هر دو جانب جاهلانند • اگر زنجیر باشد
بگسلانند • یکی را زشتخوئی داد دشنام • تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام • بتر زانم که خواهی
گفتن آنی • که دانم عیب من چون من ندانی **حکایت** سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند
بحکم آنکه سالی بر سر جمع سخن گفتی و لفظی مکرر نکردی و اگر همان لفظ اتفاق افتادی بعبارتی دیگر

تا لاجرم دزدان را بر وی رحمت آمد و جامه اش را با قبایی و پوستینی مزید کرد و بوی داد
و درمی چند. حکایت منجمی بخانه درآمد یکی مرد بیگانه دید که با زن وی نشسته
دشنام داد و سقط گفت و در هم افتادند و فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی بر آن
وقوف یافت و گفت بیت تو بر اوج فلک چه دانی چیست · چون ندانی که در سرای تو کیست
حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهده برداشتی گفتی
نعیق غراب البین در پرده الحان اوست و آیه ان انکر الاصوات در شان او و مردم آن
قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش را مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای
آن اقلیم که با وی عداوتی نهانی داشت باری بپرسش وی آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام
خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آوازی خوش بودی و مردمان از انفاس
تو در راحت بودندی خطیب درین حرف لختی بیندیشید بعد از آن گفت این مبارک خوابیست که
تو دیده که مرا بر عیب خود مطلع گردانیدی معلوم شد که آوازی ناخوش دارم و خلق از بلند
خواندن من در رنج عهد کردم که ازین پس خطبه نگویم مگر باهستگی قطعه از صحبت دوستی
برنجم · کاخلاق بدم حسن نماید · عیبم هنر و کمال گوید · خارم گل و یاسمن نماید · کو دشمن
شوخ چشم بدبین · تا عیب مرا بمن نماید · هر آنکه که عیبش نگویند پیش · هنر داند از جاهلی عیب
خویش حکایت مؤذنی در مسجد سنجار بانگ نماز بطوع گفتی بادایی که مستمعان ازوی
نفرت گرفتندی صاحب مسجد امیری عادل نیکوسیرت بود نمیخواست که دل آزرده شود
گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنان قدیمند که هر یک را پنج دینار مرتب داشته ام
ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین قول اتفاق کردند و برفت بعد از مدتی پیش امیر

پارسایی را دیدم به محبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه
ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نگفتی و گفتی قطعه کوته نکنم ز دامنت
دست · ور خود بزنی به تیغ تیزم · بعد از تو ملاذ و ملجایی نیست · هم در تو گریزم
اگر بگریزم · باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیس غالب
آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت قطعه هر کجا سلطان عشق آمد نماند · قوت
بازوی تقوی را محل · پاکدامن چون زید بیچاره‌ای · اوفتاده تا گریبان در وحل حکایت
یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جایی خطرناک و مظنه
هلاک نه لقمه که متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام آید بیت چو در چشم
شاهد نیاید زرت · زر و خاک یکسان نماید برت · باری بنصیحتش گفتند که ازین
خیال محال اجتناب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای دل در زنجیر
بنالید و گفت قطعه دوستان گو نصیحتم مکنید · که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور بازوی و کتف · دشمنان را کشند و خوبان دوست · شرط محبت نباشد
باندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن بیت تو که در بند خویشتن باشی · عشقباز
دروغ زن باشی · گر نشاید بدوست ره بردن · شرط یاریست در طلب مردن · گر دست
دهد که آستینش گیرم · ور نه بروم بر آستانش میرم · متعلقانش را که نظر در کار او بود
و شفقت بروزگار او پندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد بیت دردا که طبیب صبر
میفرماید · وین نفس حریص را شکر میباید · آن شنیدی که شاهدی بنهفت · با دل
از دست رفته‌ای میگفت · تا ترا قدر خویشتن باشد · پیش چشمت چه قدر من باشد

که آن نظر که مرا باشت عبارت از هنر بیحشم قطعه چشم بداندیش که برکنده باد * عیب نماید
هنرش در نظر * ور هنری داری و هفتاد عیب * دوست نبیند بجز آن یک هنر حکایت شبی
یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد چنان بیخود از جای برآمدم که چراغم باستین کشته شد
شگفت آمدم از بخت خویش کز این دولتم از کجا چون بنشست عتاب آغاز کرد که مرا در حال
بدیدی و چراغ بکشتی چه معنی داشت گفتم بدو معنی یکی انکه گمان بردم که آفتاب برآمد
و دیگر انکه ظریفان گفته اند قطعه گر گرانی به پیش شمع آید * خیزش اندر میان جمع بکش *
ور شکر خنده ایست شیرین لب * آستینش بگیر و شمع بکش حکایت وقتی دوستی را که مدتها
ندیده بودم از در درآمد گفتم کجا بودی که مشتاق بوده ام گفت مشتاقی به که
ملول بیت دیر آمدی ای نگار سرمست * زودت ندهیم دامن از دست * معشوقه که دیر
دیر بینند آخر کم از آن که سیر بینند * شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است
بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد قطعه بیکنفس که برآمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد * بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی * مرا از آن
چه که پروانه خویشتن بکشد بیت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز
بادام در پوستی صحبت می داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد بعد از مدتی که باز آمد
عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد
بجمال تو روشن گردد و من محروم باشم قطعه یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده * که مرا توبه
بشمشیر نخواهد بودن * رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند * باز گویم که کسی سیر نخواهد
دیدن حکایت دانشمندی را دیدم که بکسی مبتلا گشته بود و رازش از پرده برملا افتاده

در رونق بازار حسنش شکسته مثل تیغ که در کنار دست گیرم کمان کرد و گفتم قطعه آن روز
که خط شاهدت بود * صاحب نظر از نظر براندی * امروز بیامدی بصلحش * کش فتحه و ضمه
برنشاندی بیت تازه بهار ورقت زرد شد * دیگ منه کآتش ما سرد شد * چند خرامی
و تکبر کنی * دولت پارینه تصور کنی * پیش کسی رو که خریدار تست * ناز بدان کن که
طلبکار تست * سبزه در باغ گفته اند خوش است * یعنی ان روی نیکوان خط سبز دل
عشاق بیشتر جوید * بوستان تو گندنازاریست * بسکه برمیکنی و میروید قطعه گر صبر کنی
ور نکنی موی بناگوش * وین دولت ایام نکوئی بسر آید * گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش
نگذاشتمی تا بقیامت که برآید قطعه سوال کردم و گفتم جمال رویت را * چه شد که مورچه گرد
ماه جوشیدست * جواب داد ندانم چه بود رویم را * مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست یکی از
اعرابیان را پرسیدند که ما تقول فی المردان گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم
لطیفا یتخاشن فاذا اخشن یتلطف یعنی چون خوب و لطیف و نازک اند
درشتی کند و سختی جوید و چون سخت و درشت شود چنانکه بکاری نیاید تلطف نماید
قطعه امرد آنگه که خوب و شیرینست * تلخ گفتار و تندخوی بود * چون بریش آمد و بلعنت
شد * مردم آمیز و مهرجوی بود حکایت یکی از علما را پرسیدند که کسی با ماه رویی در خلوت
نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید
التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری از وی بسلامت بود
واز بدگویان بسلامت نماند وان سلم الانسان فی نفسه فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم
بیت شاید پس کار خویشتن بنشستن * لیکن نتوان زبان مردم بستن * هذه توبه

وطایفهٔ دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و آفرین گفته و آن دوست هم از آن جمله مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت قدیم تأسف خورده و بخطای خویش معترف شده معلوم شد که از طرف او نیز رغبتی هست این ابیات فرستادم و باز صلح کردم **قطعه** نه ما را در میان عهد و وفا بود جفا کردی و بدعهدی نمودی • بیکبار از جهان دل در تو بستم • ندانستم که برگردی بزودی • هنوزت گر سر صلحست باز آی • کزان محبوبتر باشی که بودی **حکایت** یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کاوین در خانه متمکن بماند • آن مرد از محاورهٔ او بجان برنجیدی و بحکم صداق از دیدن او چاره ندیدی • تا گروهی آشنایان بپرسیدنش آمدند یکی گفت چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن **بیت** گل بتاراج رفت و خار بماند • گنج برداشتند و مار بماند • دیده بر تارک سنان دیدن • به که در خانه دشمنان دیدن • واجبست از هزار دوست برید • که یکی دشمنت نباید دید **حکایت** یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر با رویی • در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی • از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا بسایهٔ دیواری بردم مترقب که کسی از من حر تموز را از من برد آبی فرو نشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنایی بتافت یعنی جمالی ظاهر شد که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برفاب در دست و شکر در آن ریخته

تا شکر اقدام بزرگوارت را بیان جان کرده باشی که مفتوح باد وجودت زمن آوان نیاید که بیتم • گفتا چه شود که درین خطه چند وقتی برآسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم آنکه این حکایت بیان نمایم **بیت** بزرگی دیده‌ام اندر کوهساری • قناعت کرده از دنیا بغاری • چرا گفتم بشهر اندر نیایی • که باری بند از دل برگشایی • بگفت آنجا پریرویان نغزند • چو گل بسیار شد پیلان بلغزند • این بگفتم و بوسه چند بر سر و روی هم دادیم و وداع کردیم **قطعه** بوسه دادن بروی دوست چه سود • هم در آن لحظه کردنش بدرود • سیب گویی وداع یاران کرد • روی ازین نیمه سرخ و زان نیمه زرد **حکایت** خرقه پوشی با کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشیده بود که قربان کند دزدان خفاجه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی‌فایده خواندن **بیت** گر تضرع کنی و گر فریاد • دزد زر باز پس نخواهد داد • مگر آن درویش صالح که بر قرار خود بود و تغیر در وی نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی ببردند لیکن مرا با وی چندان الفتی نبود که در مفارقتش خسته دل باشم که گفته‌اند **بیت** نباید بستن اندر چیز و کس دل • که دل برداشتن کاریست مشکل • گفتم موافق حال منست آنچه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت افتاده و صدق مودت تا بجایی که قبله‌گاه نظرم جمال وی بودی و سود سرمایهٔ عمرم وصال وی **قطعه** مگر ملائکه در آسمان وگرنه بشر • بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود • بدوستی که حرامست بعد از آن صحبت • که هیچ نطفه چو آن آدمی نخواهد بود • ناگاه پای وجودش

تا سر عجلی ادب نو معلوم کردد **بیت** تن درستان را نباشد درد ریش جز بهم دردی
نگوید درد خویش گفتن از زنبور بی‌حاصل بود با یکی در عمر خود ناخورده نیش سوز من
با دیگری نسبت مکن او نمک بر دست و من بر عضو ریش تا ترا حالی نباشد همچو من
حال من باشد ترا افسانه پیش **حکایت** قاضی همدان را حکایت کنند که با نعل‌بند
پسری سر خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف و پویان
مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان **رباعی** در چشم من آمد آن سهی سرو بلند بربود
دلم ز دست و در پای افکند این دیده شوخ میبرد دل بکمند خواهی که بکس دل ندهی دیده
بر بند شنیدم که در گذاری پیش قاضی آمد و برخی ازین معامله بسمعش رسیده بود
دشنام بی‌تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی‌حرمتی فرو نگذاشت
قاضی یکی را از علمای معتبر که هم عنان او بود گفت **بیت** آن شاهدی و خشم گرفتن
بینش وان عقده بر ابروی ترش شیرینش چون گل که بر آن ژاله بود فصل بهار از شرم
عرق کرده رخ رنگینش و مشهور است که در بلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب
بیت از دست تو مشت بر دهان خوردن به که بدست خویش نان خوردن همانا که از
وقاحت او بوی سماحت می‌آید همچنانچه پادشاهان سخن بصلابت گویند باشد که در
نهان صلح جویند **بیت** انگور نو آورده ترش طعم بود روزی دو سه صبر کن که شیرین
گردد این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول و حریفان که ملازم
مجلس وی بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی بگوییم در خدمت
بگوییم اگر چه ترک ادبست که بزرگان گفته‌اند نه در هر سخن بحث کردن روا خطا بر بزرگان

بلکه حقی گفته‌اند تا مکن آتش فتنه چون هنوز اندکست باب تدبیر فرو نشانیم مبادا که
فردا چون بالا گیرد عالمی را بسوزد قاضی تبسم بروی نظر کرد و گفت **قطعه** پنجه در صید
برده ضیغم را چه تفاوت کند که سگ لاید روی بر روی دوست کن بگذار تا عدو
پشت دست بخاید ملک را خبر دادند که در ملک تو چنین منکری حادث
شده است چه فرمایی گفت من او را از جمله فضلای عصر و یگانه روزگار میدانم بلکه
معاندان در حق وی تعریض خوضی کرده باشند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه
که معاینه گردد **بیت** بر شیر سنگ دست برون تیغ بدخوان بر پشت دست دریغ
شنیدم که در سحرگاه با تنی چند از خاصان بالین قاضی فرا آمد شمع را دید ایستاده
و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بی‌خبر از ملک هستی بلطف
بیدار کرد که خیز که آفتاب بر آمد قاضی دریافت که لحال چیست گفتا از کدام جانب بر آمد
گفت از جانب مشرق چنانکه معهود است گفت الحمد لله که هنوز در توبه باز است بحکم آنکه این
حدیث وارد شده که لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرک
و اتوب الیک **قطعه** این دو چیز مرا بر گناه انگیختند بخت نا فرجام و عقل نا تمام گر گرفتار
آیی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر کانتقام ملک گفت توبه تو درین حالت که بر کنار هلاک
اطلاع یافتی سودی نکند قوله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا **قطعه**
چه سود از دزدی آنگه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ بلند از میوه گو کوتاه کن
دست که کوته خود ندارد دست بر شاخ ملک گفت ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شده مجال
خلاصی صورت نه بندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت

اگر بکرم قدمی رنجه فرمائی مزیدی و منتی باشد چون بالینش فراز آمدم این حرف
می‌گفت قطعه دمی چند گفتم برآرم بکام * دریغا که بگرفت راه نفس * دریغا کز خوان
الوان عمر * دمی چند خوردیم و گفتند بس * معنی این سخن با شامیان همی‌گفتم تعجب
کردند از آن عمر دراز و تاسف او همچنان بر حیات دنیا گفتمش چگونه * در آن حالت
سخن سر برآورد و گفت چگویم قطعه ندیده که چه سختی همی‌رسد بکسی * که از دهانش
بدر می‌کنند دندانی * قیاس کن که چه حالش بود در این ساعت * که از وجود عزیزش
بدر رود جانی * گفتم خیال مرگ از خاطر خود بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی
مگردان که فیلسوفان یونان گفته‌اند که مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را
نشاید و مرض اگرچه هایل باشد دلالت کلی بر هلاک ندارد و اگر فرمائی طبیبی را
طلب کنیم تا معالجت کند بخندید و گفت هیهات بیت دست بر هم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف * خواجه در بند نقش ایوانست * خانه از پای بست ویرانست
پیرمردی ز نزع می‌نالید * پیرزن صندلش همی‌مالید * چون مخبط شد اعتدال
مزاج * نه عزیمت اثر کند نه علاج حکایت پیری حکایت کند که دختری خواسته
بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دل و دیده بر او بسته شبهای دراز نخفتی
و بذله‌های لطیف گفتی و لطیفه‌های تر پیش آوردی که وحشت نگیرد و موانست پذیرد
از آن جمله همی‌گفت که بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی
پخته پرورده جهاندیده گرم و سرد کشیده نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و
شرط مودت بجای آورد مشفق و مهربان و باشد و خوش طبع و شیرین زبان

بشبهای دراز در پای آن درخت بحق بنالیدم تا مرا این فرزند کرامت کرده است
شنیدم که پسر با رفیقان خود آهسته می‌گفت چه بودی که من آن درخت را بدانستمی
که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمیرد خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر
طعنه زنان که پدرم فرتوت قطعه سالها بر تو بگذرد که گذر * نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر * تا همان چشم داری از پسرت حکایت روزی بغرور جوانی
سخت رانده بودم و شبانگاه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از عقب کاروان
همی آمد گفت چه خسبی که نه جای خفتن است گفتم چگونه روم که نه پای رفتن است
گفت نشنیدی که گفته‌اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن بیت ای که مشتاق
منزلی مشتاب * پند من کاربند و صبر آموز * اسب تازی دو تک رود بشتاب * شتر آهسته
میرود شب و روز حکایت جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود
که در دلش از هیچگونه غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات
نیفتاد بعد از آن دیدمش که زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده
و گل هوسش پژمرده پرسیدمش که چگونه گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکردم
بیت چون پیر شدی ز کودکی دست بدار * بازی و ظرافت بجوانان بگذار * طرب نوجوان
ز پیر مجوی * که دگر ناید آب رفته بجوی * دور جوانی بشد از دست من * آه و دریغ آن
زمن دلفروز * قوت سرپنجه شیری برفت * راضیم اکنون به پنیری چو یوز * پیرزنی
موی سیه کرده بود * گفتمش ای مامک دیرینه روز * موی به تلبیس سیه کرده گیر *
راست نخواهد شدن این پشت گوز * حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل

که مر او را تربیتی بکن مگر عاقل شود مدتی تعلیمش کرد و هیچ موثر نبود پیش پدرش کس
فرستاد که این پسر عاقل نمیشود و مرا دیوانه خواهد کرد **قطعه** چون بود اصل گوهری
قابل ٭ تربیت را در آن اثر باشد ٭ هیچ صیقل نکو نداند کرد ٭ آهنی را که بدگهر باشد ٭
سگ بدریای هفتگانه بشوی ٭ چون که تر شد پلیدتر باشد ٭ خر عیسی اگر بمکه
برند ٭ چون بیاید هنوز خر باشد ٭ **حکایت** حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر
آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و جاه از در بدر نرود و سیم و زر
در سفر بمحل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه
زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس
خود دولتست هنرمند هر جا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بیهنر لقمه چیند
و سختی بیند **بیت** سخت است پس از جاه تحکم بردن ٭ خو کرده بناز جور مردم بردن **قطعه**
وقتی افتاد فتنه در شام ٭ هر یک از گوشه فرا رفتند ٭ روستازادگان دانشمند ٭ بوزیری
پادشا رفتند ٭ پسران وزیر ناقص عقل ٭ بگدایی بروستا رفتند ٭ میراث پدر خواهی علم
پدر آموز ٭ کاین مال پدر صرف توان کرد بده روز **حکایت** یکی از فضلا تعلیم ملک
زاده همی کرد و زجر بیقیاس کردی و ضرب بیمحابا زدی پسر از بیطاقتی شکایت پیش
پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد و استاد را بخواند
و گفت پسران آحاد را چندین زجر و توبیخ و جفا روا نداشتی که فرزند مرا سبب چیست
گفت پادشاهان را سخن بباید گفت و حرکت پسندیده باید کرد که از دست و
زبان ملوک هرچه رفته شود بافواه و السنه گفته شود و قول و فعل عوام را چندین

نظم پادشاهی پسر بمکتب داد ٭ لوح سیمینش در کنار نهاد ٭ بر سر لوح او نوشته بزر ٭
جور استاد به که مهر پدر **حکایت** پارسازاده را نعمت بسیار و زر بیکران از میراث عمان
بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و تبذیر پیشه گرفت فی الجمله از سایر معاصی منکری
نماند که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست
و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن کسی را مسلم بود که دخل معین باشد
دارد چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن ٭ که می‌گویند ملاحان سرودی ٭ اگر باران
بکوهستان نبارد ٭ بسالی دجله گردد خشک رودی ٭ عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار
که چون نعمت بآخر رسد سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این
سخن بگوش درنیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت
آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست **بیت** خداوندان کام و نیکبختی ٭ چرا سختی
برند از بیم سختی ٭ برو شادی کن ای یار دل افروز ٭ غم فردا نشاید خورد امروز ٭ فکیف
مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام من در افواه عوام
افتاده **بیت** هر که علم شد بسخا و کرم ٭ بند نشاید که نهد بر درم ٭ نام نکویی چو برون
شد بکوی ٭ در نتوانی که ببندی بروی ٭ دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من
در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و
بکنج سلامت نشستم و کلام حکما را کار بستم که گفته‌اند بلغ ما علیک فان لم
یقبلوا علیک **قطعه** گرچه دانی که نشنوند بگوی ٭ هر چه دانی ز نیکخواهی و پند ٭
زود باشد که خیره سر بینی ٭ بدو پای اوفتاده اندر بند ٭ دست بر دست می‌زند که دریغ

که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه سایر حیوانات بلکه احشای مادر را بخورند
و شکمش را بدرند و بیرون آیند و راه صحرا گیرند. باری این قصه را پیش بزرگی گفتم گفت
لاجرم جز چنین نشاید بود چون در حالت خوردی با مادر چنین کنند زان
سبب در درشتی چنین مقبول و محبوب‌اند. بیت پسری را پدر وصیت کرد، کای خردمند
یاد دار این پند، هر که با اهل خود وفا نکند، نشود دوست روی و دولتمند. حکایت
فقیری از درویشی حامله بود و مدت حمل بسر آورده و درویش را در مدت عمر خود فرزند
نیامده بود گفت اگر خدای تبارک و تعالی مرا پسری کرامت فرماید جز این خرقه
که پوشیده‌ام هر چه دارم ایثار درویشان کنم. اتفاقا پسری آورد و سفره یاران بحکم
شرط نهاد. پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم از محلت آن دوست بر گذشتم
و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست. گفتم سبب چیست گفتند پسر
خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و گریخته پدر را بعلت آن سلسله در نای
و بند گران در پای نهاده اند. گفتم این بلا وی بحاجت از خدای تبارک و تعالی خواسته است.
قطعه زنان باردار ای مرد هشیار، اگر وقت ولادت مار زایند، از آن بهتر بنزدیک
خردمند، که فرزندان ناهموار زایند. طفل بودم از بزرگی پرسیدم که بلوغ را چه نشانها
گفت در کتب مسطور است که سه نشان دارد یا پانزده سالگی و احتلام و موی پیش
برآمدن اما در حقیقت یک نشان بیش ندارد آنکه در بند رضای حق تعالی بیش از آن
باشی که در بند حظ نفس خویش و در هر که این صفت موجود نیست نزدیک محققان بالغ
نیست. بیت بصورت آدمی شد قطره آب، بتحقیقش نشاید آدمی خواند. جوانمردی

و لطف است آدمیت، همین نقش هیولانی مپندار. هنر باید که صورت می‌توان کرد، بایوانها در از شنگرف و زنگار. چو انسان را نباشد فضل و احسان، چه فرق از آدمی تا نقش دیوار. بیت بدست آوردن دنیا هنر نیست، یکی را گر توانی دل بدست آر. حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش بیطار رفت که دوا کن. بیطار از آنچه در چشم چارپایان کند در چشم او کشید کور شد. حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی. مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر آنکه ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد. قطعه ندهد هوشمند روشن رای، بفرومایه کارهای خطیر، بوریاباف اگرچه بافنده است، نبرندش بکارگاه حریر. حکایت یکی از بزرگان ائمه پسری وفات یافت.

پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم. گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آن است که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق بر وی گذرند و سگان بر وی شاشند. اگر بضرورت چیزی همی باید نوشت این بیت کفایت است. قطعه وه که هرگه که سبزه در بستان، بدمیدی چه خوش شدی دل من، بگذر ای دوست تا بوقت بهار، سبزه بینی دمیده از گل من.

حکایت سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر. جوانی بدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ‌انداز سلحشور بیش‌زور که بده مرد توانا کمان او زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی، اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه‌پرورده نه جهان‌دیده و سفر کرده. رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده. بیت نیفتاده در دست دشمن اسیر، بگردش نباریده باران تیر. اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان،

هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازوش بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی
بزور پنجه سرکی از بیخ برکندی و بتفاخر گفتی پیل کو تا زور کتف و بازوی گردان
بیند، شیر کجاست تا قوت کف و سرپنجه دلاوران نگرد. ما درین حالت بودیم که
دو هندو از عقب سنگی برآمدند و قصد قتال ما کردند. بدست یکی چوبی بود و در بغل
آن دیگر کلوخ کوبی. جوان را گفتم چو درین حالت. بیت بیار آنچه داری ز مردی و زور،
که دشمن بپای خود آمد بگور. تیر و کمان را دیدم انداخته و لرزه در اندامش پدید
آمده. بیت نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای، بروز حمله زور آوران بدارد پای.
چاره غیر ازین ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان را بسلامت بیرون
بردیم. قطعه بکارهای گران مرد کاردیده فرست، که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند.
جوان اگر چه قوی فر و پیلتن باشد، بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند. نبرد پیش
مصاف آزموده معلوم است، چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند. حکایت توانگرزاده
دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته که صندوق پدرم
سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه در آن ساخته. بگور
پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک بر وی بکار برده. درویش بچه
این بشنید و گفت خاموش باش که هنوز پدرت در زیر آن سنگ گران بجنبیده باشد
که پدر من بفردوس اعلی رسیده باشد و در خبر است که موت الفقراء راحة. بیت
خر که کمتر نهند بروی بار، بی آسوده تر کند رفتار. مرد درویش که بار ستم فاقه کشید،
بدر مرگ همانا که سبکبار آید، وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست، مردنش

زینهمه شک نیست که دشوار آید، بهمه حال اسیری که ز بندی برهد، بهتر از حال امیری که گرفتار آید. حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک. گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی مدارا و لطف کردی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند. قطعه فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن، وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد، مراد هر که برآری مطیع امر تو شد، خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد.

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی. یکی بصورت درویشان نه بصفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده. سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته. بیت کریمان را بدست اندر درم نیست، خداوندان نعمت را کرم نیست. مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد. گفتم ای یار، توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و محتمل بار گران از بهر راحت دیگران. دست تناول آنگه بطعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسد. بیت توانگران را وقف است و نذر و مهمانی، زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی، تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی، جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی. اگر قدرت جود است وگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف. پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر

دا دست برهنه چه زور آید قطعه شب پراکنده خسپد آنکه پدید * که نبود وجه بامدادانش
مور جمع آورد بتابستان * که فراغت بود زمستانش * فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت
در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز
این دو یکی را صورت نبندد بیت خداوند نعمت بحق مشتغل * پراکنده روزی پراکنده
دل * پس عبادت اینان بمحل قبول نزدیکتر است که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده
خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید که اعوذ بالله
من الفقر المکب و مجاورة من لا احب و در خبر آمده است که الفقر سواد الوجه فی الدارین
گفتا نه خواجهٔ عالم صلی الله علیه و آله وسلم فرموده که الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت
کاینات بافقر آن درویشانست که مرد میدان تسلیم و رضا اند و هدف تیر قضا نه
اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند رباعی ای طبل بلند بانگ در باطن
هیچ * بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ * روی طمع از خلق بپیچ ار مردی * تسبیح
هزار دانه بر دست مپیچ * درویش بی معرفت نیارامد تا که فقرش بکفر انجامد
که کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا به
استخلاص محبوسی کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان چه رساند و ید علیا
بسفلی چه ماند نه بینی که خدای تبارک و تعالی در محکم تنزیل خبر میدهد که
اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست و ملک
فراغت در زیر نگین رزق معلوم بیت تشنگان را نماید اندر خواب * همه عالم بچشم
چشمهٔ آب * هرکجا سختی کشیده تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کارهای عظیم

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان
برکشید سمند فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من تاختن گرفت و گفت که
چندین مبالغه که در وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که
تریاقند یا کلید خزانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت
مفتتن جاه و ثروت سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت و علما را بگدایی
منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پایی معیوب بعلت مالی که دارند و بعزت جاهی که پندارند
برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند نه آن در سر دارند که سر بکسی فرود آرند
و حکما گفته اند که هر که بصورت طاعت کمتر از کسانست و بنعمت بیش بصورت توانگر
و بمعنی درویش بیت گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم * کون خرش شمار اگر گاو عنبرست *
گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوندان کرمند گفت غلط کردی که بندهٔ دینار و درمند
چه فایده که ابر آذارند و نمی بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی تابند و بر مرکب
استطاعت سوارند و نمی تازند قدمی بهر خدای ننهند و درمی بی منت و اذی
ندهند مالی بمشقت فراهم آورند و بخست نگاه دارند و بحسرت بگذارند
چنانکه بزرگان گفته اند که سیم بخیل وقتی از خاک برآید که او در خاک رود بیت
برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد * دگر کس آید و بی رنج و سعی بر دارد * گفتمش بر بخل
خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدایی ورنه هرکه طمع یکسو نهد کریم و
بخیلش یکسان نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا
بتجربه این میگویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان و شدیدان بر گمارند تا باد

و منطق ما شنید سر جیب تفکر فرو برد و بعد از تأمل بسیار سر برآورد و گفت ای که
توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست
و بر سر گنج مارست و آنجا که دُرّ شاهوارست نهنگ مردم‌خوارست و لذت عیش
دنیا را لدغهٔ اجل در پس و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش بیت جور دشمن چه کند گر
نکشد طالب دوست گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند نظر نکنی در بوستان که
بید مشکست و چوب خشک همچنان در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان
صابرند و ضجور بیت اگر ژاله هر قطره دُرّ شدی چو خرمهره بازار ازو پر شدی
مقربان حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران
آنست که غم درویشان خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد و من
یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ای که
گفتی توانگران مشتغل‌اند و ساهی و مست ملاهی نعم طایفه‌ای هستند بدین صفت که
بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند اگر بمثل باران
نبارد یا سیلاب جهان را از بیخ بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش غم
نخورند و نپرسند و از جل و علا نترسند بیت گر از نیستی دیگری شد هلاک مرا هست
بط را ز طوفان چه باک دونان چو گلیم خویش بیرون بردند گویند چه غم گر همه عالم
مردند قومی بدین نمط شنیدی و طایفه‌ای خوان نعمت نهاده و دست کرم
گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه
مؤید المظفر المنصور مالک ازمّة الانام حامی ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان

و سعی بیفایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگری آنکه آموخت و نکرد بیت
علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی نه محقق بود نه دانشمند
چارپایی برو کتابی چند آن تهی مغز را چه علم و خبر که برو هیزمست یا دفتر
عالم ناپرهیزگار کور مشعله‌دارست یهدی به و هو لا یهتدی بیت بیفایده هر که
عمر درباخت چیزی نخرید و زر بینداخت سخن در میان دو دشمن چنان گوی که
اگر دوست گردند شرم‌زده نباشی بیت میان دو کس جنگ چون آتش است سخن
چین بدبخت هیزم‌کش است کنند این و آن خوش دگرباره دل وی اندر میان کوربخت
و خجل میان دو کس آتش افروختن نه عقلست و خود در میان سوختن در سخن با دوستان
آهسته باش تا ندارد دشمن خونخوار گوش پیش دیوار آنچه گویی هوش دار تا نباشد
دشمن خونخوار... تا نباشد در پس دیوار گوش پند هر که با دشمن صلح می‌کند سر آزار دوستان
دارد بیت بشوی ای خردمند از آن دوست دست که با دشمنانت بود هم‌نشست چون در
امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی‌آزارتر برآید بیت با مردم سهل
خوی دشخوار مگوی با آنکه در صلح زند جنگ مجوی تا کار بزر برمی‌آید جان در
خطر افکندن نشاید که السیف آخر الحیل بیت چو دست از همه حیلتی در گسست حلالست
بردن بشمشیر دست بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید
بیت دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن مغزیست در هر استخوان مردیست هر
پیرهن هر که بدی را بکشد خلق را از بلای وی برهاند و وی را از عذاب خدای عز و جل
قطعه پسندیدست بخشایش ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم ندانست آنکه رحمت کرد

دشمن چو از همه حیلتی درماند سلسلهٔ دوستی بجنباند انگاه بدوستی کارها کند که
هیچ دشمن نتواند کرد سر مار را بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی
نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن غالب شد از دشمن برستی بیت بروز
معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت خبری را که
دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد پادشاه را بر خیانت کسی
واقف مگردان مگر انگه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خویشتن سعی نمائی بیت
بسیج سخن گفتن انگاه کن چو دانی که درکار گیرد سخن هر که نصیحت خودرای میکند
او خود به نصیحتگری محتاج است فریب دشمن مخور و غرور مداح مشنو که این دام
زرق نهاده است و آن دام طمع گشاده است احمق را ستایش خوش آید چو
لاشه که در کعبش دمی فربه نماید قطعه الا تا نشنوی مدح سخنگوی که
اندک مایه نفعی از تو دارد که گر روزی مرادش بر نیاری دو صد چندان عیوبت
برشمارد متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد بیت مشو غره بر حسن
گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند
خود بجمال مناظرهٔ جهود و مسلمان یکی جهود و مسلمان منازعت کردند چنانکه خنده
گرفت از نزاع ایشان بطیرگی گفت مسلمان که گر این قبالهٔ من درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتوریة میخورم سوگند که گر خلاف کنم همچو تو مسلمانم گر از بسیط جهان
عقل منعدم گردد بخویشتن نبرد کس گمان که نادانم ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ
باهم بسر نبرند حریص بجهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر و حکما گفته اند که درویشی

از بدان جز بدی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی مردم را عیب نهانی پیدا
مکن که مر ایشان را رسوا کردی و خود را بی اعتماد هر که علم خواند و عمل نکند بدان ماند که
گاو راند و تخم نفشاند از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید
نه هر که در مجادله چست است در معامله درست باشد بیت بس قدی نکو که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بیقدر بودی بیت
گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی نه هرچه بصورت
نیکوست سیرت زیبا در اوست قطعه توان شناخت بیک روزه در شمایل مرد که تا کجاش
رسیدست پایگاه علوم ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس نگردد بسالها
معلوم هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد بیت خویشتن را بزرگ می بینی راست
گفتند یک دو بیند لوچ زود گردی شکسته پیشانی تو که بازی کنی با قوچ پنجه
با شیر انداختن و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست بیت جنگ و زورآوری مکن
با مست پیش سرپنجه در بغل نه دست ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در
هلاک خویش قطعه سایه پرورده را چه طاقت آن که رود با مبارزان بقتال سست بازو
بجهل می فکند پنجه با مرد آهنین چنگال بی هنران هنرمندان را نتوانند دید همچنان
که سگان بازاری سگ صیدی را ببینند فریاد و مشغله برآرند و پیش آمدن
نیارند یعنی که سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد قطعه کند
هر آینه غیبت حسود کوته دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال اگر جور شکم نبودی
هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد دام ننهادی بیت شکم

میماند که اهل حجازی ◦ فرو ماند زبانش طبل غازی ◦ گوهر اگرچه در خلاب افتد همان
نفیس است و غبار اگر بر فلک رسد همچنان خسیس استعداد بی تربیت دریغ است
و تربیت نامستعد ضایع خاکستررا اگرچه اصلی عالی داری با خاک برابرست و قیمت
شکر نه از نی است بلکه آن خود خاصیت وی است بیت چو کنعانرا طبیعت بی هنر
بود پیمبرزاده با قدرش بیفزود ◦ هنر بنمای اگر داری نه گوهر ◦ گل از خارست
ابراهیم از آزر ◦ مشک آنست که ببوید نه عطار بگوید دانا چو طبلهٔ عطار
خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی قطعه
عالم اندر میانهٔ جاهل ◦ مثلی گفته اند صدیقان ◦ شاهدی درمیان زندانست
مصحفی در کنشت زندیقان ◦ دوستی را که بعمری بکنار دامن او را چنان آرید نشاید
که بیکدمش بیازارند بیت سنگی بچند سال شود لعل پاره ◦ زنهار تا بیک نفس
نشکنی بسنگ ◦ عقل در دست نفس عاجزست چنانکه مرد گرفتارست در دست زن
بیت در خرمی بر سرائی ببند ◦ که بانگ زن از وی بر آید بلند ◦ رای بیقوت
مکرست و فسون و قوت بی رای جهلست و جنون بیت تمیز باید و تدبیر و عقل و آنگه
ملک ◦ که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست ◦ جوانمردی که بخورد و بدهد
به از عابدی که بروزه و بنهد موعظه هرکه ترک شهوت از بهر قبول خلق کرده است از
شهوتی حلال بشهوتی حرام او فتاده بیت عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند
بیچاره در آئینهٔ تاریک چه بیند ◦ اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد
یعنی آنان که دست قوت ندارند سنگ خرده نگاه میدارند تا بوقت فرصت دمار

دقیقت خویش اوراکم بود ذکی تو موش ◦ درخورد بود اندیشه که خوشتر چو بپوشی ◦ اگر تیغ نبود
برکشد نبی دولی را دو سر کشد واگر سلسلهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان دررساند
بیت گر بمحشر خطاب قهر کند ◦ انبیارا چه جای معذرتست ◦ پرده از روی لطف گو بردار
کاشقیارا امید مغفرتست ◦ هرکه بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار
آید ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر بیت پندست خطاب مهتران
آنگه بند ◦ چون پند دهند و نشنوی بند نهند ◦ نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان
پند گیرند زان پیش که پسینیان بواقعهٔ او مثل زنند دزدان دست کوته نکنند
تا دستشان کوته نکنند قطعه نرود مرغ سوی دانه فراز ◦ چون دگر مرغ بیند اندر دام
آن راکه گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود وآن راکه بکشد سعادت مجروربند
چون کند که نرود بیت شب تاریک دوستان خدای ◦ می بتابد چو روز رخشنده ◦ وین
سعادت بزور بازو نیست ◦ تا نبخشد خدای بخشنده رباعی از تو بکه نالم که دگر داور نیست
وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست ◦ آن راکه تو رهبری کسی گم نکند ◦ وآن راکه تو گم کنی
کسی رهبر نیست ◦ گدای نیک انجام به از پادشاه بدفرجام بیت غمی کز پیش شادمانی بری
به از شادیی کز پسش غم خوری ◦ زمین را از آسمان نثارست و آسمان را از زمین غبار
کل اناء یترشح بما فیه بیت گرت خوی من آمد ناسزاوار ◦ تو خوی نیک خویش از دست
مگذار ◦ خدای تبارک و تعالی می‌بیند و می‌پوشد و همسایه نمی‌بیند و می‌خروشد
بیت نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی ◦ بحال خویش کرا دست کس نیاسودی
زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن بیرون نیاید بیت

همه کس را دندان بترشی کند شود مگر قاضیان را که بشیرینی بیت قاضی که برشوت بخورد
پنج خیار ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ
معزول از مردم آزاری و ستمکاری بیت جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست که پیر
خود نتواند ز جای خود برخاست بیت جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد که پیر سست
آلت را خود آلت بر نمیخیزد حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای عز و جل
آفریده است و برومند کرده هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که هیچ ثمره ندارد
بگوی که درین چه حکمت گفت هر درختی را ثمری معین هست بوقتی معلوم گاهی
بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ از اینها نیست و همه وقتی
تازه است و صفت آزادگان اینست قطعه بدانچه می گذرد دل منه که دجله بسی پس از
خلیفه بخواهد گذشت در بغداد گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ورت
ز دست نیاید چو سرو باش آزاد دو کس مردند و حسرت تمام بردند یکی آنکه داشت
و نخورد و دیگری آنکه دانست و نکرد قطعه کس نبیند بخیل فاضل را که نه در عیب
گفتنش کوشد ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش عیبها فرو پوشد خاتمه تما
م شد کتاب گلستان وبالله التوفیق و درین کتاب چنانکه رسم مؤلفانست از شعر
متقدمین بطریق استعارت تلفیقی نرفت بیت کهن خرقهٔ خویش آراستن به از
جامهٔ دیگران خواستن غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته
نظران گفته اند که ما را بدین علت زبان طعن دراز کرده که مغز دماغ بیهوده بردن
و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان

که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که در موعظهای شافی را در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند والحمد لله رب العالمین بیت ما نصیحت بجای خود کردیم روزگاری درین بسر بردیم گر نیاید بگوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس شعر یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة علی المصنف واستغفر لصاحبه واطلب لنفسک من خیر تریدبها ومن بعد ذلک غفراناً لکاتبه [illegible] تمام شد کتاب [illegible] شیخ مصلح الدین سعدی [illegible]

کتاب بوستان

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر
کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت
بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز
بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشان را بگیرد بفور
نه عذرآوران را براند بجور

بدو گفت سالار بیت الحرام	که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی	عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند	بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم	فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو	که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا	علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد	بر اصحاب و بر پیروان تو باد
ز بعد نبی باشدم اعتقاد	که باشد علی شاه با دین و داد
خدایا بحق بنی فاطمه	که بر قول ایمان کنم خاتمه
که گر دعوتم رد کنی ور قبول	من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی	ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل	بمهمان دار السلام طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد	زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل	تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست	دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت	که بالاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است	ثنای تو طه و یس بس است
چه وصف کند سعدی ناتمام	علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب تألیف کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی
بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم
ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد
ندیدم که رحمت بر این خاک باد
تولای مردان این پاک بوم
برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان
تهیدست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند
بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود از آن قند دست
سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند
که ارباب معنی بکاغذ برند
[illegible]
بهفتم در از عالم تربیت
بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب
دهم در مناجات و ختم کتاب
[illegible]

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج | که پر در شد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم | هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست | درخت بلندست در باغ و پست
الا ای خردمند پاکیزه خوی | خردمند نشنیده‌ام عیب جوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان | بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش | کرم کار فرما و حشوم بپوش
شنیدم که در روز امید و بیم | بدان را بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن | بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار | بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در فارس انشای من | چو مشکست بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود | بغیب اندرم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان | بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست | چو بازش کنی استخوانی دروست

در مدح اتابک ابونصر سعد

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود | سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان | مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود | در ایام بونصر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان | که سید بدوران نوشیروان

به عهد تو می‌بینم آرام خلق | پس از تو ندانم سرانجام خلق
کرا بر فلک ماه و خورشید هست | درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند | ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش | سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ | بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست | نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین عدل و داد | ثنایت نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود | که مستظهرست از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب | نگنجد درین تنگ میدان کتاب
فرومانده از شکر چندین کرم | همان به که دست دعا گسترم
بلند اخترت عالم افروخته | زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد | وز اندیشه بر دل غبارت مباد
ثبات باد پیوسته چون دین درست | بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتایید حق شاد باد | دل و دین و اقلیمت آباد باد
همیشه بر از کردگار مجید | که توفیق خیرت بود بر مزید
جهان آفرین بر تو رحمت کناد | دگر هرچه گویم فسونست و باد
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد | که چون تو خلف نام بردار کرد
خدایا بر آن تربت نامدار | بفضلت که باران رحمت ببار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست / همی راند رهوار و ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای / بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد / نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار / وگر پیل و کرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا

روا ... بنه گام و کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

بگنجد کرمهای حق در قیاس / چه خدمت گزارد زبان سپاس
بر و مسند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش برحمت سپید
براه تکلف مرو سعدیا / وگر صدق داری بیا و بیا
تو منزل شناسی و شه راه رو / تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

باب اول در عدل وجهانداری

چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان / که اینست سر جاده راستان
اگر بنده‌ای سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فرمانده ذو الجلال / چو درویش پیش توانگر بنال
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر توئی / توانا و درویش پرور توئی
نه کشور خدایم نه فرماندهم / یکی از گدایان این درگهم
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس / وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز / اگر میکنی پادشاهی بروز
چه برخیزد از دست کردار من / مگر دست لطفت شود یار من
کمر بسته گردنکشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگانرا خداوندگار / خداوند را بنده حق گزار

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش خواهی و بس

بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم بکم
وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرو ماندگانرا برحمت قریب / تضرع کنانرا بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حساب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیمی نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و بنهاد گیتی بر آب

دگر جا شنو

اگر خشم گیرد بکردار زشت / چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بی‌گمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نباشد بکار / مرادش نجوید خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق / بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفره عام اوست / بدین خوان یغما چه دشمن چه دوست
وگر بر جفا پیشه بشتافتی / که از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف قسمت خورد
لطیف کرم گستر کارساز / که دارای خلق است و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد / هم او پرده پوشد (الطاف) بآلای خود

زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کرده است بر آب صورتگری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم / ز صلب آورد نطفه‌ای در شکم
از آن قطره لؤلؤ لالا کند / وزین صورت سرو بالا کند
بر او علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور / وگر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد / وز انجا بصحرای محشر برد

جهان شغوف بن الهیثم ه / فرو مانده در کنه ماهیتش
بش ما ورای جلالش بیافت / بصر منتهای کمالش بیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته بر کنار
چه شبها نشستم درین بحر گم / که حیرت گرفت آستینم که قم
محیطست علم ملك بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراك در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بکنه صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده اند / بلا احصی از تك فرو مانده اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بر وی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد
بماندند در موج دریای خون / کزو کس نبردست کشتی برون
اگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی
تامل در آیینهٔ دل کنی / صفایی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری / وز آنجا ببال محبت پری ه

درویش ضعیف حال را در تنگی خشك سال مپرس که چونی مگر بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی یا معلومی در پیش **قطعه** خری که بینی و باری بگل درافتاده بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد میان ببند و چو مردان بگیر دم خرش دو چیز محال عقل است خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم **قطعه** قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه بشکر یا بشکایت برآید از دهنی فرشته که وکیلست در خزاین باد چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی ای طالب روزی بنشین که بخوری وای مطلوب اجل مرو که جان نبری **قطعه** جهد رزق ار کنی وگر نکنی برساند خدای عز و جل ور روی در دهان شیر و پلنگ نخورندت مگر بروز اجل به نانهاده دست نرسد و نهاده هرکجا که هست برسد **بیت** شنیده که سکندر برفت در ظلمات بجهد و محنت و خورد آنکه خورد آب حیات صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشك نمیرد **بیت** مسکین حریص در همه عالم همی رود او در قفای رزق و اجل در قفای او توانگر فاسق کلوخ زراندودست و درویش صالح شاهد خاك آلوده این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب **قطعه** هر کرا جاه و دولتست و بدان خاطر خسته در نخواهد یافت خبرش ده که هیچ دولت و بخت بسرای دگر نخواهد یافت حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بیگناه را دشمن دارد **قطعه** مردکی خشك مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه گفتم ای خواجه گر تو بدبختی مردم نیکبخت را چه گناه

امید عافیت انگه بود موافق طبع * که نبض را بطبیعت شناس بنمائی * بپرس هرچه ندانی
که ذل پرسیدن * دلیل راه تو باشد بعز دانائی * هرچه ندانی هرآینه معلوم تو خواهد
شد پرسیدن او بتعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد * بیت * چو لقمان دید
کاندر دست داود * همی آهن بمعجز موم گردد * نپرسیدش چه میسازی چو دانست * که
بی پرسیدنش معلوم گردد * یکی از لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی یا با خانه
خدای در سازی * قطعه * حکایت بر مزاج مستمع گوی * اگر دانی که دارد با تو میلی * هر آن
عاقل که با مجنون نشیند * نباید کردنش جز ذکر لیلی * هر آنکه با بدان نشیند اگر طبیعت
ایشان در وی اثر نکند بفعل بد ایشان متهم گردد اگر بخرابات رود بنماز کردن منسوب
نگردد بلکه بخمر خوردن متهم گردد * بیت * رقم بر خود بنادانی کشیدی * که نادان را
بصحبت برگزیدی * طلب کردم ز دانایان یکی پند * مرا گفتند با نادان مپیوند * که گر
دانای دهری خر باشی * وگر نادانی ابله تر باشی * شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی
مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعت وی نپیچد اما اگر دره هولناک
پیش آید که موجب هلاک وی باشد و طفل انجا بنادانی بخواهد رفتن زمام از
کفش درگسلاند و بیش از این مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است
وگویند که دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه دشمنی زیاده کند * قطعه * کسی که لطف کند
با تو خاک پایش باش * وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک * سخن بلطف و کرم با درشت
خوی مگوی * که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک * هر که در پیش سخن دیگران افتد
تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش بشناسند * قطعه * ندهد مرد هوشمند جواب * مگر

ز مستکبران دلاور بترس	از او کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب	که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور	رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت	که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش	که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی	کز او نیکوئی دیده باشی بسی

حکایت

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت	در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی	نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای	که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر	کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود	بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیرزن	نه چندانکه دود دل پیرزن
چراغی که بیوه زنی برفروخت	بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره ورتر در آفاق کیست	که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش	ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند	همان به که نامت بنیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار	که معمار ملکست پرهیزگار

کی او را چو من دست خدمت ببست | تا بر کرم هیچمان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید | چو خسرو بر سمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوایی تباه | نوشت این حکایت بنزدیک شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش | بهنگام پیری مرانم ز پیش
تو گر خشم بر وی بگیری رواست | که خصمی چو خوی بدش در قفاست
که گویند برگشته باد آن زمین | کز آن مردم آید برون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس | که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش | از او بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت | بباید بر او ناظری برگماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش | ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گزار | امین کز تو ترسد امینش مدار
بیفشان و بشمار و فارغ نشین | که از صد یکی را نبینی امین
دو هم جنس دیرینه هم قلم | نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار | یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم | رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه | چو چندی بر آید ببخشش گناه
بر آوردن کام امیدوار | به از قید بندی شکستن هزار

عرب دیده و ترک و تاژیک و روم | ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته | سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت | ولیکن فرو مانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته | ز حراق و او در میان سوخته
بشهری در آمد ز دریا کنار | بزرگی در آن ناحیت شهریار
چو طبع نکونامی اندیش داشت | سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه | سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد | ستایش کنان دست در بر نهاد
بر آمد بایوان شاهنشهی | که بختت جوان باد و دولت رهی
نرفتم درین مملکت منزلی | کز آسیب آزرده دیدم دلی
ملک را همین خوی پیرایه بس | که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند | بنوعی که شاه آستین بر فشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد | بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم | بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت | بقربت ز دیگر کسان برگذشت
ملک با دل خویش در گفتگو | که صدر وزارت سپارم بر او
ولیکن بتدریج تا انجمن | بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود | بقدر هنر پایگاهش فزود

[illegible]

حکیمان دانای شیرین سخن — گرفتند ازان هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست — بطبعش هواخواه گشتند و دوست
در او هم اثر کرد میل بشر — نه میلی چو کوتاه بینان بشر
از آسایش آنکه خرد داشتی — گر در روی ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند — دل ای خواجه بر ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان — حذر کن که دارد بهیبت زیان
وزیر اندرین شمّهٔ راه برد — بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست — نخواهد بسامان درین ملک زیست
سفر کردگان لاابالی زیند — که پرورده ملک و دولت نیند
شنیدم که با بندگانش سرست — خیانت پسندست و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه — که بدنامی آرد بر ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم — که بینم تباهی و خامش کنم
به پندار نتوان سخن گفت زود — نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمان برانم کسی گوش داشت — که اینان یکی را در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای — چو من آزمودم تو نیز آزمای
بناخوب تر صورتی شرح داد — که بدمرد را نیک روزی مباد
بداندیش بر خرده چون دست یافت — درون بزرگان بر آتش بتافت
ملک را چنان گرم کرد این خبر — که جوشش برآمد چو مرغان ز بر

[illegible]

چو بشنید آن مرد بسیار دان — چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون درون باشد از عیب پاک — نباشد ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت — ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشاه گفت آنچه گویم برت — بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن — تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
بخندید و انگشت بر لب گرفت — کز او هرچه گوید نباشد شگفت
حسودی که بیند بجای خودم — کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش — که خسرو فروتر نشاند از منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم — ندانی که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست — که داند که در عز من ذل اوست
بر اینت بگویم حدیثی درست — اگر گوش با بنده داری نخست

تمثیل

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب — که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور — چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این توئی — فرشته نباشد بدین نیکوئی
تو کین روی داری بحسن قمر — چرا در جهانی بزشتی سمر
چرا نقش بندت در ایوان شاه — دژم روی کردست و زشت و تباه
شنید این سخن بخت برگشته دیو — بزاری برآورد بانگ و غریو

[illegible]

کنون بسم نکه کن بوقت سخن / که افتاده یک یک چو مور کهن
مرا هم چنین جهد شرک بود / نبادی از نادکی شک بود
درایام آن بحسرت چراکرم / که عمر تلف کرده یاد آورم
برفتا ز من آن روزهای عزیز / بپایان رسید تا که این روز نیز
چو دانش ورای در معنی بسفت / بگفتا و کوی برسه محالت کفت
درارکان دولت نظر کرد شاه / کزین خوب لفظ و معنی بخواه
کی را نظر سوی شاهد دولت / که داند بدین شاهدی عقد خوا
بعقل ار نه آهنگی کردمی / بکفتار خصمش پیان برده
نه صاحب غرض تا سخن نشنوی / که کر کاربندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال / بیفزود و بدکوی را کوشمال
بعدل و کرم سالها ملک راند / برفت و نکونامی ازوی بماند
وز آنان نه بینم درین عهد کس / وکر هست بوبکر سعد است و بس
بهشتی درختی توای پادشاه / که افکنده سایه یکساله راه
طمع بود بر بخت نیک اخترم / که بال همای افکند بر سرم
خرد کفت دولت نبخشد همای / کر اقبال خواهی بدین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده / که این سایه بر خلق گسترده
دعاگوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
تحمل کند هر کرا عقل هست / نه عقلی که خشم کند زیر دست

بگفت ای خداوند دستی و آسایش است / وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن بستاند خراج / که زینت کند بر خود و تخت و تاج
چو همچون زنان زیب دوزی کند / بمردی کجا دفع دشمن کند
مرا هم دو صد کونه آز و هواست / ولیکن خزانه نه تنها مراست
خزانه پر از بهر لشکر بود / نه از بهر آیین و زیور بود
سپاهی چو خوشدل نباشد ز شاه / ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد / ملک باج ده یک چرا می‌خورد
دعیت ترش بره و سلطان خراج / چه دولت بماند بر آن بخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درختست اگر پروری / بکام دل دوستان بر خوری
به بی رحمی از بیخ و بارش مکن / که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان بر خورند از جوانی و بخت / که بر زیر دستان نگیرند سخت
اگر زیر دستی در آید ز پای / حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن بنرمی دیار / به پیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملک سراسر زمین / نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / بسر چشمه بر بسنگی نوشت
درین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند تا چشم برهم زدند

نو از من ای ناموری سعدیا ده ... که ابی برون آید از صد هزار
در آن بخت و ملک از خلل غم بود ... که تدبیر شاه از شبان کم بود
تو کی بشنوی ناله داد خواه ... بکیوان برت کله خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت بگوش ... اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست ... که هر جور [illegible]گوی کند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید ... که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن (زبان در) ... چو تیغت بدست است فتحی بکن
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی ... طمع بگسل و هر چه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردن کشی در عراق ... که می گفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار ... پس امید بر در نشینان برآر
پریشانی خاطر داد خواه ... براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز ... غریب از برون گو ز گرما بسوز
ستاند داد آنکس خداست ... که نتواند از پادشه داد خواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز ... حکایت کند ز ابن عبد العزیز
که بودش نگینی در انگشتری ... فرو مانده در قیمتش مشتری
بشب گفتی از جرم گیتی فروز ... دری بود از روشنایی روز

دی پیر کس از خواب مستی بشوی ... چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه می خسبی ای فتنه روزگار ... بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت ... مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس ... نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست ... که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس ... سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی ... که عمرم بسر رفت بی حاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست ... که دریابم این پنج روزی که هست
چو میبگذرد جاه و ملک و سریر ... نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس ... بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست ... به تسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش ... باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار ... ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم ... که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند ... چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم ... بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند ... جز این قلعه و شهر با من نماند

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام — گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای — بگنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدادوست بود — ملک سیرت و عارف دوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش — که بر می نیامد بدرها سرش
تمنا کند عارف پاکباز — بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده — بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرز کان پیر هشیار بود — یکی مرزبان ستمکار بود
بهر جا که او دست می یافتی — بسر پنجگی پنجه می تافتی
جهانسوز و بی رحمت و خیره کش — ز تلخی و ترشیش ابرو ترش
گروهی بماندند مسکین و ریش — پس پرده نفرین گرفتند پیش
گروهی برفتند از آن ظلم و عار — ببردند نام بدش در دیار
ید ظلم جائی که گردد دراز — نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه — خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت — بنفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست — ترا با من این دشمنی بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم — بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی — چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار — برآشفت و گفت ای ملک گوش دار
وجودت پریشانی خلق از وست — ندارم پریشانی خلق دوست

حکایت

نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی — کز او مانده بر استخوان پوستی
اگرچه بمکنت قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست — چو بینی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید — مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان — نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست — کشد زهر جائی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک — ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه — نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق — نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد — غم بینوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش — نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم — چو بینم بریشی بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست — که باشد به پهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد — بکام اندرم لقمه زهرست و درد

بزرگان از او دار و منت شناس | که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی بدین ملک و مال | بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر ظلم در پادشاهی کنی | پس از پادشاهی گدایی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش | چو باشد ضعیف از قوی بارکش

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر | برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن | نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت | طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد | بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند | به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد | بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش طناب امل | وفاتش فرو بست دست از عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه | که بی حد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش | گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد | یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی [illegible] خویش کرد | درم داد و تیمار درویش خورد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت | شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش | چنان کز خلایق بهنگام عیش

چه گفتند نیکان بدان نیکمرد | تو بر خود که بیداد کردی نه برد
کانش خطا بود و تدبیر سست | که در عدل بود آنچه در ظلم جست

تمثیل حکایت

یکی بر سر شاخ بن می برید | خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می کند | نه با من که با نفس خود می کند
چو خواهی که فردا شوی مهتری | مکن دشمن خویشتن کهتری
مکن تکیه از ناتوانان بداد | که گر بی عکست شوی شرمسار
بنه کان روشن دل نیک بخت | بفرمان نیکی تاج برد و تخت
ندنباله راستان کج مرو | وگر راست خواهی ز سعدی شنو
نکوخواهی از سلطنت بهزیست | که بالاتر از جاه درویش نیست
تهی دست تشویش نانی خورد | جهانبان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام | چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر می رود | بمرگ این دو از سر بدر می رود
چه آن را که بر سر نهادند تاج | چه آن را که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست | وگر تنگدستی بزندان درست
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت | نمی شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکروز در دجله | سخن گفت با عابدی کله

گفتار اندر نیکوکاری و نتیجه آن
و بدکرداری و عقوبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش | نورزد کسی بد که نیک افتدش
شر انگیز هم در سر شر رود | چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست | چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی

بد اندیش مردم بجز بد ندید — بیفتاد و عاجز سر از چه ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت — یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس — که میخواهی امروز فریاد رس

همه تخم نامردمی کاشتی — ببین لاجرم بر که برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی — کران درد دلها نبودت غمی

تو ما را همی چاه کندی براه — بسر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام — یکی نیک محضر یکی زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق — یکی تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار — که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو — که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری — مپندار هرگز کز آن بر خوری

حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد — که اکرام حجاج یوسف نکرد

چو حجت نماند جفاجوی را — بپرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای — عجب داشت سنگین دل تیره رای

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز — که نطعش بینداز و خونش بریز

چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کاین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار

جهانش بپرداخت ضعف جسد — کرمیرد بزیر دستان حسد

کنون لاجرم چه بر عرصه دور اوست — چو ضعف آمد از بیدقی کمن ست

یکی سر زمین ملک بوسه داد — که ملک خداوند جاوید باد

ودرن شهر مردی مبارک دمست — که در پارسایی چو او کمست

بخوان تا بخواند دعایی برین — که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم — بخواندند مرد مبارک قدم

بگفتا دعا کن ای هوشمند — که در رشته چون سوزنم پای بند

چنین گفت مرد مبارک نفس — حدیثی که نشنیده باشی ز کس

که حق مهربانست بر دادگر — ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند — اسیران محتاج در چاه و بند

بباید که عذر خطا خواستن — بر از شیخ و صالح دعا خواستن

بجا دست کردد دعای و سب — دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم — ز خشم و خجالت بر آمد بهم

بخندید و بر باد لختی بگفت — حقست این سخن حق نشاید نهفت

بفرمود تا هر که در بند بود — بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز — بداور بر آورد دست نیاز

که ای بر فرازنده آسمان — بجنگش گرفتی بصلحش بمان

ولی بر دعا همچنان داشت دست — که شه سر بر آورد و بر پای جست

حکایت

حکایت

چو الب ارسلان جان بجانبخش داد
پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه
نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار
چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دولت سر اندر نشیب
پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار
سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد
جوان دولتی سر برآرد ز مهد

حکایت

[illegible]

جهان گرد کردم نخوردم برش	برفتم چو آبادگان از سرش
پسندیده رائی که بخشید و خورد	جهان از پی خویشتن گرد کرد
در آن کوش تا با تو ماند مقیم	که هر چه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جان گداز	یکی دست کوتاه و دیگر دراز
کنونت که دستست خاری بکن	دگر کی برآری تو دست از کفن
نیاید بسی ماه و پروین و هور	که سر بر نیاری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه سخت داشت	که گردن بالوند بر می‌فراشت
چنان نادر افتاده در روضه	که در لاجوردی طبق بیضه
شنیدم که مردی مبارک حضور	بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق‌شناسی جهان دیده	هنرمندی آفاق گردیده
بخندید کین قلعه پر حکمتست	ولیکن نپندارمش خرمست
نه پیش از تو گردنکشان داشتند	ولیکن برفتند و بگذاشتند
ز دوران ملک پدر یاد کن	دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان دور کارش بکنجی نشاند	که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس	امیدش بفضل خدایست و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است	که هر مدتی جای دیگر کس است
چنین گفت شوریده در عجم	بکسری که ای وارث ملک جم

منه بر جهان دل که بیگانه‌ایست
چو مطرب که هر روز در خانه‌ایست
نکوئی کن امسال چون ده تراست
که سال دگر دیگری دهخداست
[illegible]
[illegible]
چو بهرام ... [illegible]
بجز نام نیکو نماند از او

حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور
یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی‌علف
بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار
نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست
کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار
برون رفت بیدادگر شهریار

تکاور بدنبال صیدی براند	شبش دست داد از حشم باز ماند
بتنها ندانست روی و رهی	بینداخت تا کامشب در دهی
یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم	ز پیران مست شناس قدیم
پسر را همی گفت کای شاد بهر	خرت را مبر بامداد ان بشهر
که آن ناجوانمرد برگشته بخت	که تابوت بینم ورا جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو	بگردون شد از دست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی	ندید و نبیند بچشم آدمی
مگر کین سیه نامه بی صفا	بدوزخ رود و لعنت اندر قفا
پسر گفت راه درازست و سخت	پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رائی بزن	که رای تو روشن‌تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی	یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر بینوا چند بار	سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر کین فرومایه زشت کیش	بچشمش نیاید خر لنگ و ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست	در آن دست جبار ظالم ببست
بسالی که دریا بکشتی گرفت	بسی سالها نام زشتی گرفت
پسر چون شنید این حدیث از پدر	سر از حکم فرمان نپیچید سر
فرو کوفت چندان خر را بسنگ	خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر	هر آن ره که می‌بایدت پیش گیر

ز دشنام چندانکه دانست داد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
[illegible]
[illegible]

[illegible]

کسم پای مرغی نیاورد پیش / ولی دست خوردند از آنان بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند / بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمدش / ز دهقان درویش یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند زود / بخواری فکندند ناشاد دوده
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز / ندانست بیچاره راه گریز
سر ناامیدی برآورد و گفت / نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار / که برگشته بختی و بد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس / منت پیش گفتم همه خلق پس
چو بیداد کردی توقع مداره / که نامت به نیکی رود در دیار
ورایدون که دشوارت آید سخن / دگر هرچه دشوارت آید مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است / نه بیچاره بیگنه کشتن است
مکن پنج روزی که سلطان کنی / دو روز دگر عیش خوش دل کنی
نماند ستمکار بدروزگار / بماند بر او لعنت پایداره
ترا نیک پندست اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی
بیاگه شنیده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه
چو در افرین بر سر انجمن / پس چرخ نفرین کنان پیره زن
همی گفت و شمشیر بالای سر / سپر کرده جان پیش تیغ قدر
نه بینی که چون کارد بر سر بود / قلم را زبان آوران تر بوده

بدو گفت مامون که ای ماه روی / چه بد دیدی از من تو با من بگوی
بگفتا گرم ور شکافی سره / بوی دهانت برنج اندره
کشد تیغ پیکار و تیر ستمه / بیکبار و بوی دهن دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت / برآشفت بسیار و برنجید سخت
دلش گرچه از قول او برنجید / دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پری چهره را همنشین کرد و دوست / که عیب من او گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تسته / که گوید فلان خار در راه تست
کسی را که عیبت نگوید بپیش / هنر داند از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایق است / کسی را که سقمونیا لایق است
چه خوش گفت یکروز دارو فروش / شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمنده / ز سعدی ستان تلخ داروی پند
به پرویزن معرفت بیخته / بشهد عبارت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر / دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود / ز گردن کشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه / که زور آزمایست بازوی جاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت / مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعت است / ز زندان نترسم که یکساعت است

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت — نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت — که روزی محالست خوردن به مشت
مدام از پریشانی روزگار — دلش پر ز حسرت تنش سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش — که از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق — فرو میشدی آب تلخش به حلق
که از بخت شوریده بگریستی — که کس دید ازین تلخ تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره — مرا روی نان می‌نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این — برهنه من و گربه با پوستین
چه بودی که پایم درین آب و گل — بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی — ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت — عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته — گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت و راز — که ای خواجه با بینوایی بساز
چو اینست حال دهن زیر گل — شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار — که بی ما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد — غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هش — بکش بار تیمار و خود را مکش

میان دو لشکر چو یک روزه راه — بماند بزن خیمه بر جای گاه
(گر او پیش دستی کند غم مدار — ور افراسیاب است مغزش برآر)
ندانی که لشکر چو یک روزه راند — سر پنجه زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن — که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم — که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران — مباد آنکه دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ — بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار — بهی بهتر از جنگ در کارزار
دلاور که باری تهور نمود — بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک — ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی بآسودگی خوش بدار — که در وقت سختی کند جان نثار
کنون دست مردان جنگی ببوس — نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد به برگ — چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال — بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر — چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن می‌خورند — نه انصاف باشد که سختی برند
چه مردی کند در صف کارزار — که دستش تهی باشد و کار زار
چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن به تیغ

اگر چون زنان جست خواهی گریز — مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت — نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار — که افتند در حلقهٔ کارزار
دو هم جنس هم سفره کاردان — بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر — برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار — هزیمت ز میدان غنیمت شمار
دو کس پرور ای شاه کشورگشای — یکی اهل دولت یکی اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند — که دانا و شمشیرزن پرورند
قلم زن نگهدار و شمشیر زن — نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ — تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست — که دولت ببازی برفتش ز دست
نگویم ز جنگ بداندیش ترس — که در حالت صلح ازو بیش ترس
بسا کس بروز آیت جنگ خواند — چو شب شد سپه بر سر خفته راند
بخیمه درون مرد شمشیرزن — که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگهست — یزک سد روئین لشکرگهست

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در خدمت آید

میان دو بدخواه کوتاه دست — نه مردانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو باهم سگالند راز — شود دست کوتاه ایشان دراز

گرت خویش دشمن بود دوستوار — ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش — چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین — که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد — که مر دوستان را بدشمن شمرد
سپاهی که عاصی شود بر امیر — ورا تا توانی بخدمت مگیر
نداند سالار خود را سپاس — ترا هم نداند ز روی قیاس
بسوگند و عهد استوارش مدار — نگهبان پنهان بوی برگمار
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار — گرفتی بمردان جنگی سپار
که بندی چو دندان بخون در برد — ز حلقوم بیدادگر خون خورد
اگر باز گوید در کارزار — برآرند عام از وجودش دمار
وگر شهریانت نهان دشمن اند — در شهر بر روی دشمن ببند
مگو دشمن تیغ زن بر در است — که انبار دشمن بشهر اندر است

گفتار اندر پوشیدن راز از همه کس

بتدبیر جنگ بد اندیش کوش — مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی — که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت — در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزابلستان خواست شد — چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست — بر آن رای و دانش بباید گریست

باب دوم در احسان

بپوشیدن ستر درویش کوش   که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب   مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر   که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان درنگر   که روزی دلی خسته باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن   ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده بر در دیگران   بشکرانه خواهنده از در مران
پدر مرده را سایه بر سر فکن   غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرو مانده سخت   بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش   مده بوسه بر روی فرزند خویش
الا تا نگرید که عرش عظیم   بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک   بشفقت بیفشانش از چهره خاک
یتیم ار بگرید که نازش خرد   وگر خشم گیرد که بارش برد
اگر سایه خود برفت از سرش   تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم   که سر بر کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس   پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر برندم بزندان اسیر   نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر   که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند   بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضها می چمید   کز آن خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری   که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست   که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است   نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار   خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی   نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران   غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یکهفته ابن السبیل   نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی پگاه   مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید   بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید   سر و مویش از برف پیری سپید
بدلداریش مرحبایی بگفت   برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک   یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام   که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل   بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان   نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع   نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفت کای پیر دیرینه روز   چو پیران نمی بینمت صدق و سوز

نه شرط است وقتی که روزی خوری   که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست   که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال   که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید   که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل   بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان   ترا نفرت آمد ازو یک زمان
گر او می برد پیش آتش سجود   تو واپس چرا می بری دست جود

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن   که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
ولیکن توان بستان که صاحب خرد   ز ارزان فروشان برغبت خرد
زیان می کند مرد تفسیر دان   که علم و ادب می فروشد بنان

حکایت

زبان دانی آمد بصاحبدلی   که محکم فرو مانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست   که دانگی از آن بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من   همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش   درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد   جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف   نخوانده بجز حرف لا ینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد   که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدامم کریم   از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد   درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی   برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست   برو گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد   ابوزید را اسب و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش   تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم   ز خلق آبرویش نگه داشتم
بد و نیک را بذل کن سیم و زر   که این کسب خیرست و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان   بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و راییست و تدبیر و هوش   بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال   نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت

یکی رفت و دینار ازو صد هزار   خلف ماند صاحبدلی هوشیار
ز درویش خالی نبودی درش   [illegible] بمهمانسرای اندرش
نه چون ممسکان زر نبندد گره   چو آزادگان بذل [illegible]
دل خویش و بیگانه خرسند کرد   نه چون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باددست   یکی را بیکباره بر هم مزن

بسالی توان خرمن اندوختن ٭ که یکدم نشاید بر او سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب ٭ نگهدار وقت فراخی حسیب

حکایت

بدختر چه خوش گفت بانوی ده ٭ که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی ٭ که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن ٭ بزر پنجه شیر بر تافتن
اگر تنگدستی مرو پیش یار ٭ وگر سیم داری بیا و بیار
تهی دست در خوبرویان مپیچ ٭ که بی هیچ مردم نیرزند هیچ
اگر هرچه داری بکف بر نهی ٭ کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی ٭ نگردند وناگه تو لاغر شوی
چو شاعر جز این حکایت بگفت ٭ ز غیرت جوانمرد دارک بخفت
پراکنده دل گشت از آن عیب جوی ٭ برآشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامنست ٭ پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بخیلی نگهداشتند ٭ بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم بیفتاد مال پدر ٭ که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند ٭ که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان ٭ نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای ٭ فرومایه ماند بحسرت بجای

بگفتا بود مطبخ امروز سرد ٭ که سلطان شب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش ٭ همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان از این روزه گویی چه خواست ٭ که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیری برآید ز دست ٭ به از صائم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت ٭ که درمانده را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری ٭ ز خود باز گیری و هم خود خوری

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود ٭ کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد ٭ جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد ٭ مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب باران که در کوهسار ٭ نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم ٭ تنک مایه بودی از آن لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت ٭ که ای نیک فرجام فرخ سرشت
یکی دستگیرم بچندین درم ٭ که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود ٭ ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد ٭ که ای نیکنامان آزاده مرد
بدارید چندی کف از دامنش ٭ وگر میگریزد ضمان بر منش
وز آنجا در آمد بزندان که خیز ٭ وزین شهر تا پای داری گریز

دلا گر صفا کار دی اندیشه کن
دغا پیش کین و کرم پیشه کن

جوادا سکی نیکوئی گر نکرد
کجا گر شود خیر دینک مرده

کرم کن چنان کت برآید ز دست
جهانبان در خیر بر کس نبست

به قنطار زر بخش کردن ز گنج
نباشد چو قیراطی از دسترنج

برد هر کسی بار در خورد زور
گرانست پای ملخ پیش مور

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت
که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گران پا در آید نماند اسیر
که درماندگان را بود دستگیر

به آزار فرمان مده بر رهی
که باشد که افتی به فرمان دهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام
مکن زور بر مرد درویش و عام

که افتد که با جاه و تمکین شود
چو بیدق که ناگاه فرزین شود

بنازو برهندی که افتاد سخت
تبر افتاده ها یاوری کن به بخت

نصیحت شنو مردم نیک بین
نباشد در هیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان می کند
که بر خوشه چینان سر گران می کند

نترسد که نعمت به مسکین دهد
وز آن بار غم بر دل این نهد

دل زیر دستان نباید شکست
مبادا که روزی شوی زیر دست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال
بر پیش مردی (تندخوی) خداوند مال

نه دینار دادش سیه دل نه دانک
بروی زد به سر باری (خشم) از طیره بانک

بخندید و گفت ای پسر چون دمید
ستم بر کر از کردش دود بیت

من آنم که آسوده زم اندر آند
بروز مغز دو دو بیکتی نشاند

نه آن شب دو دز بیت باز دکان
که بر دی سر از کبر بر آسمان

نگه کرد باز آسمان سوی من
فرو بست گردون غم اندر دهن

خدا گر به حکمت ببندد دری
گشاید به فضل و کرم دیگری

بسا مفلس بی نوا سیر شد
بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو
اگر نیکبختی و مردانه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش
به ده برد انبان گندم به دوش

نگه کرد و موری در آن غله دید
که سرگشته هر گوشه ای می دوید

ز رحمت بر او شب نیارست خفت
به ماوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش
پراکنده گردانم از جای خویش

درون فروماندگان جمع دار
که جمعیتت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور
که روزی بپایش درافتی چو مور

درون فروماندگان شاد کن
ز روز فروماندگی یاد کن

دگر روز باز اتفاق اوفتاد	که روزی رسان قوت روزش بداد
چنین دید مرد بیننده کرد	شد و تکیه بر آفریننده کرد
زنخدان فرو برد چندی بجیب	که بخشنده روزی رساند ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست	چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش	ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل	مینداز خود را چو روباه شل
بچنگ آر و با دیگران نوش کن	نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ز بازوی خویش	که سعیت بود در ترازوی خویش
خور و پوش و بخشای و راحت رسان	مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر	نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است	که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در او	که دون همتانند بی مغز پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای	که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم	شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سالوک صحرا نورد	برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست	ولی بی مروت چو شاخ کشت
بلطف و کرم گرم رو مرد بود	ولی دیگدانش عجب سرد بود

یکی بادرفتار هامون نورد	که باد از پیش باز ماندی چو گرد
من از حاتم آن اسپ تازی نژاد	بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست	و گر رد کند بانگ طبل تهیست
رسول خردمند عالم بطی	روان کرد و ده مرد همراه وی
بمنزلگه حاتم آمد فرود	برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسپی بکشت	بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر	بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست	بدندان ز حسرت همی کند دست
که ای بهره ور موبد نیکنام	چرا پیش از اینم نگفتی پیام
من آن بادرفتار دلدل شتاب	ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل	نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود	جز آن بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش	که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش	دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب	طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر یافت شاه از جوانمرد طی	هزار آفرین کرد بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو	از این خوبتر ماجرایی شنو

حکایت

درین بود حاتم شناسی مگر	که فرخنده رایست و نیکوسیر
سرش پادشاه یمن خواستست	ندانم چه کین در میان خواستست
گرم ره نمائی بدانجا شوم	همین چشم دارم بلطف توام
بخندید برنا که حاتم منم	سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
مبادا که چون صبح گردد سپید	گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم به آزادگی سر نهاد	جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست	گهش خاک بوسید و گه پا و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد	چو آزادگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم	بنزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت	وز آنجا طریق یمن برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد	بدانست کاری که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر	چرا بر نبستی بفتراک سر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد	نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد	ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی	جوانمرد و خوش منظر و خوبروی
جوانبخت و صاحب خرد دیدمش	به مردانگی فوق خود دیدمش
بگفتا چه دید از کرمهای وی	شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم	که مهرست بر نام حاتم کرم

که بالک بوده دنیا الابدین
بزرگ گفت من زیحی خاتمم
بحی امید از من نامور حاتمم
که کی بجای من ای غنیم
که مولای من بود از اهل کرم
بعزمان بنعیم یکی رای
که داد شد بخشش از نعمت و پای
در آن نعمه با شخ نهاد ملک نیغ
که با ابد سیلاب بخون بید دریغ

بزاری بشمشیر زن گفت زن
ز آنچه بخشم کردن زنند
بگفت ز بیم رها فرو زنند
ثنا دید و بارانم برابر آل طی
همی گفت و گریان بر آوازه وی
بلیغ رسول آمد با شیء عطا
بجنبید بر قوم اصل کرم و خطا

حکایت

ز درگاه حاتم یکی پیرمرد
طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر
که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود
همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی
بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او درخور حاجت خویش خواست	جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم به آزاده مردی دگر	بدوران گیتی نیامد مگر
ابونصر سعد انکه دست نوال	بهند همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد	بعهد سلیمانی آباد باد
چو حاتم اگر نیستی نام وی	نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب	ز تو هم ثنا ماند و هم ثواب
چو حاتم ز وی نام و آوازه خواست	ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست	وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن	ز تو خیر ماند ز سعدی سخن
الا گر طلبکار اهل دلی	ز خدمت مکن یک زمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام	که روزی همایت افتد بدام
چو کوشش کنان دایما از فکنی	امیدست ناگه که صیدی زنی
دری هم بر آید ز چندین صدف	ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود	ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و سرما و باران و سیل	فروهشته ظلمت در آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد	سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست	نه سلطان که آن بوم و بر زان اوست

قضا را خداوند آن پهن دشت
در آن حال منکر برو برگذشت
شنید این سخنهای دور از صواب
نه صبر شنیدن نه روی جواب
بشرم از سر باد بر کرد روی
که سودای با ید بر ازین پر عیب
نگه کرد شاها به نعمت بخیر
ز دوری زمین بخ عنبر بکن
نگه کرد سلطان عالی محل
خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشودش بر حال مسکین مرد
فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین
چه نیکو بود لطف در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش
عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش
وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت

یکی را که گم شد از قافله
شنیدم که یکی بود در راحله
ز هر جمله برسید و هر سو شتافت
ندارد کی از زود شاقی بیافت
بجای آمد بر مرد و مرگ آرد وان
شنیدم که گوی لطف با ساروان

حکایت

خبر یافت از زنهای یکی خادمی
بدرنهاد از بلای دو رسلیا دهی
که باشد که دوزخ بمی درسند
از آن اهل دل در پی هر کسند
که مانند کرمی آهم که خم اوست
شنیدم که بخیر زاه بعم بدوست

ز تاج ملک‌زاده در مناخ	شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ	چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
ولی سنگها پاس دار ای پسر	که لعل از میانش نباشد بدر
برغبت بکش بار هر جاهلی	که افتی بسر وقت صاحب دلی
یکی را که با دوستی سرخوشست	نه بینی که چون بار دشمن کشست
در اوباش مردان شوریده رنگ	همان جای تاریک و لعلست و سنگ
غم جمله خور از هوای یکی	مراعات صد کن برای یکی
یکی را که تو یک طفلت بداوست	چه دانی که صاحب ولایت خوداوست
در معرفت بر کسانیست باز	که درهاست بر رویشان فراز
بسا تلخ عیشان و تلخی کشان	که در جنت آیند دامن کشان
که روزی بلند آید از شهربند	بلندیت بخشد چو گردد بلند
مشوران درخت گل اندر خریف	که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت	زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی که خاطر بر آسایدش	نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم	زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر از کمین	که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد	شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

چو دید اندر آشوب درویش پیر	جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست	که باری دل آورده بودش بدست
برآورد غوغا که سلطان بمرد	جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ	شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش	طپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه	دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر	بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود	که مرگ منت خواستن بر چه بود
چو نیکست خوی من و راستی	بد مرد را آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان	کای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد	نمردی و بیچاره جان برد
ملک زین حکایت چنان برشکفت	که چیزش ببخشید و چیزی نگفت
وز اینجانب افتان و خیزان جوان	همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چارسوی قصاص	چه کردی که آمد طریق خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند	بجانی و دانگی رهیده ز بند
یکی تخم در خاک از آن می‌نهد	که روز فرو ماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلای درشت	عصائی شنیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفاست	که بخشایش و خیر دفع بلاست

بگفتیم در باب احسان بسی	ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال	که از مرغ بد کنده به پر و بال
یکی را که با خواجه تست جنگ	بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد	بپرور درختی که بار آورد
کسی را بده پایه مهتران	که با کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست	که رحمت برو جور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ	یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند	به بازوی خود کاروان میزند
جفاپیشگان را بده سر بباد	ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که شخصی غم خانه خورد	که زنبور در سقف او لانه کرد
زنش گفت از ایشان چه خواهی مکن	که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد دانا پی کار خویش	گرفتند یک روز زن را به نیش
زن بیخرد بر در و بام و کوی	همی کرد فریاد و می گفت شوی
بدو گفت مرد ای زن تلخ روی	تو گفتی ازارا ایشان مجوی
ز دکان بیامد چو آزاده مرد	زن بیخرد را بطعنه کرد
مکن روی بر مردم ای زن ترش	تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند	بدان را تحمل بد افزون کند

حکایت

مکو ملک را این مدبر است	مدبر مخوانش که مدبر کس است

باب سوم در عشق و جوانی و بحث در طریقت اولیا

خوشا حال شوریدگان غمش	اگر زخم بینند اگر مرهمش
گدایان از پادشاهی نفور	باتیدش اندر گدائی صبور
دمادم شراب الم در کشند	وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمارست در عیش مل	سلحدار خارست با شاخ گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست	که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهائی ز بند	شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی	منازل شناسان گم کرده پی
ملامت کشانند مستان یار	بلندتر برد اشتر مست بار
بس وقتشان خلق کی ره برند	که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون افتاب	رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند	نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی	لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند	که بر شاطی نیل مستسقی اند

در تقریر عشق مجازی و تقویت آن

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل	رباید همی صبر و آرام دل
بر بیداریش فتنه بر خط و خال	بخواب اندرش پای بند خیال

شب و روز در بحر سودا و سوز	ندانستم از بیخودی شب ز روز
فرو گشته از بسکه شب رانده اند	سحرگه خروشان که وامانده اند
چنان فتنه با حسن صورت نگار	که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست	وگر ابلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد	که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده	نظر داشت با پادشازاده
همی رفت و می پخت سودای خام	خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل	همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند	ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد	دگربارش گفتند اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست	دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پا	که دیگر نگفتیمت اینجا میا
دگر رفت و صبر و قرارش نماند	شکیبایی از روی یارش نماند
مگس وارش از پیش شکر بجور	براندندی و باز گشتی بفور
یکی گفتش ای شوخ شوریده رنگ	عجب صبر داری تو در چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست	نه شرط است نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم	گر او دوست دارد وگر دشمنم

چنان ماند قاضی بجورش اسیر	که گفت ان هذا الیوم عسیر
بدستان گرفت از تعجب بدین	بماندش در او دیده چون فرقدین
وفا با جوان روی همت بتافت	برون رفت و بازش کس اندر نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست	که گوید چنان شوخ چشم از کجاست
نقیبان ز چپ و راست هر سو دوید	که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس	درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر او صد هزار آفرین کاین بگفت	حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود	که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد درآمد سرایان و مست	می اندر سر و ساتگینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم	زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت آن مجتمع	چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی حرمتی پیشه کرد آن حرون	شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم	که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل	فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر بر آید ز دست	نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قوت نداری بگوی	که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال	بهمت نمایند مردم رجال

یکی غایب از خود یکی نیم مست	یکی شعر گویان صراحی بدست
ز سویی بر آورده مطرب خروش	ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ	سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز	بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر سازگار	بر آورده زیر از میان ناله زار
بفرمود و در هم شکستند خرد	منغص شد آن عیش صافی بدرد
خم باده را سنگ بر تن زدند	سبو را فشاندند و بر هم زدند
شکستند چنگ و گسستند رود	برون کرده گوینده از سر سرود
دوان خم و چنگ او فتاده نگون	تو گفتی که رفت از بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود	در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک	قدح را بر او چشم خونین پر اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای	بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونه خمر یاقوت فام	بشستن نمیشد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب	که خورد اندر آن روز چندین شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف	قفا خوردی از دست مردم چو دف
دگر فاسقی چنگ بردی بدوش	بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوان سر از کبر و پندار مست	چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودی بهول	که پاکیزه رو باش و شایسته قول

نه بینی که سکه ز رتبت بیست	بخو کوه معروف معروف نیست
بدولت کشاف هر سر افراخته	که تاج تکبر بینداخته
تکبر کند مرد حشمت پرست	نداند که حشمت بحلم اندر است

حکایت

طمع برد شوخی بر صاحبدلی	نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک	که زر بر فشاندی بر ویش چو خاک
برون رفت خاهنده خیره روی	نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار از این گزدمان خموش	پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل بر نهند	وگر صیدی افتد چو سگ بر جهند
سفید و سیه پاره بر دوخته	بسا لوس و پنهان زر اندوخته
سوی مسجد آورده دکان شید	که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند	ولی جامه مردم ایشان کنند
زهی جو فروشان گندم نمای	جهانگرد و شب کوک و خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست	که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیمند بسیار خوار	بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزکار و نه دانش ورند	همین بس که دنیا بدین میخرند
عبایی بلیلانه بر تن کنند	بدخل حبش جامه زن کنند
ز سنت نه بینی در ایشان اثر	بجز خواب پیشین و نان سحر

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف صحرا و کوی / برسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست / یکی کین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت
یکی زان دو می‌گفت با دیگری / که گر روز حشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز / که در لهو و عیشند و در کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر بر نگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست / که بند غم امروز در پای ماست
همه عمر از اینها چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ / در آید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب / ز چشم خلایق فرو شست خواب
روان هر دو را کس فرستاد و خواند / بحرمت نشست و بعزت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود / فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل / نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از ایشان ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان

حکایت

یکی خوب کردار و خوشخوی بود / که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون در گذشت / بگفتا حکایت کن از سرگذشت
دهان خنده چون گل باز کرد / چو بلبل بصوتی خوش آواز کرد
که بر من نکردند سختی بسی / که من سخت نگرفتمی بر کسی
چنین یاد دارم که سقای نیل / نکرد آب در مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند / بفریاد خواهان باران شدند
بگریید از گریه جوئی روان / نیامد مگر گریهٔ آسمان
بذاالنون خبر برد از ایشان کسی / که بر خلق رنجست و سختی بسی
فرومانده‌گان را دعائی بکن / که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذاالنون بمدین گریخت / بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست / که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر / که پر شد ز سیل بهاران غدیر
بپرسید از و عارفی در نهفت / چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان / شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی / پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من / ببندد در خیر بر انجمن
مهی بایدت لطف کن کانکهان / بماندست نام نکو در جهان

حکایت

حکایت

حکایت

شبی زیت فکرت همی سوختم — چراغ بلاغت همی افروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید — جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد — که ناچار فریاد خیزد ز درد
نه از خشت و کوپال و گرز گران — که این شیوه ختم است بر دیگران
ندانند کاین ما را سخن گستریست — وگرنه مجال سخن تنگ نیست
بیا تا درین شیوه چالش کنیم — سر خصم را سنگ بالش کنیم

حکایت

مرا در صفاهان یکی یار بود — که جنگاور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب — بر آتش دل خصم از او چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست — ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور به سرپنجه گاو زور — ز هولش به شیران در افتاده شور
چنان خار در گل ندیدم که رفت — که پیکان او در سپرهای جفت
نزد ناوک جنگجویی نخست — که خود و سرش را نه بر هم شکست
چو گنجشک روز ملخ در نبرد — چه گنجشک بودی به پیشش چه مرد
گرش با فریدون زدی ناختن — امانش ندادی به تیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر — فرو مانده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند زور آزمای — وگر پیل بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی — گذر کردی از مرد و بر زین زدی

که حاصل کند نیک بختی به زور — به سرمه که بینا کند چشم کور
نباید نکوکاری از بدرگان — محالست دوزندگی از سگان
همه پهلوانان یونان زمین — نداند کرد انگبین
ز وحشی نیاید که مردم شود — به سعی اندر او تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه — ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید — نه زنگی به گرمابه گردد سپید
چو رد می نگردد خدنگ قضا — سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی — که نبود ز من دوربین تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت — بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه — بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست — که یک دانه گندم به هامون برست
زغن را نماند از تعجب شکیب — ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز — گره شد برو پای بند دراز
نه آبستن در بود هر صدف — نه هر بار شاطر زند بر هدف
ندانست از آن دانه خوردن که دهر — فکند دام در گردنش
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود — که بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که می گفت و گردن به بند — نباشد قضا با حذر سود مند

مکن گفتمت مردی خویش فاش … چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود … خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون غایت برکشند از برت … نماند کهن جامه در برت
اگر کوتهی پای چوبین مبند … که در چشم طفلان نمایی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس … توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز … که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندوده کان را بآتش برند … پدید آید آنکه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت … بمردی که ناموس را دل نخفت
برو جان بابا به اخلاص پیچ … که نتوانی از خلق رستن هیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند … هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بنده حوردیس … که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت … چو بادت برد پرده از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت … بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سائق نبرد … بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش … فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بروی گذر کرد یک نیمه روز … فکند اندرو آتش معده سوز

برو مدعی عشق کار تو نیست … که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام … من استاده ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت … مرا بین که از پای تا سر بسوخت
نرفته ز شب همچنان بهره … که ناگه بکشتش پریچهره
همی گفت و می رفت دودش بسر … که اینست پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن … بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست … برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی پاک شو از مرض … چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدائی نباشد ز مقصود چنگ … وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار … وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک … پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش … ز خاک آفریدت زآتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک … به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی … از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید … خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم … گر او هست حقا که من نیستم

یکی طشت خاکستر از بیخبر ... فرو ریختند از سرایی بسر
همی گفت ژولیده دستار و موی ... کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من درخور آتشم ... ز خاکستری روی در هم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه ... خدابینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست ... بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت ... که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت ... تکبر بخاک اندر اندازدت
گرت جاه باید مکن چون خسان ... بچشم حقارت نظر بر کسان
گمان کی برد مردم هوشمند ... که در سرگرانیست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی ... که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون تویی بر تو کبر آورد ... بزرگش نبینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان ... نمایی که پیشت تکبر کنان
چو استادهٔ در مقامی بلند ... بر افتاده گر هوشمندی مخند
گرفتم که خود هستی از عیب پاک ... تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست ... یکی در خراباتی افتاده مست
نه مستظهرست آن باعمال خویش ... نه این را در توبه بسته است پیش
گر آن را بخواند که نگذاردش ... ور این را براند که باز آردش

حکایت

[illegible] آورده در کلام ... که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود ... بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامهٔ سخت دل ... ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی ... نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و ز احتشام ... شکم فربه از لقمهای حرام
بناراستی دامن آلودهٔ ... بناپاکی دوده اندودهٔ
نه پایی درستی چو بینندگان ... نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور ... نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته ... جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند ... که در نامه جای نبشتن نماند
گنه کار و خودرای و شهوت پرست ... بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت ... بمقصورهٔ عابدی برگذشت
ز خلوت فرود آمد آن [illegible] ... بپایش درافتاد سر بر زمین
گنه کار برگشته اختر ز دور ... چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تأمل بحسرت کنان شرمسار ... چو درویش در دست سرمایه دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز ... ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ ... که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز ... بدست از نکویی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی ... که مرگش به از زندگانی بسی
رها شد که در عهد طفلی بمرد ... که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین ... که گر با من آید فبئس القرین
فرومانده از ناتوانی سرش ... سر بینوائی بزانو برش
و زین گوشه نالان که فریادرس ... که فریاد حالم درای دستگیر
وز آن نیمه عابد سری پر غرور ... ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست ... نگون بخت جاهل چه همجنس ماست
بگردن در آتش در افتادهٔ ... بباد هوا عمر بر دادهٔ
چه خیر آید از نفس تردامنش ... که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش ... بدوزخ برفتی پی کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش ... مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن ... خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود که وحی از جلیل الصفات ... درآمد به عیسی علیه الصلوة
که گر عالم است این وگر آن جهول ... مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز ... بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد برم ... نیندازمش ز آستان کرم
ببخشایم از وی عملهای زشت ... باکرام خویش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست ... که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ از او در قیامت مدار ... که آن را بجنت برند این بنار
که آن را جگر خون شد از سوز و درد ... گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی ... که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید ... در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت ... به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی ... نمی گنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی ... نه هر شهسواری بدر برد گوی
ازین نوع طاعت نیاید بکار ... برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بیخرد ... که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار ... ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنه کار اندیشه ناک از خدای ... بسی بهتر از عابد خودنمای

حکایت

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست ... در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز ... معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست ... فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر ... کرامت بفضل است و رتبت بقدر
دگر ره چه حاجت بپند کست ... همین شرمساری عقوبت بس است
بعزت هر آنکو فروتر نشست ... بخواری نیفتد ز بالا بپست
بجای بزرگان دلیری مکن ... چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن

به دست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران / به دستار پنجه گزی سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم به چشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن به دستار و ریش / که دستار پنبه است و سبلت حشیش
به صورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود در اوست

چو آتش برآورد بیچاره دود — فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند — لم و لا نسلم درانداختند
گشادند بر هم در فتنه باز — به لا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ — فتادند در هم به منقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست — یکی بر زمین میزند هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ — که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین — بغرش درآمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول — به ابلاغ و تنزیل و فقه و اصول
دلایل قوی باید و معنوی — نه رگهای گردن به حجت قوی
مرا نیز چوگان لعبست و گوی — بگفتند اگر نیک دانی بگوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت — بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت به معنی کشید — قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین — که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند — که قاضی چو خر در وحل بازماند
برون آمد از طاق و دستار خویش — به اکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم — بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای — که بینم ترا در چنین پایه‌ای
معرف به دلداری آمد برش — که دستار قاضی نهد بر سرش

بدین عقل و همت نخوانم کست / وگر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی / چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن به هیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ
[illegible]
[illegible]
دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن
نه منعم به مال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخنگوی چست / به آب سخن کینه از دل بشست
چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار

طبیبی پری چهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمیخواستی تندرستی خویش / که دیگر طبیبش نیاید به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست / که سودای عشقش کند زیردست ه
چو سودا خرد را بمالید گوش / نیارد دگر سر برآورد هوش

زر از بهر چیزی خریدن نکوست — چه خواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل به تنگ آیدت — دگر غمگساری به چنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش — به آب دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر ه — به اندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن — که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

حکایت کند نوعروسی جوان — به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر — به تلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با من درین منزلند — نبینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند — که گویی دو مغزند و یک پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من — که باری بخندید بر روی من
شنید این سخن پیر دیرینه سال — سخندان بود مرد فرخنده فال ه
یکی پاسخش داد شیرین و خوش — که گر خوبروی است بارش بکش
دریغ است روی از کسی تافتن — که دیگر نشاید چو او یافتن
چرا سر کشی زانکه گر سر کشد — بحرف وجودت قلم درکشد
یکم روز بر بنده دل بسوخت — که می‌گفت و فرماندهش میفروخت
ترا بنده از من به افتد بدست — مرا چون تو دیگر نیاید بدست

حکایت

حکایت

یکی آهنین پنجه [illegible] / [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

حکایت

ز دو عمزاده وصلت فتاد / دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود / دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خوبی پریوار داشت / دگر روی در [illegible] داشت

یکی خویشتن را بیاراستی	دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده	که مهرت بر او نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند	تغابن نباشد رهائی ز بند
بناخن پریچهر می کند پوست	که هرگز بدین کی شکیبم بدوست
نه صد گوسفندم که سیصد هزار	نباید بنادیدن روی یار
ترا هر چه مشغول دارد ز دوست	اگر راست خواهی دلارامت اوست
یکی پیش شوریده حالی نوشت	که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا	پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت

بمجنون یکی گفت کای نیک پی	چه بودت که دیگر نیائی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند	خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار	که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دل دردمندست ریش	تو نیزم منه بر سر ریش نیش
نه دوری دلیل صبوری بود	که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی	پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست	که حیفست نام من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنو گرفت	که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت	بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز	بشمشیرزن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان	برون کرد چون تشنه دشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش	خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام	باقبال او بوده‌ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش	بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش	دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس	خداوند رایت شد و طبل و کوس
برسانیدش این سهمگین خاکگاه	رسانیده هر پایه تا پایگاه
غرض زین سخن هست گفتار نرم	چو آهن بر آتش نرم کرد گرم
تواضع کن ای مرد با خصم تند	که نرمی کند تیغ برنده کند
نبینی که در معرض تیغ و تیر	بپوشند خفتان ده تو حریر

حکایت

ز ویرانهٔ عابدی ژنده پوش	یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست	درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس نیافت	بجز عابد آنجا دگر کس نیافت
خجل باز کردیدن آغاز کرد	که شرم آمدش بحث این راز کرد
شنید از درون عابد آواز پای	هلا گفت بر در چه پائی درآی

چو پوشیده دارند خلق درون | کنده هستیم زیر و نعتم زبون
ز خود بی نماید که می نشنوم | مگر کز تکلف مبرا شوم
کز آزنده آید شنیدن نخوشم | ز کردار بد داس اندر کشم
بتحسین و ستایش فراخه مشو | چو حاتم اصم باش و عیبت شنو

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود | که پیوسته بیدار و شب خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند | بپیچید و بر طرف بامی بلند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست | ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید | میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیرودار آمدش | گریز بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد | که از دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش | ز راه دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کاشنای توام | بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس | که مردانگی بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار | دگر جان ندر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام | چه مردی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم | بجایی که میدانمت ره برم
سرایست کوتاه و دربسته سخت | نپندارم آنجا خداوند رخت

حکایت

شنیدم که بر لحن خنیاگری | برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش | فتاد آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک | یکی گفتش از دوستداران چه باک
اگر یادی از خویشتن دم مزن | که شرکت بیار و با خویشتن
شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت
ز من عاشقی باید آموختن | که هرگز نی نالم از سوختن
جوابش بگفتا ز سر سوز شمع | که من سوختم بیره دیش جمع
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت | مرا بین که از پای تا سر بسوخت

حکایت

چنین دارم از پیر دانا بیاد | که شوریده سر بر صحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت | پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند | دگر با کسم آشنایی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود | دگر هر چه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت | که گم کرده خویش را باز یافت
پراکندگانند زیر فلک | که هم دد توان خواندشان هم ملک
قوی بازوانند کوتاه دست | خردمند و هشیار و ایزد پرست
که آشفته در مجلس خرقه سوز | که آسوده در گوشه خرقه دوز
بدریا نخواهد شدن بط غریق | سمندر چه داند عذاب الحریق

یکی گفتش اکنون سر خویش گیر / وزین سهل تر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی / مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید / بدرد از درون ناله بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک / بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست / که این کشتهٔ زخم شمشیر اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز / به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست / ترا توبه زین گفتن اولیترست
ببخشای بر من که هر چه او کند / اگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه می‌مرد و جان می‌سپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی ای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهن تر کنم / که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آب دانی عمیق / که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری

چو خامی ترش کرده روی از وعید / چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی کنان شوی را / عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت / که اخلاق خوب آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خورد / نه جلاب سرد ترش روی خورد
حرامت بود نان آنکس چشید / که چون سفره ابرو بهم بر کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت / که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم ز سیم و زرت چیز نیست / چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست / گریبان گرفتش یکی رند مست
وزان تیره دل مرد صافی درون / قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز / تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی / ازین نوع بد گفت دیگر مگوی
درد مرد نادان گریبان مرد / که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست / زند در گریبان نادان مست

حکایت

یکی پای صحرانشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود

شنیدی سخن پیر بنگو نهاد / بخندید کای یار فرخ نهاد

بدت این پسر طبع و خویش زبیک / مرا زان طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی

تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست / که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سر و موی و رویش صفا ریخته / بمویش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفکند و بالش نهاد / روان دست بر بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شبان یک نفس / نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت / نمیمرد و خلقی بجان میکشت

ز فریاد و نالیدن و خفتن و خیز / گرفتند از و خلق راه گریز

ز دنیا دیار مردم در آن بقعه کس / همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان کمر بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیک دم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت

که لعنت بدین نسل ناپاک باد / که نامند و ناموس و زرقند و باد

چه داند لت انبان از خواب مست / که بیچاره دیده بر هم نبست

مرا آن که چون حمله آورد مرد / بر تیغ از کف انگشتری برد بی

ولی چون نکرد اخترم یاوری / گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم / چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباید بدست / ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افکن پیل زور / در آهن سر مرد و سم ستور

همانا که دیدی که گردی سپاه / ز برجامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر آب تازی برانگیختیم / چو باران بلارک فرو ریختیم

دو لشکر بهم بر زدند آنچنان / تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر همچون تگرگ / بهر گوشه برخاست باران مرگ

ز صید هژبران پرخاش ساز / کمند اژدهاوار دم کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود / چو انجم درو برق شمشیر و خود

سواران دشمن چو دریافتیم / چو دولت نبد روی برتافتیم

چه زور آورد بازوی جهد مرد / چو بازوی توفیق یاری نکرد

نه شمشیر جنگ آوران کند بود / که کین آوری ز اختر تند بود

کز آن لشکر ما ز هیجا برون / نیامد جز آغشته خفتان بخون

چو صد دانه مجموع در خوشه / فتادیم هر دانه در گوشه

بنامردی از هم بدادیم دست / چو ماهی که با جوشن افتد بشست

ز کوکب [illegible] ای پسر [illegible]
بگفت ای پدر [illegible] مگو
توان بر [illegible] خود [illegible]
ولیکن [illegible]
بنادر [illegible]
مرا از دست داور [illegible]

حکایت

بلند اختری نام او بختیار
قوی دستگه بود و سرمایه‌دار
بکوی گدایان درش خانه بود
زرش همچو گندم در انبانه بود
چو درویش بیند توانگر بناز
دلش بیش سوزد بداغ نیاز
هم افتاد در آن شغبه [illegible]
زنی جنگ پیوست با شوی خویش
شبانگه که رفتش تهیدست پیش

نه دانا بسعی از اجل جان ببرد — نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت — طبیبی در آن ناحیت بود گفت
از این دست کو برگ رز میخورد — عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار — به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد یک لقمه در روده پیچ — همه عمر نادان برآید به هیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد — چهل سال از آن رفت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش — علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت — چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کاین حمار — کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش — نکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد — که بیچاره خواهد بخود در بمرد
شنیدم که دیناری از مفلسی — بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت — کسی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم — بگردید و ما همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی میخورند — که سرپنجگان تنگ روزی‌ترند
بسا چاره دان کو بسختی بمرد — که بیچاره گوی سلامت ببرد

که کس چون تو بدبخت و درویش نیست
چو زنبور سرخ از تو بی نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان
که آخر نیم قحبه رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت
چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت
برآورد صافی دل صوف‌پوش
چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ
بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار
که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی پیر درویش در خاک کیش
چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت
مینداز گلگونه بر روی زشت

پریشان شود گل بباد سحر
نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور
ولیکن چه بیند در آیینه کور
نبینی شتر بر نوای عرب
که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور طرب در سرست
اگر آدمی را نباشد خرست

اگر مرد عشقی کم خویش گیر — وگرنه ره عافیت پیش گیر

گفتار اندر سماع اهل حقیقت و تقریر حق و باطل آن

مترس از محبت که خاکت کند — که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست — مگر حال بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد — که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست — وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور — سماعست اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد — که او چون مگس دست بر سر زند
نه بم داند آشفته سامان نه زیر — بآواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می‌نگردد خموش — ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می‌پرستی کنند — بآواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب‌وار — چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند — چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست — که غرقست از آن میزند پا و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست — مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او — فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ — قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماعست شهوت‌پرست — بآواز خوش خفته خیزد نه مست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی
که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی
بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد
سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افکنده خوی
که آتش بمن در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست
چرا بر فشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات
فشاند سر دست بر کائنات
حلالش بود رقص بر یاد دوست
که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که مردانه در شناه
برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقه نام و ناموس و زرق
که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بی‌حاصلی
چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

یکی گفت پروانه را کای حقیر
برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا
تو و مهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد	که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور	که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که بینی که خصم تو اوست	نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی	که جان در سر کار او میکنی
گدائی که از پادشه خواست دخت	قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست	که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنین مجلسی	مدارا کند با چو تو مفلسی
نگه کن که پروانه سوزناک	بگفتا عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست	که پندارم این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان می کشد	که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را در آتش بخود می زنم	که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت	نه این دم که آتش بمن بر فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی	که با وی توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند در تولای دوست	که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست	که او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست	که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گوئی که در خورد خویش	حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند ای دوست شوریده حال	که گوئی بکژدم گزیده منال

بدو گفت شیدای شوریده سر	جوابی که شاید نوشتن بزر
دل از خانهٔ مهر یارست و بس	از آن می نگنجد در آن کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی	چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی	به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی	همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود	نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش	زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت	بسالی سرائی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز	ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود	بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم	بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی با تو بخشایم ای نیکمرد	که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش	مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت	که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل	چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد	نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

پسند آمد از عیب‌جوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم
بعیبی که در دشمنت گوید مرنج / وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت / تو مجموع باش او پراکنده گفت
وگر می‌رود در پیاز این سخن / چنین است گو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر / زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
نه آیین عقلست و رای خرد / که دانا فریب مشعبد خورد
بر کار خویش آنکه عاقل نشست / زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکوروش باش تا بدسگال / نیابد بر نقص تو گفتن مجال
چو دشوارت آید ز دشمن سخن / نگر تا چه عیبت کند آن مکن

حکایت

یکی مشکلی برد پیش علی / که تا مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند مشکل‌گشای / جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن / بگفتا چنین نیست یا باالحسن
نرنجید از او حیدر نامجوی / بگفت ار تو دانی از این به بگوی
بگفت آنچه دانست و بایسته گفت / بگل چشمه خور نشاید نهفت
پسندید از او شاه مردان جواب / که من بر خطا بودم او بر صواب
به از ما سخنگوی دانا یکیست / که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه / نکردی خود از کبر در وی نگاه

گرت در دریای فضلست [illegible] / به تذکیر در پای درویش ریز
[illegible]

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگ جای / نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست / که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر / بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار / ندانستم از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند / که با زیردستان چنین بوده‌اند
فروتن بود هوشمند گزین / نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
[illegible]

سیاهان براندند کشتی چو دود / که آن ناخدا ناخداترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بر آن گریه قهقه زنان کرد و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد / مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب / خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت / نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای / ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل معنی بدین نگروند / که ابدال در آب و آتش روند
نگه دارد از تاب آتش خلیل / چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
بر آنان که در وجد مستغرقند / شب و روز در عین حفظ حقند
چو کودک بدست شناور درست / نترسد که دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی / چو مردان که بر خشک تردامنی

گفتار اندر فنای موجودات در معرض وجود حق تعالی

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست / بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق‌شناس / ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دیو و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک / پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند از آن کمترند / که با هستیش نام هستی برند

عظیم است پیش تو دریا بموج / بلند است خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند / که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست / وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد / جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیرزن / غلامان ترکش‌کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قبا / یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت به بیغوله‌ای در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی / بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که از هستی خود بید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم / ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند / که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بی‌خبر همچنان در دهی / که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان‌آوران / که سعدی نگوید مثالی بر آن
مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد بشب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای کرمک شب فروز / چه بودت که بیرون نیائی بروز
ببین کاتشین کرمک خاک زاد / جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی / که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش / بقدر هنر پایگه ساختش
چو الله بس دید در نقش زر / بشورید و برکند خلعت ز بر
ز سوزش چنان شور در جان گرفت / بشوریده وراه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت / چه بودت که حالت دگرگونه گشت
بخندید کاول ز بیم و امید / همی لرزه بر تن فتادم چو بید
به آخر ز تمکین الله بس / نه چیزی آمدم آمد بچشم نه کس

حکایت

شبی در ان شام غوغا فتاد / گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست / که بندش نهادند بر پا و دست
بگفت ار نه سلطان اشارت کند / کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت / که میدانم از دوست بر من گماشت
گرم عز و جاهست و گر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم / چو داروی تلخت فرستد حکیم

تنور شکم دمبدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن
چو تنگی فزاید بر نام و ننگ / که وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم / چو چیزی نیابد کشد بار غم
شکم خواره بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی زان میان معده انبار بود / وزین تنگ چشمی شکم خوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت / وز آنجا بگردن درافتاد سخت
رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ / بود تنگدل رودگانی فراخ
نه هر بار خرما توان خورد و برد / کت انبان شود عاقبت خورد و مرد
شکم بند دست است و زنجیر پای / شکم بنده نادر پرستد خدای
برو اندرونی بدست آر پاک / شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

یکی بنده کرد اشتر طیفری / چپ و راست گردید بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده / که بستان و چون دوست یابی بده
چه گفت آن خردمند فرخ سرشت / جوابی که بر دیده باید نوشت

که گر دستم از جور این بترسد | من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست | که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان بر آورده بود | پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش | مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت | نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد | هر آنکس که دندان دهد نان دهد
توانا است آخر خداوند روزی | که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم | نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید | بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار | که مملوک را بر خداوندگار
شنیدی که در روزگار قدیم | شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست | چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک | چه مشتی زرش پیش آید چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست | که سلطان ز درویش مسکین‌تر است
گدا را کند یکدرم سیم سیر | فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست | گدا پادشاهست و نامش گداست

حکایت

یکی سلطنت ... از صاحب نکو ... فرو خواست رفت آفتاب ... نقعه گشود کلات ...

یکی زان میان گفت و زنهار خواست | مکن پند کاین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود | چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل با کسی | که او خود نگوید بهر جا بسی
جواهر بگنجینه داران سپار | ولی راز را خویشتن پاس دار
تو دانی که چون مرغ رفت از قفس | نیاید بلا حول کس باز پس
مگو آنچه گر بر ملا او فتد | وجودی از آن در بلا او فتد
بدهقان نادان چنین گفت زن | بدانش سخن گوی یا دم مزن
مگو آنچه طاقت نداری شنود | که جو کشته گندم نخواهی درود
چه نیکو زدست این مثل برهمن | بود حرمت هر کس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی | که مر قیمت خویشتن بشکنی
دگر تند باشی بیکبار ستیز | جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی | نه جور و تطاول بر یکبارگی
مگو و منه تا توانی قدم | از اندازه بیرون و زاندازه کم

حکایت

یکی خوب خلق خلق پوش بود | که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور | بگردش چو پروانه جویای نور
تفکر شبی با دل خویش کرد | که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم | چه دانند مردم که دانشورم

اگر هست مرد از هنر بهره ور	هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص تو داری مگوی	که گر هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست	چه حاجت محک خود بگوید که چیست

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود	شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند	که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحر خوان شکست	که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستان سرای	یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت	جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس	تو از گفت خود ماندهٔ در قفس
چو سعدی که چندی زبان بسته بود	ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار	که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش	بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش	چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست	حریفی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی	غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت	دگر روز پیرش بتعلیم گفت
که زنهار اگر مردی آهسته تر	که چشم و بنا گوش و رویست و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر	پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد	که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود	بمعجر غبار از پدر می زدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من	چه آشفته داری دل از بهر من
نه چندان نشیند درین دیده گرد	که بادش به معجر توان پاک کرد
تن این نفس رعنا چو سرکش شود	جهان پیچ تا بسر شیب کود
اجل ناگهش بگسلاند رکیب	عنان باز نتوان گرفت از نشیب
خبر داری از استخوان قفس	که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید	دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست	دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت	در آندم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کز او عالمی	ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت	نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم	که یاران برفتند و ما بر رهیم
دل اندر دلارام دنیا مبند	که ننشست با کس که دل بر نکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد	قیامت بیفشاند از روی گرد

تو پی عذر کینه جستی چو زن برو کوزه زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری چنین گفت شاه سخن عنصری
چو با راستی بگذری خم بود چو مردی بود کی ز نی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر بایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچهٔ گرگ می پرورید چو پرورده شد خواجه را بر درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت زبان آوری بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما خدایش بینداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ که با او به صلحیم و با حق به جنگ
نظر دوست کی برکند سوی ما چو در روی دشمن بود روی ما
بسیم سیه تا چه خواهی خرید که خواهی دل از مهر یوسف برید
گرت دوست باید کزو برخوری نباید که فرمان دشمن بری
روا داری از دوست بیگانگی که دشمن گزینی بهم خانگی
نبینی که کمتر نهد دوست پای چو بیند که دشمن بود در سرای
توان دوست کی قاطی وا کرد که دشمن نیارد نگه در تو کرد

حکایت

کنون کرد باید عمل را حساب نه روزی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه شود روشن آیینهٔ دل به آه
بترس از گناهان خویش این نفس که روز قیامت نترسی ز کس
نیامد بدین در کسی عذرخواه که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آبروی کسی که ریزد گناه آب رویش بسی

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
به ره بر یکی دکه دیدم بلند تنی چند مسکین بر او پای بند
درآمدم سفر کردم اندر نفس بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کین بندیان شب روند نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیاید ز دستت ستم ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
بترس از خدا و مترس از امیر نکونام را کس نگیرد اسیر
وگر عفتش را فریبت زبیر نکرده زبان بازخواستن دلیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رای است در بندگی ز جانداری افتد به خربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری وگر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

بفصل خزان در نبینی درخت | که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز | ز رحمت نگردد تهی دست باز
قضا خلعتی نامدارش دهد | قدر میوه اندر کنارش نهد
مپندار از آن در که هرگز نبست | که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز | بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست | که بی برگ از این بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود | که جرم آید از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار | به امید عفو خداوندگار
کریما به لطف تو پرورده‌ایم | به انعام عام تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز | نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز | به عقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس | عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن | بذل گنه شرمسارم مکن
گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای | سپهرم بود کهترین پایه‌ای
مرا شرمساری ز روی تو بس | دگر شرمسارم مکن پیش کس
مسلط مکن چون منی بر سرم | ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی | جفا بردن از دست همچون خودی
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم | فرومانده نفس اماره‌ایم

[illegible]

حکایت

[illegible]

خدایا به ذات خداوندیت | به اوصاف بی مثل و مانندیت
به لبیک حجاج بیت الحرام | به مدفون یثرب علیه السلام
به تکبیر مردان شمشیر زن | که مرد وغا را شمارند زن
به طاعات پیران آراسته | به صدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نفس | ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنان که طاعت کنند | که بی طاعتان را شفاعت کنند
به پاکان کز آلایشم دور دار | وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا | ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند | زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار | ز بدکردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده‌ام | مده دست بر ناپسندیده‌ام
چه ذره است کاندر هوای تو نیست | وجود و عدم ز اعتقادم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم | که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است | گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد | بنالم که عفوت نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم | که صورت نبندد در دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند | چو باز آمدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تر دامنی | مگر عجز پیش آورم ای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر | غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست | اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد | چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما | همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی | چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می‌برم | که حکمت چنین می‌رود بر سرم
خدایا مقصر بکار آمدیم | تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند | جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام | که عیبم شماری که بد کرده‌ام

[illegible]

جهان آفرین گر نه یاری کند | کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست | که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست | که پیمان ما بی ثباتست و سست
[illegible]
ز مسکینیم روی در خاک رفت | غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یکنوبت ای ابر رحمت ببار | که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم در این مملکت جاه نیست | ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان | تو مرهم نهی بر دل خستگان

مغی در بروی از جهان بسته بود | بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش | قضا حالتی صعبش آورد پیش
بغلطید بیچاره بر خاک دیر | بپای بت اندر به امید خیر
که درمانده‌ام دست گیر ای صنم | بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها | که هیچش بسامان نشد کارها

بسی چون برآرد مقامات کشف | کر شود انداز خویش دفع مکش
برآشفت کای پای بند وبال | به باطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر | وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک | که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی بر آن خیره شد | سر وقت صافی بر آن تیره شد
که سرگشته دون باطل پرست | هنوز از سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست | خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر درین مشکلش | که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول | بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد | پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
محالست اگر سر برین در نهی | که باز آیدت دست حاجت تهی

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید | بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم | که یارب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین | سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت | نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست | که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار | که باشد گنهکاری امیدوار

کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود | ما در وجود تو هیچ نکردیم ربنا
سهلست اگر بچشم عنایت نظر کنی | اصلاح قلب را چه عمل پیش کیمیا
اولیتر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش | دستی دگر نه هیچ نیاید ز دست ما
گاهی بشهوات رسیده و درین طلب | بر هم دوید کار دگر را بی مشتها
فی الجمله دستهای تهی بی نوا اشتیم | جز دست خستگی نتوان داشت در دعا
ای پادشه که چو مردان قدم زنی | در پای بسته بدعادت بر کشا
یا دولتا اگر بعنایت نظر کنی | و اخجلتا اگر بعقوبت دهی جزا
پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد | بالای هر سری قلمی رفته از قضا
گر دانه جز طاعت خویش اعتماد نیست | آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا
تا دور از اول چه نوشتست بر جبین | زیرا که در ازل سعدا اند و اشقیا
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ | گوید بکش که مال سبیلست و جان فدا
ما را نبوش داروی دشمن اسیر دوست | وز دوست دوست گر همه زهرست گو بیا
ای بادیه عشق تو در رهگذار سیل | چندین نامل چه بیش نهی بر سر رفقا
در کوه و دشت هر سبعی صوفیی بدی | گر هیچ سودمند بدی صوف و صفا
پهلوی بی ضعیف کند پشت دل قوی | صیدی که در ره امر ریاضت کند چرا
چون شادمانی و غم دنیا مغیرست | فرعون کامران نه و ایوب در بلا
آتشان ما به شکر و نعمت بروده اند | ما خود چه لایقیم به تشریف اولیا
غم نیست خم خوره دا خدای را | دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا

کنون پخته شد لقمه خام من	تو کردش بد کردی ای کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند	که معشوق را از برم می‌براند
نماندند جوانان کسی دستگیر	که بستانم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی	نه زورت و دستش نا محرمی
همی کرد فریاد و دامن به چنگ	کای ناخلف تن بی نام و ننگ
فرو گفت عقلم به گوش ضمیر	گر از جامه بیرون شوم همچو سیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن	که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار	که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم به دست تو بر	که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نباید چنین کار پیش	که عاقل نشیند پی کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتم	دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش	چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست	که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش	گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو پیر از جوان این حکایت شنید	به آزار وی روی درهم کشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق	بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار	که در شرع نهی است و در خرقه عار

وزین شرق و مغرب امیر سکه دیر ب	گر هیچ ملک ندارد چو او حفیظ و امین را
جهان ز جود و مروت جمال دست و داد	که زیب دست شاهان شعر باز گزین را
در آن حرم که چهار بالش عزت	جز آستان تو ... حکام صدر نشین را
چو شیر دایما فرا صبا کند متحرک	مجال زهره نماند ز هول شیر عرین را
ملوک روی زمین را باستمال حکمش	چنان مسخر کرد که جمله ملک یمین را
بجنگ چه حاجت ... دشمن ویران	که عزم او متزلزل کند بروج حصین را
در این خالی خادل به اتفاق افاضل	پناه ملک بود پادشاه روی زمین را
سنان صولت او دشمنان دولت و دین را	چنان زند که سنان شهاب دیو لعین را
بعهد عدل وی اندر نماند دست تطاول	مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را
همیشه دست تطاول گرفته دامن فضلش	چو وامدار که دریابد آستین ضنین را
شعور و فکر من اندر بیان خاصیت او	تکلف است که حاجت بشرح نیست یقین را
هلال اگر ننماید کسی بعید نباشد	چه حاجت است که بنماید آفتاب مبین را
در آن حدیقه که بلبل زبان نطق نهاد	تو شوخ چشم مگس بین که گرد ... طنین را
ایا رسیده بجایی کلاه گوشه قدرت	که دست بخت بخوان پایه آسمان زوین را
تو قدر وصل شناسی که اهل فضل و دانش	شنو ز من چه داند بهای در ثمین را
نگاه دار و معینت خدای باد و کرم کن	به از خدای نباشد نگاهدار و معین را
مصاحب پدرانت غریق باد برحمت	که چون تو عاقل و هشیار پرورند بنین را
در سخن بد و مصرع چنان لطیف نبشتند	که شاید اهل معانی کنند ورد همین را

حکایت

حکایت

مرا هر که گوید فلان کر بدست — چنان دان که در پوستین خودست
که فعل فلان را نیابد عیان — وزین فعل بد می بر آید عیان
به بد گفتن خلق چون دم زدی — اگر راست گویی تو خود هم بدی

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود — شب و روز تلقین و تکرار بود
شنید این سخن پیشوای ادب — به تندی برآشفت و گفت ای عجب
مر استاد را گفتم ای پر خرد — فلان یار بر من حسد می برد
چو من داد معنی دهم در حدیث — بر آید بهم اندرون خبیث
حسودی پسندت نیامد ز دوست — که معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی — از این راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

یکی گفت حجاج خونخواره ایست — دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق — خدایا تو بستان از او داد خلق
جهاندیده ای پیر دیرینه زاد — جوان را یکی پند پیرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او — بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار — که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد از او هم پسند آیدم — نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
بدوزخ برد مدبری را گناه — که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

حکایت

حکایت

برو پنج نوبت بزن بر درش — که با وی موافق بود دلبرش
همه روز اگر غم خوری غم مدار — که شب غمگسارت بود در کنار
کسی برگرفت از جهان کام دل — که یکدل بود با وی آرام دل
چو مستور باشد زن خوبروی — به دیدار او در بهشت است شوی
اگر پارسا باشد و خوش سخن — نظر در نکویی و زشتی مکن
دل آرام باشد زن نیکخواه — ولیکن ز زن بد خدایا پناه
زن خوش منش دلنشین تر که خوب — که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببر از پریچهره زشت خوی — زن دیو سیمای خوش طبع جوی
چو طوطی کلاغش بود هم نفس — غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی — وگرنه بنه دل به بیچارگی
تهی پای رفتن به از کفش تنگ — بلای سفر به که در خانه جنگ
به زندان قاضی گرفتار به — که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدا — که بانوی زشتش بود در سرا
در خرمی بر سرایی ببند — که بانگ زن از وی برآید بلند
اگر زن ندارد سوی مرد گوش — سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهل است و ناراستی — بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در روی بیگانه خندید زن — دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد — برو گو بنه پنجه بر روی مرد

درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری
پسر چون ز ده بر گذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و طبعش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری بنازش مدار
بطفلی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج / اگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور
چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه باشدش دست رس / کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان
هر آن کس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگهدار از آمیزگار بدش / که بدبخت و بی ره کند چون خودش

حکایت

پدر کو ز خیر ... فرزند ناخلف
که بیش از پدر مرده به ناخلف
خرابت کند شاهد خانه کن / برو خانه آباد گردان به زن
نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را به هر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش طبع ... آراسته

چو در خفیه بد باشم و خاکسار / چه سود آب ناموس بر روی کار
چه دانند مردم که در خانه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد / که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع می‌نمود / بدیدند و هیچش در انبان نبود
بروی و ریا خرقه سهلست دوخت / گرش با خدا در توانی فروخت
کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر / که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش / برون حله کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن‌ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشهند / سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست / نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری / که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست / اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر / اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار من نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی
از این به نصیحت گری بایدت / ندانم پس از من چه پیش آیدت
جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی‌ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو می‌پروری می‌کشی
خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق دد است / بر این بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای / بدست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته‌ای سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم کردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملک / نشاید پریدن ز ثری بر فلک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خوی اندیشه کن
تو بر کره توسنی در کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

اگر پالهنگ از کفت در گسیخت ه تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر آدمی چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای ذکرست و قوت و نفس تو پنداری از بهر قوتست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز که بحتی نفس می کند پا دراز ه
ندارند تن پروران آگهی که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میرد عیسی از لاغری تو در بند آنی که خر پروری
مگر می نبینی که دد را و دام نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری بدامش در افتی و تیرش خوری
مرا حاجتی شانه عاج داد که رحمت باخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی تو ترک طمع کن که کیخسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن در خانه این و آن قبله کن

ز قوم بر آکند خلقی بکشت دگر جمع کشتند هم دانه پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ که عاجز شد از تیر باران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس که صعبم فرو ماندم فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست ه که گنج سلامت بکنج اندرست
کمالست در نفس مرد کریم ه گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان که طبعش توانگر بود همچنان
مروت زمینست و سرمایه زرع بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند عجب باشد ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کآب روان بسیلش مدد میرسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده بینی براه نبینی که در وی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر می کنند آبگینه ز سنگ کجا ماند آیینه در زیر زنگ

هوا وهوس را نماند ستیز / چو بیند سرپنجهٔ عقل تیز
زبان درکش ای مرد بسیار دان / که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهرشناسان راز / دهان جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس / نخواهی شنیدن مگر گفت کس
نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته
تامل کنان در خطا وصواب / به از ژاژخایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل

بزرگان چو خود در حجاب اوفتند	حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب	برنجد دیج واخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست	که ممکن بود کاب حیوان دراوست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت	نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی مرادی بفکرت مسوز	شب آبستنست ای برادر بروز

گفتار اندر فضیلت خاموشی

اگر پای در دامن آری چو کوه	سرت ز آسمان بگذرد از شکوه
حق در صلاحست وتدبیر وخوی	نه در اسب ومیدان وچوگان وگوی
تو با دشمن نفس هم خانهٔ	چه در بند پیکار بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام	بمردی ز رستم گذشتند وسام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب	بگرز گران مغز دشمن مکوب
کس از چون تو دشمن ندارد غمی	که با خویشتن بر نیایی همی
وجود تو شهریست پر نیک وبد	تو سلطان ودستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز	درین شهر کبرند وسودا وآز
چو سلطان عنایت کند با بدان	دوا بود آسایش بخردان
رضا وورع نیکنامان حر	هوا وهوس رهزن وکیسه بر
ز شهوت وکین وحرص وحسد	چو خون در رگانست وجان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند	سر از حکم ورای تو بر تافتند

حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی وپرورده گوی
صد انداختی تیر وهر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز وراست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز / نگه دار تا نبیند در شهر باز

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت / که این را نباید بکس باز گفت
بیکسالش آمد ز دل بر دهان / بیکروز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ / که بردار سرهای اینان بتیغ

[illegible]

چو نافش بریدند وروزی گسست	بر پستان مادر در آورد دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش	برآرد ز خشم آتش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست	ز انبوب معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست	دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار وبر مادر دلپذیر	بهشتست وپستان دراو جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش	ولد میوهٔ نازنین دربرش
نه رگهای پستان درون دلست	پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان خویش	سرشته در آن مهر خون جان خویش
چو بازو کرگشت ودندان ستبر	براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند	که پستان وشیرش فرامش کند
تو نیز ای که در توبه ای طفل راه	بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت	دل دردمندش چو آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد	که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان ودرمانده بودی وخرد	نه شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود	مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجهٔ	که امروز سالار وسرپنجهٔ
بحالی شوی باز در قعر گور	که نتوانی از خویشتن دفع مور

ولیکن بدین صورت دلپذیر | فرشته منش سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست | که کافر هم از قد و صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش | اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ | مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس | بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

نبرد آزمایی ز ادهم فتاد | بگردن درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن | نگشتی سرش تا نگشتی بدن
حکیمان بماندند حیران درین | مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد | وگر وی نبودی بجا خواست شد
شنیدم که سعیش فراموش کرد | زبان از مراعات خاموش کرد
دگر بار آمد بنزدیک شاه | نکرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند از آن فرو شد ز شرم | شنیدم که می رفت و می گفت نرم
اگر دی نه پیچیدمی گردنش | نه پیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی | که باشد که بر عود سوزی نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود | سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند | بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر نعمت بپیچ | که روز پسین سر برآری بهیچ

گیاهی که آن نازنین پرورد | بانواع نعمت چنین پرورد
خدایا دلم خون شد و سینه ریش | که می بینم انعامت از گفته بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک | نه فرزند آدم نه جن و ملک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند | ز بیصد هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی | براهی که پایان ندارد مپوی
نداند کسی قدر روز خوشی | مگر مدتی قید سختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال | چه سهل است پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان بخفت | خداوند را شکر صحت بگفت
به پیری کهن بر ببخشد جوان | توانا کند رحم بر ناتوان
چه داند جیحونیان قدر آب | ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود | چه غم دارد از تشنگان در زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت | که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز | که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز
بر اندیش از افتان و خیزان تب | که رنجور داند درازای شب
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان | گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل | بلرزش درافتاده همچون سهیل

یکی را عسس دست بربسته بود	همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ	که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مسکین و گفت	ز بیچارگی چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست	که دست عسس همچو من خود نبست
مکن ناله از بینوایی بسی	چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد	تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع زشت تنگ	ز گرما بمردم درین زیر تنگ
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش	یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای	که چون ما نه‌ای خام در دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر	بصورت جهود آمدش در نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش	ببخشید درویش پیراهنش
خجل گشت کاین کردم آمد خطا	ببخشای بر من که وقت عطاست
بشکرانه گفتا بس پیشترم	که آنم که تو پنداشتی نیستم
نکوسیرتی ره دو راه زن	به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

فقیهی برافتاده مستی گذشت	بمستوری خویش مغرور گشت

تو مسواک در روزه گفتی خطاست	بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنیها بشست	بشوی ای به از خوردنیها درست
چو نام کسی آید اندر میان	به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند	مبر ظن که نامت به نیکی برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم	که گفتن توانی بروی اندرم
و گر شرمت از دیدهٔ ناظرست	نه ای بی بصر غیب دان حاضرست
نیاید همی شرمت از خویشتن	که او حاضر و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم	بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد	در ذکر بیچاره‌ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ	تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش	همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس	ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست	مسلمان ز طعن زبانش نرست
چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی	حدیثی کز آن لب به دندان گزی
من ار نام مردم به زشتی برم	نگویم بجز غیبت مادرم
بدانند پروردگان خرد	که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام	دو چیزست ازو بر رفیقان حرام

یکی قول دشمن بیارد بدوست — جز آنکس که در دشمنی یار اوست
بیارست دشمن جفا گفتنم — چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کآوری بر زبان — که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم — بخشم آورد نیکمرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز — که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندر او بسته پای — به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو کس جنگ چون آتش است — سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت — که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی — دوم پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج — که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه — گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد — که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر — ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام — که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز — بمیرد دهندش زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خودپرست — مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه — بچشم سیاست نگه کرد شاه

در آن دم چو غنچه دمی از وفا — که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ — که چون مغز نتوان شکستن بسنگ
ببین دلفریبش چو حور بهشت — کز آن روی دیگر چو دیو زشت
کسش پای بوسی ندارد سپاس — ور از خاک باشی نیارد هراس
سر از مغز و دست از درم کن تهی — چو خاطر بفرزند مردم دهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه — که فرزند خویشت بر آید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید — که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب — که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
پریچهره هرچه اوفتادش بدست — بکین در سر و مغز خواجه شکست
که هرجا که بینی خطی دلفریب — توانی طمع کرد نتوان کتیب
گوا کرد بر خود خدا و رسول — که دیگر نگردد بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش — دل افگار و سر بسته و روی ریش
چو بیرون شد از کاروان یکدو میل — بپیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کین قلعه را نام چیست — که بینا دیدند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همرهی — مگر سنگ ترکان نبینی همی
دگر گفت کین راه را این مقام — نخست سنگ ترکان ندانیم نام
بخندید چون سنگ ترکان شنید — تو گفتی که بینا ره دشمن بدید

ز این نقش دل بی‌ربا باید دست | دل آنگه ربا باید کاین نقش بست

شنید این سخن پیر کار آزمای | کهن سال پرورده پخته رای

بگفتا چه حجت نکو می‌رود | نه با هر کسی آنچه گویند رود

نگارنده را خود همین نقش بود | که شوریده را دل به یغما ربود

چرا طفل یکروزه هوشش نبرد | که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل | که در خوبرویان چین و چگل

نقابیست هر سطر من زین کتاب | فروهشته بر عارضی دلفریب

معانیست در زیر حرف سیاه | چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال | که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کاین سخنهاست مجلس فروز | چو آتش در او روشنایی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر برطپند | کزین آتش پارسی در تب اند

باب هفتم در تربیت

اگر در جهان از جهان رسته‌ایست | در از خلق بر خویشتن بسته‌ایست

کس از دست جور زبانها نرست | اگر خودپرستست وگر حق‌پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان | بدامن درآویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست | نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان | که این زهد خشک است و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ | بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

مکن عمر ضایع به افسوس و حیف | که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید | دگر کس به مرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش | چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن | گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ | که روزی دو پیش از تو کردم بسیج

فراموش کردی مگر مرگ خویش | که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

ز هجران طفلی که در خاک رفت | چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک | که ننگست ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست | نه آنگه که سررشته بردت ز دست

اگر ناتوانی وگر تیغ زن | نخواهی بدر بردن الا کفن

نشستی بجای دگر کس بسی | نشیند بجای تو دیگر کسی

خر وحشی ار بگسلاند کمند | چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور | که پایت نرفتست در خاک گور

منه دل بدین سالخورده مکان | که گنبد نپاید بر او گردکان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست | حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

ز در رفت جسم را یکی نازنین | کفن کرد چون کرمش ابریشمین

خوشا وقت مجموع آن کس که اوست
پس از مرگ دشمن در آغوش دوست

دوست عادت بنازدی زود
بکاخ بکشتن از جان کرد
خرامان ببالینش آمد فراز
همی گفت با خود لب از خنده باز
سر تاجور دیدش اندر مغاک
دو چشم جهان بینش آکنده خاک
[illegible]
[illegible]
وجودش گرفتار زندان گور
تنش طعمه کرم و تاراج مور
چنان تنگش آکنده خاک استخوان
که از عاج پر توتیا سرمه دان
ز دور فلک بدر رویش هلال
ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجه زورمند
جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش بر او رحمت آمد ز دل

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ
بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند
خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا برآمد سر از کبر مست
که جائی نبودش قرار نشست

یکی بر سر گور گل می سرشت
که حاصل کند از گل گور خشت

باندیشه در خود فرو رفت پیر
که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت
که یک روز خشتی کنند از گلت

طمع را نه چندان دهانست باز
که بازش نشیند بیک لقمه آز

بدار ای فرومایه زین خشت دست
که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشه سود و مال
که سرمایه عمر شد پایمال

بدین خاک چندان صبا بگذرد
که هر ذره از ما بجائی برد

غبار هوا چشم عقلت بدوخت
سموم هوس کشت عمرت بسوخت

بکن سرمه غفلت از چشم پاک
که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دو کس دشمنی بود و جنگ
سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان
که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل بر سر آورد جیش
سر آمد بر او روزگاران عیش

بداندیش او را درون شاد گشت
بگورش پس از مدتی بر گذشت

شبستان گورش گل اندوده بود
که وقتی سرایش زر اندوده بود

[illegible]
پشیمان شد از کرده و خوی زشت
بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی
که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار
بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری بر او
که بگریست دشمن بزاری بر او
تن ما شود نیز روزی چنان
که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدت
چو بیند که دشمن ببخشایدت
بجائی رسد کار سر دیر و زود
که گوئی در او دیده هرگز نبود
زدم تیشه یک روز بر تل خاک
بگوش آمدم ناله دردناک

مرا لفظ شیرین خواننده داد
ترا سمع و ادراک و دانش نهاد
مدام این دو چون حاجبان بر درند
ز سلطان بسلطان خبر میبرند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست
از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستان بان بایوان شاه
بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات
مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر
که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان
بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل
چو سعدی وفا زان بت سنگ دل
زبان آوران رفته از هر مکان
تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا
که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود
نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن
عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند
مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای
ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست
وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
بدین گفتم آن دوست دشمن گرفت
چو آتش شد از خشم و در من گرفت

اگر باد سر نفس بر کنده
نفس معده جان در خروش آورد

وگر دیگ معده نجوشد طعام
تن نازنین را شود کار خام

بر ایشان نبندد دل اهل شناخت
که پیوسته با هم نخواهند ساخت

توانائی تن مدان از خودش
که لطف حقت میدهد پرورش

بحقش که گر چوب بر تیغ و کارد
نهی جز شکرش نخواهی گذارد

چو روئی بخدمت نهی بر زمین
خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدائیست تسبیح و ذکر و حضور
گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کرده
نه پیوسته اقطاع او خورده

نخست او ارادت بدل بر نهاد
پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد
کی از بنده چیزی بغیری رسد

زبان را چو بینی که اقرار داد
ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیده آدمیست
که بگشوده بر آسمان و زمینست

کرت فهم بودی نشیب و فراز
کی این در بکردی برویت فراز

سر آورد و دست از عدم در وجود
در این جود بنهاد و در آن سجود

وگر نه کی از دست جود آمدی
محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید
که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصه بر داشتی
کس از سر دل کی خبر داشتی

وگر نیستی سعی جاسوس گوش
خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازند خوان / چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کج پیششان راست بود / ره راست در چشمشان کج نمود
که مرد ارچه دانا و صاحب دلست / به نزدیک بی دانشان جاهلست
فروماندم از چاره همچون غریق / بغیر از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست / که شکلی خوش و صورتی دلکشست
بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عن قریب / بد از نیک کمتر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه / نصیحتگر شاه این بقعه
چه معنیست در صورت این صنم / که اول پرستندگانش منم
عبادت بتقلید گمراهیست / خنک رهروی را که آگاهیست
برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بی خبر
جز این بت که هر صبح ازانجا که هست / برآرد بیزدان دادار دست
وگر خواهی امشب همینجا بباش / که فردا شود راز این بر تو فاش

شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه ضلالت اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم / که بردم در آن شب عذاب الیم
همه شب درین قید غم مبتلا / یکی دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس / بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف / برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته / بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار / ز یک گوشه ناگه برآمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی / بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند / در آن بتکده جای درزن نماند
بیکبار از آنها برآمد خروش / تو گفتی که دریا درآمد بجوش
من از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگاه تمثال برداشت دست
چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکمست / خیال محال اندرو مدغمست
نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت

پی نیکمردان بباید شتافت / که هر کو سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان کی رسی
پیمبر کسی را شفاعتگرست / که در جادهٔ شرع پیغمبرست
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو در ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده راه مسجد گرفت / ز بخت نگون بودی اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداک / مرو دامن آلوده بر جای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین / که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار / گل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باید بضاعت برد
برو دامن از گرد زلت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست / هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست / برآور بیزدان دادار دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز / بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کابروی / بریزند باری بر آن خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش / کسی را که هست آبروی از تو بیش

بقهر ار براند خدا از درم / روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

چنین یاد دارم ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل بود ره بنادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن راه دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
بفتراک پاکان درآویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کمند / مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد / که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کنون با خرد باید انباز گشت / که فردا نماند ره بازگشت

یکی غله خویشتن توده کرد | ز تیمار او خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی بر فروخت | نگون بخت سرگشته خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چینی نشست | که یکجو ز خرمن نبودش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را | یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز | بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی | تو آنی که آتش بخرمن زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن | پس از خرمن خویشتن سوختن
ایا جان من تخم دین ورز و داد | مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد ببند | از آن نیکبختان فرو گیر پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب | که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت | که فردا نماند خجل در برت
یکی متفق بود بر منکری | گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی | که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
جز گفت دانای روشن روان | براو برشورید و گفتای جوان
نباید همی شرمت از خویشتن | کز حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسایی از جانب هیچ کس | برو جانب حق نگهدار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش | که شرمت ز همسایگانست و خویش

حکایت

چو پندد کاری بدست درست | حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت ندارد بکار | گدا پیشه خوانند و نابخته کار
اگر ناطقی طبل بی یاوه | وگر خامشی نقش گرمابه
تحمل کنان را نخواهند مرد | که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگر در سرش هول و مردانگیست | گریزند ازو کین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک خورست | که مالش مگر روزی دیگرست
وگر نغز و پاکیزه دارد خورش | شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار | که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش به ایذا چو تیغ | که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند | تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آمدش از طعنه بر وی زنان | که خود را بیاراست همچون زنان
وگر پارسائی سیاحت نکرد | سفر کردگانش نخوانند مرد
سفر کرده را هم بدرند پوست | که برگشته بخت است و بیچاره اوست
که نارفته بیرون ز آغوش زن | کدامش هنر باشد و رای و فن
گرش حظ از اقبال بودی و بهر | زمانه براندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین | که می‌لرزد از خفتنش بر زمین
وگر زن کند گوید از دست دل | بگردن در افتاده چون خر بگل
نه از دست مردم رهد زشت روی | نه شاهد ز نامردم زشت گوی

یکی را که عقلست و تدبیر و رای | کش پای حکمت بلغزد ز جای
پلنگ خوده مپسند بر وی جفاه | بنه کان چه کشند چند یا صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند | چه در بند خاری ز گل دسته بند
کرا زشت خوئی بود در سرشت | نه بینی ز طاوس جز پای زشت
طریقی طلب کز عقوبت رهی | نه حرفی که انگشت بر وی نهی
مکن عیب خلق ای فرومایه بیش | که چشمت فرو بند زان عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم | چو در خود شناسم که تر دامنم
صفائی بدست آور ای خیره روی | که ننماید آیینه تیره روی
نشاید که با کس درشتی کنی | که خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن | پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم و گر خودنمای | برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بطاعت بیاراستم | تصرف مکن با کج و راستم
اگر سیرتم خوب و گر منکرست | خدایم بسر از تو داناترست
یکی را که دانی به بد کن عذاب | که چشم از تو دارد به نیکی ثواب
تو خاموش شو ار من بهشتم یا بدم | که حمال سود و زیان خودم
نکوکاری از مردم نیک رای | یکی را به ده می نویسد خدای
تو نیز ای پسر هر کرا یک هنر | ببینی ز ده عیبش اندر گذر
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه | بنفرت کند ز اندرون سیاه ه

بهاران که باد آورد بید مشک | بریزد درخت کهن برگ خشک
بقید اندرم جرم بازی که بود | دمادم سرشته از من ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست | که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از سپیدی غبار | دگر چشم عیش از جوانی مدار
مرا برف بارید بر پر زاغ ه | نشاید چو بلبل تماشای باغ
مرا غله وقت اندر آمد درو | شما را کنون می‌دمد سبزه نو
کند جلوه طاوس صاحب جمال | چه میخواهی از باز برکنده بال
گلستان ما را طراوت گذشت | که گلدسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست | دگر تکیه بر زندگانی خطاست
گل سرخ رویم شده زرناب | فرو رفت چون زرد شد آفتاب
مسلم جوان راست بر پای جست | که پیران برند استعانت بدست
هوس پختن از کودک ناتمام | چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می‌بباید چو طفلان گریست | ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن | به از سالها در خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست | به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور | بره پیر مسکین سفیدی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب | ز بیماریش تا بمردن قریب

جوانان طاعت امروز کین | که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن | چو میدان فراخست گوی بزن
قضا روز کاری ز من در ربود | که هر روزم از وی شب قدر بود
من آن روز را قدر نشناختم | بدانستم اکنون که در باختم
چه کوشش کند پیر خر زیر بار | تو میرو که بر بادپایی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست | نیاورد خواهد بهای درست
که گفتت بجیحون در انداز تن | چو افتاده دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک | چه چاره کنی جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو | نبردی هم افتان و خیزان برو
گران بادپایان برفتند تیز | تو بی دست و پا از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید | فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز | زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پیش | که بر می‌نخیزی ببانگ جرس
مرا هم چو تو خواب خوش در سرست | ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل | نخیزی دگر کی رسی بر سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساربان | بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت | که پیش از دهل زن بسازند رخت

بضاعت نیاوردم الا امید | خدایا ز عفوم مکن ناامید

تمّ الکتاب بعون الملک الوهاب
بتاریخ یوم الاحد شهر ذی قعده سنه ۱۰۰۹

قصاید فارسی

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس و نعمت و منت خدای را | پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب‌دان و نگهدار آسمان | رزاق بنده پرور و خلاق رهنما
اقرار می‌کند دو جهان بر یگانگیش | یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف | فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله | الا هو الذی خلق الارض و السما
بادی ز سنگ چشمه آب آورد پدید | باری ز آب چشمه کند سنگ در شتا
گاهی ز صبح ماشطه بر روی خوب روز | گلگونه شفق کند و سرمه دجا
دریای لطف اوست و کرم سحاب کیست | تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا
انشا تنا بفضلک یا صانع الوجود | فاغفر لنا بلطفک یا سامع الدعا

یعنی وجود خواجه سر از خاک بر کند | خورشید و ماه را نبود بعد از آن ضیا
ای برترین مقام ملایک در آسمان | با منصب تو کمترین پایهٔ علا
معراج و حضرت عالیت ز مهمان | با دوحی آسمان چه زند تیر مصطفی
یارب بحق آنکه قمر را دو نیم کرد | تسبیح گفت در کف میمون او حصا
کافتاد کار زوادی نفسم دست گیر | ارفق لمن تجاوز و اعفر لمن عصی
ثبات در دهان رسول از پی حق | صدیق را چه غم بود از زهر جانگزا
ای یار غار دست به صدیق ورا نمود | مجموعهٔ فضایل و گنجینهٔ صفا
مردان قدم به صحبت مردان نهاده اند | لیکن نه بیجان که تو در کام اژدها
یاد آن بود که سال دو و چار فدا کند | تا بر سبیل دوست بپایان برد وفا
غیر از علی که لا تو پیغمبری بدی | کی خواجهٔ رسل نه بدی ختم انبیا
لا لا در حل خانه دین صاحب دول | سر دفتر خدای پرستان بی ریا
دیوی که خلق عالم از آن در دست عاجزند | عاجز بود آنکه چون شود از دست اژدها
بشنو کمال سیرت حیدر که بر نکرد | در پیش روی دشمن قاتل سر از حیا
خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند | هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا
کرار را چه قدرت که وصف علی کند | جبار در مناقب او گفته هل اتی
زور آن مای قلعهٔ خیبر که بند او | در یکدگر شکست به بازوی لا فتی
مردی که در مصاف زره پیش بسته بود | تا پیش دشمنان نکند پشت بر غزا
شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود | جانبخش در نماز و جهانسوز در وغا

چو بینی زبردست را زور دست | نه مردی بود پنجه خود شکست
زمانی به سالوس گریان شدم | که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل | عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من | بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذر گویان بر تخت عاج | بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست | که لعنت بر او باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند | برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین | نگنجیدم از خرمی بر زمین
در دیر محکم ببستم شبی | دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر | یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذرپرست | مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد | چو داود کاهن بر او موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان | برآرد صنم دست فریاد خوان
برهمن شد از روی من شرمسار | که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم | نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن | بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار | مبادا که سرش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی | زدستش برآور چو دریافتی

بیاد آید آن لعبت چینیم | کند خاک در چشم خود بینیم
بدانستم آن دستی که برداشتم | بنیروی خود بر نیفراشتم ٥
در خیر بازست و طاعت ولیک | نه هر کس توانا است بر فعل نیک
همین است مانع که در بارگاه | نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس | توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست | ترا نیست منت خداوند راست
چو در اصل نیکو نهادت سرشت | نیاید ز کردار تو خوی زشت
ز زنبور کرد آن حلاوت پدید | هم آنکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند | نخست از تو جمعی پریشان کند
دگر باشد از لطف بخشایشی | رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی | که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی | بمردی رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند | که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری | ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی از پیم | که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

الا ای که عمرت بهفتاد رفت | مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی | بتدبیر رفتن نپرداختی

سعدیا گر چه سخنگوی و مصالح دانی | بعمل کار برآید بسخندانی نیست
گر گدائی کنی اندر که او کن باری | که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یاربا نیست بهست آمدن صنع ترا | وآنچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر برانی و گرم بنده مخلص خوانی | روی نومیدیم از حضرت ربانی نیست
ناامیدانه در لطف تو کجا شاید رفت | تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست

ایضا

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست | بس اعتماد برین پنج روز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را | مدام رونق نوباوه جوانی نیست
گلیست خرم و خندان و تازه و خوش بوی | ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر | طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست
بناز خفته و غافل چو میش سر در پیش | که در طبیعت این گرگ گله‌بانی نیست
چه حاجت است جهان را به استماع و بیان | که بیوفائی دور فلک نهانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق | که باز در عقبش نکبت خزانی نیست
اگر ممالک روی زمین بدست آری | بهای مهلت یکروزه زندگانی نیست
دلا دقیق درین معبر هلاک مبند | که خانه ساختن آیین کاروانی نیست
اگر جهان همه کامست و دشمن اندر پی | بدوستی که جهان جای کامرانی نیست
چو پیرهن است بصورت چنان شدی مشغول | که دیگرت خبر از لذت معانی نیست
جهان نرفت بباد ندم و سار خیالی | که پای بند غنا جز جهان‌ستانی نیست

موسم نغمهٔ چنگست که در وقت سحر | بلبلان را ز قفس نالهٔ غوغا برخاست
بوی آن بود که از خرقهٔ صوفی برسید | شور دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست
از زمین نالهٔ عشاق بگردون برسید | ور شبی غلغل مستان بثریا برخاست
عاشق امروز نه بنده قمر شاهد نشست | که دل زاهدان اندیشهٔ فردا برخاست
هرکجا سرو قدی چمن چو یوسف بنمود | عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست
باغ با سبزه بنادلی و گل برگ برین | که گلستان مرا عزم تماشا برخاست
هرکجا آهو روی کلی درس شد | که نه این ولوله از بلبل شیدا برخاست
سر به بالین عدم باز نه ای بلبل مست | که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست
با رخش لاله ندانم چه دو رنگی کرد است | با قدش سرو ندانم چه بالا برخاست
دوش ندویش چو برانداخت نقاب از زلف | گوئی از روز قیامت شب یلدا برخاست
در رخ خوب معشوق زهم بر کردم | نظر عاقلان از عاشق شیدا برخاست
ترک عشقش به صبر چنان غارت کرد | که جهان از همه دارش بیغما برخاست
سعدیا تا کی اینچه نامه سیه کردن و بس | که قلم را بس از دست تو سودا برخاست

ایضاً

هرآن نصیحه که پیش از وجود بنهاد | هرانکه در طلبش سعی می کند باد است
کلید گنج اقالیم در خزاین اوست | کسی بقوت بازوی خویش نکشاد است
سر قبول بباید نهاد و گردن طوع | که هرچه حاکم عادل کند نه بیداد است
بچشم طایفهٔ کج همی نماید راست | کمان برند که نقاش غیر استاد است

صاحب عالم عادل حسن الخلق حسن | آنکه در عرصهٔ گیتی چو نظیرش مرغود
یحوا من یی وه دویش نوازی شهود | توانگر دلی و بنده نوازی شهود
ذکر آصف شوان کرد از این پیش بفضل | نام حاتم شوان برد ازین پیش بجود
هیچ خواهنده نماند که جز ش محروم | هیچ درمانده نرفت از در فضلش مردود
شرط عقلست که حاجت بر کریمی برند | که نه از هر دل دستی کرم آید بوجود
شرف نفس بجودست و کرامت بسجود | هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود
سفله گو روی بپوشان که اگر قادر هست | کس از و چشم ندارد کرم تا معهود
نیکبختان بخورند و غم دنیا نخورند | که نه بر عوج عنق ماند و نه بر عاد نمود
هرکه بر جود نشاسد کرم با رعنائی | دولتش دیر نماند که کفورست و کنود
نام نیکو طلب و عاقبت خیر اندیش | کین دو بنیاد همی ماند و دیگر همه دود
دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم | تا نصیحت نکنم نشنود الا مسعود
همه گویند و لی گفتهٔ سعدی دگرست | همه دانند مرا این نه هیچون داود
بد نباشد سخن من چو تو نیکش خوانی | زر که ناقد نشاسد مس باشد نقد
کرچه او از سر بیغمبر حدیثی گوید | طعن بیم چه تفاوت کند از حسن بهود
جان نبات بجز بدن و حسرت جو دو | چشم حاسد چو نخواهد که ببیند مجهود
ای که در وصف نیاید کرم و اخلاقت | دیده گو بنید و چو هش توان گفت و حدود
حیرت مادر گیتی همه وقت آرزوست | که نه زاید چو تو فرزند مبارک مولود
من چگویم که کی اوصاف جمیلت شمرند | طرف آفاق بماند هدای نامعدود

اجزای خاک مرده به تابش آفتاب / بستان مِهر و چمن و لاله زار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید / تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمند و بس / هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجای آورد کسی / حیران بماند هر که درین افتکار کرد
گوئی دوام روح که در کالبد دمید / یا عقل ارجمند که با روح یار کرد
لالست در دهان بلاغت زبان فهم / از غایت کرم که نهان و آشکار کرد
سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهیم / جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
ای قطرهٔ منی سر بیچارگی بنه / کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
بخشندهٔ که سابقهٔ لطف و رحمتش / ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
پرهیزکار باش که دادار آسمان / فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمیشود / مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
هرکو عمل نکرد و عنایت امید داشت / دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی / جای نشست نیست بباید گذار کرد
دار القرار خانهٔ جاوید آدمیست / این جای رفتنست نشاید قرار کرد
بر استخوان کهنه دوران روزگار / خوش بر جهان بکوفت که خاکش غبار کرد
ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت ازو بماند / عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست / مجنون ز آرزوی دل اندر کنار کرد
قارون ز دین برآمد و دنیا برو نماند / بازی رکیک بود که موشی شکار کرد

ولهُ من کلامه ایضاً

بکار بر همکین سکنت دوره ماند مردم / مگر کسی از این دایره بیرون قدم کرده
غنی خود کو نشاید بهای بی اندازه الحاصل / چو بحقلان مرو دنبال آن شادی که غم
دلت را دیدها برود تا عین الیقین بیند / ثبت دادخ جهانی کین با کن الحکم کرده
خداوندا در افزای بدین حق کبخشندی / مرا افزون شود بی آنکه از مالک توکرده
امیدم هست آری خصوص در اوراکرده / ثنای سید مرسل نبی محترم کرده
چو دولت بایدم تحمید آل مصطفی کردن / که در دیوان صوفی کرده اصحاب قدم کرده
کسان را ملک و دولت بود پیش از ما و بیش از ما / بر ایشان نیز بگذشت احوال بر ما نیز هم کرده
درون حرص نگشاده که زیر دست از پاشی / شکر خالی چو زر کن باش تا دست درم کرده
فتاده اندرین خاکی ز بحر بخشش قطره / ببخشی در بفضل خویش تا این قطره یم کرده
محمد کز ثنای فضل او در خاک هر خاطر / بیاره قطره در خاک و دریای عم کرده
زبان را در کش ای سعدی ز شرح علم او کعبش / تو در علمش چه دانی باش تا فرع علم کرده
نقط جاده ای رب دو صاحب جاه و کم شهم / هر آن درویش صاحب دل کزین در محتشم کرده

ولهُ من کلامه ایضاً

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد / غلام همت آنم که دل بر او ننهاد
سرای دولت باقی نعیم آخرتست / زمین سخت نگه کن چه سست بنیادست
جهان نماند و خرم روان آدمئی / که باز ماند ازو در جهان به نیکی یاد
کدام عیش درین بوستان که باد اجل / همی برآورد از بیخ قامت شمشاد
جهات خارج جانست در ره سیل / چراغ عمر نهادست بر دریچه باد

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد | مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
تن چو بیخویشتن و خاطر شورانگیزش | همچنان در سفر و تن بحضر باز آمد
عقل بین کز بس سیلاب غمش چون بگریخت | عالمی گشت و بسیلاب خطر باز آمد
وه که چون تشنه دیدار عزیزان میبود | گوییا آب حیاتش بجگر باز آمد
میلش از شام بشیراز بخسرو مانست | که باندیشه شیرین ز شکر باز آمد
چه ستم کو نکشید از شب تاریک فراق | تا چنین روز که شبهای قمر باز آمد
تا نپنداری کآشفتگی از سر بنهاد | تا نگویی که ز مستی بخبر باز آمد
تا الآن شد که همین عقل سکون آموزد | تا چه اموخت کزین شیفته‌تر باز آمد
تا بدانی که دلش نقطه پا برجا بود | که چو پرگار بگردید و بسر باز آمد
خاک شیراز همیشه گل خوشبوی دهد | لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
چه نکوست سلامت مکندش کریم | برکند کار نکرده چو ز در باز آمد
دختر بکر ضمیرش به یتیمی پرورد | جوهری کانه به پیچید بدر باز آمد
نه چه ارزد دو سه خرمهره که در بازار است | خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد
چون مسلم نشدش ملک هنر چاره ندید | بگدایی بدر اهل هنر باز آمد

کدام باغ بدیدار دوستان ماند | کسی بهشت نگوید به بوستان ماند
درخت قامت سیمین برت بطوبی | کدام سرو ندیدم که این بیان ماند
گل و روی پلک دوی با تو عوی که | دگر حدیث بحالت به زعفران ماند

مرا زبان غلط بشنود برای خویش | که طبع و دست تو گویم به بحر و کان ماند
جلال و قدر رفعت کجا و وهم کجا | من آن نیم که در آن موهم زبان ماند
فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست | که نفس ناطقه را حجت و بیان ماند
جهان نماند و اقبال در پناه تو باد | که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند
علی الخصوص که سعدی بحال گویا است | حقیقت کرد که ش مع الزمان ماند
تو این غایت امکان زوی دریغ مدار | که این نماند و آن ذکر جاودان ماند

بهاریات

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار | خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار | وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
کوه و صحرا و درختان همه در تسبیحند | نه همه مستمعی فهم کند این اسرار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق | نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دلست | دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود | هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
خبرت هست که مرغان چمن میگویند | کای که خفته سر از بالش غفلت بردار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش | حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوه رنگین از چوب | یا که داند که برآرد گل صدبرگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجله غیب | بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب | سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار

[illegible]

پاک و بی‌عیب خدائی که بتقدیر عظیم / ماه و خورشید منور کند و لیل و نهار
پادشاهی نه بدستور کند یا بحوده / نقش بندی نه بشنجرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ / انگبین از مگس نحل و دُر از دریا بار
هرکرا امروز نه پیداش قدر نیست او / لازم آنست که فرداش نه پیدا باد
نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن / همچنان هیچ نگفتیم یکی از هزار
آن که باشد که نه بنده کر طاعت او / جای آنست که کافر بگشاید زنار
تا قیامت سخن اندر کرم و نعمت او / همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
نعمت بار خدایا ز عدد بیرونست / شکر انعام تو هرگز نکند شکر گذار
اینهمه پرده که بر کرده ما می‌پوشی / گر به تقصیر بگیری نگذاری دیار
نا امید از در لطف تو کجا خواهد رفت / تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
فعلهائی که ز ما دیدی و نپسندیدی / بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند / راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار
حیف از این عمر گرانمایه که در لهو گذشت / یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوند منی / یا نگوید که تو خود مطلعی بر اسرار

ولد ایضاً

بس بگردید و بگردد روزگار / دل بدنیا درنبندد هوشیار
ای که دستت میرسد کاری بکن / پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
ای که در شهنامه‌ها آورده‌اند / رستم و روئین تن و اسفندیار

[illegible]

چون خداوندت بزرگی داد و حکم / خرده از خردان مسکین در گذار
چون زبردستیت بخشد روزگار / زیردستان را همیشه نیک دار
عذرخواهان را خطاکاری ببخش / زینهاری را بجان ده زینهار
شکر نعمت را نکوئی کن که حق / دوست دارد مردم پرهیزگار
لطف او لطفیست بیرون از حساب / فضل او فضلیست بیرون از شمار
گر بهر موئی زبانی باشدت / شکر یک نعمت نگوئی از هزار
کار درویشان و مسکینان بر آر / تا همه کارت بر آرد کردگار
نام نیک رفتگان ضایع مکن / تا بماند نام نیکت پایدار
ملک بانان را نشاید روز و شب / گاه عشق و رحمی و گاهی در خمار
باغبانان لطف بی‌اندازه کن / تا بود نامت به نیکی یادگار
زور بازو داری و شمشیر زن / گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن / وز دعای مردم پرهیزگار
منجنیق آه مظلومان به صبح / سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو / جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس / لیک بترس از مردمان دیوسار
هرکه دد یا مردم بد پرورد / دیر زود از جان بر آرندش دمار
با بدان چندانکه نیکوئی کنی / قتل مار افسا نباشد جز بمار
ای که داری چشم عقل و هوش و گوش / پند من در گوش کن چون گوشوار

ولد ایضاً

[illegible]

شنیدم ... روم سفری
ز چشم بسته و سرگشته همچو گاو عصار

یکی کند تن آزاده را به بند اسیر
یکی کند دل آسوده را به فکر فکار

چو طاعت آری و خدمت کنی و ثنا
چرا خبر نکنی نفس خویش را معتاد

خلل نیابی که شب در کنار گیرد دوست
چنانکه شرط وصالست و بامداد بکار

وگر به بند بلای کسی گرفتاری
کناره نیست که بر جور کرده دست

مگر که مینو شیرین بدست می‌افتد
چرا نشاط نجویی که تلخی آید باده

چرا لازمست یکی شادمان و من غمگین
یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار

مثال کرم ز آزادگان و چیزی عشق
همان مثال پیادست در کمند سوار

مرا رفیقی باید که با دلم گیرد
نه صاحبی که من از وی بکینم تحمل بار

مگو بشرط وفا دوستی بجای آرد
وگرنه دوست مدارش تو بیش دست بدار

کسی که از غم و تیمار من بیندیشد
چه آمن از غم و تیمار او شوم بیمار

چو دوست جور کند با من و جفا جوید
میا ز دوست چه رغبت و دشمن خواهد

اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام
مباش غره که بازیت می‌دهد عیار

باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن
که عنقریب تو بینی ز شوی فاوینار

براحت نفسی گنج پایدار مجوی
نشسته بینی زه به بامداد خمار

دداو ... که ادبی تامل اولیه
بکن وگرنه پشیمان شوی در آخر کار

میان خدمت و اخلاص و بندگی بستن
چه بیش جان بخدمت چه بیش بت زنار

زمام عقل بدست هوای نفس مده
که گرد عشق نگردند مردم هشیار

نکوست که با آزاده دوستی گیری
که خود ز دوست میسر نمیشود آزاد

مگو که من ترک عشق خواهم گفت
که کاهش از پی آن بشنود انکار

هر آنکسی که نظر با کسی ندارد و دل
نصیحتی نه دهد صورتیست بر دیوار

مرا فقیه مپندار و پند من مشنو
که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار

که گفت برمزن از سیم کید پرهیز
دروغ گفت که دستش همی بسیم شمار

فراخ حوصله شکدست شواند
که سیم و زر بکند اندر هوای دوست نثار

ترا که مالک دینار نیستی سعدی
طریق نیست مگر زهد مالک دینار

ز بحر طبع تو امروز در معانی نظم
همه سفینه دُر میبرد بدریا بار

ازین غزل بگذشتیم ولی غزل باقیست
تو خوش حدیثی سعدیا بیا و بیار

کجا همی رود آن طوطی شکر گفتار
چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار

به آفتاب نماند مگر به یک معنی
که در تأمل او خیره می‌شود ابصار

نظر در آینه روی عالم افروزت
مثال صیقل از آیینه می‌برد زنگار

برات خوبی و منشور حسن در شانش
نوشته بر گل رویش به خط سبز عذار

نبات سوده به حلوا در عرق ماند
که بر حریر نویسد کسی به خط غبار

لبش چگونه بیم و خدش چگونه وصف کنم
که این چو دانه نارست و آن چو شعله نار

چو در مجاوره آید دهان شیرینش
بجا شدند تماشاکنان شهر کبار

نسیم صبح برانداختم تا زکش بگذشت
بهی بیاد گذشت بر بستان بگیرد ...

شنیع توام ایدوست که نداری تاب
مطاوع توام ای یار گر نداری عار

پناه ملت اسلام چنین بود که باشد	هنوز هست رسول خدای را انصار
علای دولت او را همیشه کوفته باد	دکر سر همه بدخواه پست چون مسمار
توان بکار زدن در زمانه یا رب	بکام دولت دنیا و دین متمتع دار
که بی بر خداوند منعم بخشش	پیام بنده نعمت شناس شکر گذار
که من نه مرد سخن گفتنم درین معنی	نه مرد اسپ دوانیدنم درین مضمار
چو بندگی شاعر از یکی بجای آورد	بعجز می کنم از حق بندگی اقرار
وگر بجلوه طاوس شوخ چشمی کرد	بچشم نقص نه بیند اهل استبصار
که من بجلوه گری پای زشت بپوشم	نه پر و بال نگارین همی کنم اظهار
نه صیرفیان حکم را آن به	که بر محک تو زند قلب ناتمام عیار
هنر نبود اگر هست و نیست حاجت	که بوی مشک بگوید نه حاجت عطار
برای ختم سخن دست بر دعا دارم	امیدوار قبول از مهیمن غفار
همیشه تا که کند آسمان تقلب دور	همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیت	نگاه داشته از منکرات لیل و نهار
تو را که همه آفاق و آنکه خاک تو است	ز تخت و بخت و جوانی و عمر برخوردار

مطلع

شبی چنین در هفت آسمان نمی‌باز	بخویشتن نفسی ای پسر بحق پرداز
ز عمر تا انچه برفت و ضایع شد	کزین دریغ نباشد بقیت اندر باز
مکن ز مدت عمر انچه هست دریابی	که انچه رفت بغفلت دگر نیاید باز

خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز	رسیده بر سر الله اکبر شیراز
بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین	که بار ایمنی آرد نه جور و قحط و نیاز
نه لایق ظلمات است بالله این اقلیم	که تختگاه سلیمان بدست و حضرت راز
هزار پیر و ولی بیش باشد اندر وی	که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز
بذکر و فکر و عبادات بر علی روح	بحق روزبهان و بحق پنج نماز
که گوش دار تو این شهر نیکمردان را	ز دست کافر دین و مفسد و غماز
بحق کعبه و آنکه کرد کعبه بنا	که باد مردم شیراز در تنعم و ناز
هر آنکه کرد و کند قصد قبة الاسلام	بریده باد سرش همچو زر نقره بگاز
که سعدی از حق شیراز روز و شب می گفت	که شهرها همه بازند و شهر ما شهباز

وله عز کلامه ایضاً

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش	گوی خیری که توانی ببر از میدانش
چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر	حاصل آنست که دایم نبود دورانش
جای گریه است بر این عمر که چون غنچه گل	پنج روزست بقای دهن خندانش
دهنی شیر به کودک ندهد دایه دهر	که بدندان نزند باز بکر پستانش
مقبل امروز کند داد دری در ده دل	کر پس از مرگ میسر نشود درمانش
هر که دانه نفشاند به زمستان در خاک	نا امیدی بود از دخل به تابستانش
دست در دامن جدّه زن و اندیشه مکن	هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش
معرفت داری و سرمایه بازرگانی	چه به از دولت باقی بده و بستانش

که یکی از زمین نگاه کند | به تأمل به مشتری و زحل
سعدیا قصه ختم کن بدعا | ان خیر الکلام قل و دل
دوستانت چو بوستان بشکفند | دشمنانت چو بیخ مستاصل
همه کامی و دولتی داری | چه دعا گوید ایامن آجل
دشمنت خود مباد و گر باشد | دیده بر دوخته به تیر اجل

وله من کلامه ایضا

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال | که مال تا لب گورست و بعد از آن اعمال
من آنچه شرط بلاغت بود تو می‌گویم | تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
محل قابل و آنگه نصیحت قائل | چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص | که هست صورت دیوار را همین تمثال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است | بگوش مردم نادان و آب در غربال
دلا ای حکیم درین کاروانسرای سپند | که اعتماد نکردند بر جهان عقال
چنان بلطف همی پرورد که مرنوا دید | دلی بقهر چنان خرد می‌کند که سفال
به عمر عاریتی هیچ اعتماد مکن | که برف روزه کی می‌رود باستعجال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا | که پشت مار به نقش است و زهر او قتال
برفت عمر و نرفتی تو راه و رسم ادب | به راستی که به بازیچه رفت چندین سال
زبان توبه و عذرست و وقت بیداری | دریغ دور جوانی که صرف شد بمحال
وصال حضرت جان آفرین مبادکسی | که در بزرود فراق او فتد دیر او وصال

من آن ظلوم جهولم که اولم گفتی | چه خواهی از ضعفا ای کریم و از جهال
مرا تحمل باری چگونه دست دهد | که آسمان و زمین بر نتافتند و جبال
ثنای حضرت عزت نمی‌توانم گفت | کزان بترم انجا قیاس و وهم و خیال
بر آستان عبادت وقوف کن سعدی | که وهم منقطعست از سرادقات جلال

وله من کلامه ایضا

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل | بصورتی ندهد صورتیست لایعقل
اگر همین خور و خوابست حاصل از عمرت | بهیچ کار نیاید حیات بی‌حاصل
اناد که سر به تامل برآورد فتادم | هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل
نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند | خطا کنند سفیهان و عیب بر عاقل
نماز آنچه گلستان نگار دیبا باف | که خط کشید بر اوصاف یکی از چکل
چنین کمالی نیارند حسن در کشمیر | چنین بلیغ نباشد سحر در بابل
زخال مشکین بر خد او چنین گویی | نهاده اند بر آتش سپند من فلفل
سر عزیز که سرمایه وجود منست | فدای پای اگر قاطعست و گر واصل
ز هر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست | ز دوست یکسر و از هر چه در جهان بگسل
دوای درد مرا ای طبیب می‌گفتی | مگر تو نیز فرو مانده‌ای درین مشکل
جهانیان بمهمات خویش مشغولند | مرا بروی تو شغلیست از جهان شاغل
گر من بحسن تو ماهی ندیده‌ام طالع | گر من به قد تو سروی ندیده‌ام مایل
بدوستی که بندارم ز کید دشمن باک | اگر چه تیغ بود در میان ما حایل

کف کریم و عطای عمیم او نه عجب | کرد کوه حاتم و امثال او کند باطل
امید هست که در عهد جود و انعامش | چنان شود که منادی کنند بر سایل
کدام سایل از آن موهبت شود محروم | که هیچ بحر محیطست بی جهان ساحل
هزار سعدی اگر دایمش ثنا گوید | هزار چند چنان لایقست و مستاهل
بدور عدل تو ای نیکنام نیک انجام | خدایگانا بر آفاق بعضی طایل
همین طریق نکو داد و خیر کن امروز | بوی رحمت فردا عمل کند عامل
کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد | بپاش دانه عاجل که بر خوری آجل
تو نیکبخت شوی در جهان و گرنه برست | خدای عز و جل رزق خلق را کافل
یکی ثنای جمیل تو آنکه در خلوت | دعای خیر کنندت چنانکه در محفل
بنای ملک نهادست بر اساس عام | چنانکه عالی بنیان نهاده بر ساحل
همیشه دولت و بخت رفیق باد و قرین | مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

وله در مدح انکیانو

بسی صورت بگردیدست عالم | وزین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرای دیگر انداز | که دنیا را اساسی نیست محکم
مثال عمر سر بر کرده شمع است | که کوته باد میگردد دمادم
و یا برف گدازان بر سر کوه | کز او هر لحظه جزوی میشود کم
بنا خاکی بزیر پای نادان | که کنادش کی دستت و معصم
نه چشم طامع از دنیا شود سیر | نه هرگز چاه پر گردد به شبنم

چو این ذات مکرم کرد مخصوص | چنان ذی در میان خلق عالم
که کردی فی مکان پادشاهی | نباشد همچنان باشد مکرم
نه هر کس چون تواند گفت گستاخ | سخن ملکیت سعدی را مسلم
مقامات از دو بیرون نیست فردا | بهشت جاودانی یا جهنم
بکار امروز تخم نیکنامی | که فردا بر خوری والله اعلم
سلامت بخت و دولت همنشین باد | بدولت شادمان و نیکبخت خرم
بدست راست قید مهر اشهب | بدست چپ عنان خنگ ادهم
سر سالت مبارک باد و میمون | سعادت همره و اقبال همدم
محرم بر حسود ملک و جاهت | که ماند زنده تا دیگر محرم

وله ایضا

خدای را چه توان کرد شکر فضل و کرم | بدین کرم که دگر باره کرد بر عالم
بعهد دولت سلجوقشاه سلغرشاه | خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک جهان پادشاه روی زمین | خلیفه پدر و عم به اتفاق امم
زمین فارس و کرق آسمان دارد | بماه طلعت شاه و ستارگان حشم
بقید کرش دست نکوهها از لات | بخدمتش همه پشت پادشاهان خم
زبس نهاد زکوه نکشاد و بالاداد | بر آستان جلالش نماند جای قدم
هنوز کوس بشارت تمام نازده بود | که تهنیت بدیار عرب رسید و عجم
بیا سر پادشاهی که شکر نعمت او | هزار سال که از عمر او بود یک دم

سری مباد که بر خط بندگی تو نیست | وگر بود به سر تیغ باد چون سر جم

ولہ ایضاً

ای منتی بر اهل زمین آسمان ز تو | وی رحمت خدای جهان بر جهانیان
تا کی نمار روی زمین منتشر شوند | گردن نهاده بر خط فرمان ایلخان
اقصای بر و بحر به تایید عدل او | آمد ز رنج حادثه در زینهار امان
بوی چمن بر آمد و برفات جبل کاخ | گل باز شکفتن آمد و بلبل به بوستان
آن روز شد که ناخن در تن بتر بود | آن روز کار رفت که کی کی کند نشان
بر بقعه که چشم ارادت کند خدای | فرمان دهی کماره بر خلق مهربان
شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد | از قیروان سپه بکشد تا به قیروان
ور تاختن به لشکر سیاره آورده | از نیک بکشد ثریا و فرقدان
سلطان روم و روس بگردن نهد خراج | جیپال هند و سند برعیت کند قلان
ملکی بدین مسافت و حکمی بدین نسق | ننوشته اند در همه شهنامه داستان
حق را بروز کار تو بر خلق نعمتیست | کاندر ضمیر خلق نیاید حساب آن
بر روی بندگان تو بیرون گشاده باد | کی پیر بندگی نهادی بر آستان
هر کی بر بندگیت کمر بست تاج یافت | تنها دمند سر و بر سر نهاد جان
با شیر پنجه کرد ز روبه نه عقل بود | باطل خیال بست و خلاف آمد گمان
گنجشک را که لقمه روزی تمام شد | از پیش باز باز نگردد به آشیان
کرد و نشان قهر به باطل نمی زند | الا کسی که سینه خود زد بد آن نشان

ای آفتاب ملک نبی روزها بتاب | وی سایه خدای بسی سالها بمان
خالی مباد گلشن ایوان مجلست | ز آواز بلبلان سخنگوی مدح خوان
تا بر درت برسم بشارت همی زنند | دشمن بچوب تا چه دهل می کند فغان

ولہ ایضاً

ای مجادل را ابد بنیاد تو دین | طاعت بر هوشمندان فرض عین
آسمان بر زیر پای همت ه | بر زمین مالیده فرق فرقدین
از مقامت تا ثریا همچنان | کز ثریا تا ثری فرقت و بین
ای نهاده پای رفعت بر فلک | وی ربوده گوی عقل از عاقلین
کاش کان مقله بودی در جهان | تا بنالیدی خطت بر مقلتین
مدح تو شوار گفتن جز اخلاق نیک | ور کسی گوید خرابی مستعین
ای کمال یکتایی بر تو ختم | یکتایی می کشد بر خافقین
عالم عادل امیر شرق و غرب | سرور آفاق شمس الدین حسین
کز نهاد همتش چون آفتاب | می درخشد نور بین الحاجبین
ماه و پروین در نگین باشد او | همچنان کی بطن ماهی در بطین
انچه پرده از ثنا و حمد اوست | بر سخن دانان همه عیبست و شین
عقل را پرسیدم از ره عهد او | هیچ دشمن کام یابد گفت نی
پنجه با شیران نیارد کرد ستیز | ور شهریاران مکر دارد لحسین
تا نه پنداری که مشغول ذکر | یا ز خدمت غافلم یک طرفة عین

ترنجبین وصال از بن که شربت هجر | نمی کند خفقان فؤاد را تسکین
دریغ اگر قدمی میل از آن طرف بودی | که این طرف همه میل است و اضطرار و حنین
ترا سریست که با ما فرو نمی آید | مرا سریست که بی تو حرامم بر بالین
میان حظ من و دشمنانت فرقی نیست | مرا بمهر همی میرم و حسود بکین
اگر تو بر دل مسکین من نبخشایی | چه لازمست که جود و جفا بر مسکین
بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم | که در ممالک او جور نیست بر مسکین
خدایگان صدور زمان و کهف امان | پناه ملت و اسلام شمس ملت و دین
صلاح مشرق و مغرب جمال ملک خدای | مشیر مملکت پادشاه روی زمین
که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او | چو اهل مصر بانعام یوسفند رهین
نمی نماند که در عهد رای و رافت او | پلنگ مقام نشیند صعوه و شاهین
ز گوسفند بدو نرد رعایت کرمش | دهان گرگ ببند و زبان شیر عرین
معین حق و مطیع خدا و ناصر خلق | برای روشن و فکر بلیغ و فهم متین
زهی بسایهٔ لطف تو خلق را آرام | زهی بقوت رای تو ملک را آیین
که اقتضای زمان دور باز سر گیرد | بنات دهر نزاید بهتر از تو بنین
تو آن یگانهٔ دهری که بر وسادهٔ حکم | به از تو تکیه نکردست هیچ صدرنشین
چو فیض چشمهٔ خور شد بامداد بگاه | که در تموج او منتظم شود پروین
فروغ رای تو مصباح راههای مخوف | عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین
خدای مشرق و مغرب به ایلخان داد | چو بر خزاین روی زمین حفیظ و امین

زروزگار برنجم چنانکه شوار گفت | بخاک پای خداوند روزگار یمین
بلی بلی حرکت از زمانه خرسندم | که دور کار دنی میرود بشدت و کین
دوای خسته و جبر شکسته کس نکند | مگر کسی که یقینش بود به روز یقین
یقین قلبی انی اتاک مسلک غنی | لما برک بغینی من الهوان یقین
سخن بلند کنم تا به آسمان که رسید | دعای دولت او را فرشتگان آمین
همیشه خاتم اقبال در یمین تو باد | بعون ایزد و در چشم دشمنانت نگین
برغم دشمن و اعزاز دوستان بادا | همیشه حشمت و جاهت بر تعین معین
حزین و خسته حسود از دولت همه سال | تو کوس کوفته با آواز مطربان حزین
مباد دشمنت الا جهان زوکی باشد | بزندگانی دوزخ و مرده در سجین
دوام عیش تو بادا بر از هلاک عدو | چنانکه پیش تو دف می زند خصم دین
ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود | بر آسمان شده و ز دشمنان حنین و انین
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد | شهور او همه اردی بهشت و فروردین

وله ایضاً

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان | بفضل و رحمت پروردگار عالمیان
همیشه صاحب این منزل مبارک را | تن درست و دل شاد باد و بخت جوان
دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب | وزان دو درگذری کل من علیها فان
ز خسروان مقدم چنانکه می شنوم | وفای عهد نکردست با کسی دوران
نماند ملوک اندرین سپنج سرای | خدای عزوجل راست ملک بی پایان

کران بدیع صفت خویشتن بیاراید — بیار ساقی و ما را ز خویشتن بستان
زمان باد بهار است داد عیش بده — که دور عیش بسر میرود چو برق یمان
چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند — درین قضیه که گیتی و جهان پیر جوان
نظارهٔ چمن اردی بهشت خوش باشد — که بر درخت زند باد نوبهار نشان
مهندسان طریقت ز جامه خانهٔ غیب — هزار حله برآرند مختلف الوان
ز کارگاه قضا بر درخت پوشانند — قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
بکلبهٔ چمن از رنگ و بوی باز کنند — هزار طبلهٔ عطار و رخت بازرگان
بهار میوه چو مولود نازپرورد است — که تا بلوغ دهن بر نگیرد از پستان
به آفتاب مصرت دهد نه سایه کز — که هر چهار بهم متفق شوند ارکان
اوان صقل آتش رفت و خانهٔ گرم — زمان سرکه آبست و صفهٔ ایوان
بساط عیش بینداز و برکش خرگه — بزیر سایهٔ دیر کنار شاذروان
تو گر بقصر نیایی شگفت جای تو نیست — از آن سبب که درخت آمده است در جولان
زبانک و مشغلهٔ بلبلان عاشق مست — شکوفه جامه دریده است و سرو سرگردان
خجل شوند کنون دختران مصر حسن — که گل ز خار برآمد چو یوسف از زندان
تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکنی — که هیچ شاخ بهاری و لاله در بستان
نگوید آن خط سبز و دهان شیرین بیت — بحر خضر شوان گفت و چشمهٔ حیوان
کدام گل بود اندر چمن به زیبایی — کدام سرو ببالای تست در بستان
بچند روز دگر کآفتاب گرم شود — مقر عیش بود سایهٔ بید و سایهٔ بان

رباب تو نه عجب در دیار غربت و غرب — که گرگ بره کله دیگی نباشدش عدوان
برد درخت امید همیشه باد که هست — برو ز عدل تو خوش بر درخت با دگران
سپهر با تو به دعوت برابری نکند — گرش مساد بود مدعی به لا برهان
من این قصیده بپایان نمیتوانم برد — که شرح مکرمت را نمیرسد پایان
بخاطرم غزلی سوزناک میگذرد — زبانه میزند از شکنای دل به زبان
درون خانهٔ ضمیر دوست چو آتش باشد — به اتفاق برون آید از دریچه دخان

ايضاً

تراکه گفت که برقع برافکن ای فتان — که ماه روی تو ما را بسوخت چون کتان

پری گرد و همه عالم بحسن موصوفت — ز شرم چون تو پری زاده میشود پنهان
بتیشهای نگارین چو رحمت آب — هزار دل ببری زینهار ازین دستان
دلا ز رخهای تو گفتم بیکدیگر بینهم — کسم بجز نوای دلستان بنهاد نشان
لبان لعل تو با هر که در حدیث آید — بدوستی که ز چشمش برون فتد مرجان
اگر هزار جراحت کنی تو بر دل ریش — دوای درد منستان دهان مرهم آن
عوام خلق به انگشت مینمایندت — من از تعجب انگشت فکرت بدندان
ز عشق جان عزیزم به رقص می‌آید — چو باد صبح که در گردش آورد چوگان
چنانکه صاحب عادل علاء دولت و دین — که دل بدست تو گوی بست در خم چوگان
ز خلق گوی لطافت تو برده امروز — بدست فتح و ظفر گوی برده از میدان
جمال عالم و انسان عین و اهل ادب — که هیچ عین ندیدست مثل او انسان

[illegible]

تو که بحر جودی و من در بیان وصف — مکن بوجه اقبالت او ختم بکران
دو چیز خواهمت از کردگار ذوالجلیل — دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان
فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین — بخت درست و امیدت روا و حکم روان
ز نایبات قضا در پناه بار خدای — ز حادثات فراز و در حمایت قرآن
همای معرفت سایه دار بر سر خلق — بنام حادثه بوم مخالفان ویران
بدین دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد — امید هست به تحسین و چشم بر احسان

دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب
وزان دو در گذری کل من علیها فان

وله ایضا

صبحم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین — عقل و طبعم خیره شد در صنع رب العالمین
با جوانان راه صحرا بر گرفتم بامداد — کودکی گفتا تو پیری با خرد میدان نشین
گفتم ای غافل نه بینی کوه با چندین وقار — همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین
آسمان پوشیده کرد از بهار و برگ ساک — میوه پنهان کرده چون خود شد و صد بر آستین
باد گلها را پریشانی کند هر صبحدم — زان پریشانی بکرد در روی آب افتاده چین
نو بهار از غنچه بیرون شد به یکتا پیرهن — بید مشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین
این نسیم باد شیراز است یا مشک ختن — یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین
بامدادش بین که چشم از خواب نوشین بر کند — گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین
کو سر بر واری چو سعدی سر بنه مردانه وار — بلبلان کو عشق شوان باخت الا همچنین

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

ور کدامت نغمه شیرین تر است — خنده یا گفتار یا لب یا دهن
زینت داخله گو بر ما مپوش — غایت دلبر ده گو بر ما متن
خرقه عقل چو صوف در کنشت — شهره شهرم چو غازی در رسن
تا سزا خواهم شنید از خاص و عام — سرزنش خواهم کشید از مرد و زن
سعدیا گر عاشقی پای بکوب — عاشقا گر مفلسی دستی بزن

وله ایضا

ای بیش از آنکه در قلم آید ثنای تو — واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
درویش و پادشاه ندیدم درین زمان — الا بزیر سایه همچون همای تو
نوشیروان و حاتم طائی که بوده اند — هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو
منشور در نواحی و مشهور در جهان — او از نعمت و خوف و رجای تو
کز آسمان بلند قدر تو بر زمین — بر چشم آفتاب کشد خاک پای تو
اسلام در حمایت امان و سلامت — از بس همت قدم پادشاهی تو
شکرت مسافران که به آفاق می برند — کو بر فلک رسد بسر سد عطای تو
خلق از جزای خیر تو گفتن مقصرند — پروردگار خلق تواند جزای تو
تیغ مباد زان نکند در دیار خصم — چندان اثر که بازوی کشورگشای تو
بر بخت نیک در همه عالم به اتفاق — الا کسی که دوی نتابد زرای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان — باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام بر بساط — بنشین که چون تو نی ننشیند بجای تو

[illegible]

کمر بطاعت و انصاف و عدل و عفو ببند — چو دست منت حق بر سرت نهاد کلاه
معلمان بیاموز راه حق بشنو — کردی بنالد بما فی بکام نیکو خواه
دعای زنده دلانت دهق یاد و معین — خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

وله ایضا

ای نفس اگر بدین تحقیق نکری — در دوستی اختیار کنی بر توانکری
ای پادشاه وقت چو وقت فرا رسد — تو نیز با گدای محلت برابری
کنج نوفت بد در قفص حی رسید — نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زینت عشوه ده و دلستان ولیک — با کس همی بسر نبرد عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردمست — این خوب خاک را که تو امروز بر سری
ابستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت — دیگر چه چشم داری از و مهر مادری
این غول چشم بسته کوته نظر فریب — دل می برد بغالیه اندوده چادری
هاروت را که خارج جهان سحر از و برند — در چه فکنده غمزه خوبان بساحری
مردی کمان مبرکه بسر پنجه است و زور کف — با نفس اگر بر آیی دانم که شاطری
باشیر مردیت سک ابلیس صید کرد — ای بیهنر بپرکه از کربه کمتری
مرد رسر هوا و هوس کرده و ناز — در ورطه کرسود ندارد شناوری
دنیا به دین خریدت از بی بصارتست — در کار آخرت نکنی اندیشه سرسری
تا جان بمعرفت نکند بدن مختصر را — ای بد معامله بهمه هیچ می خری
نزدیک عارفان حیوان مخبری

امروز غره به فصاحت که در حدیث — هر نکته را هزار دلایل بیاوری
نزد افصح باشی در موقف حساب — کر علتی بکوئی و عذری بیاوری
ور صد هزار عذر بکوئی کناه را — مرشوی کرده را نبود زیب دختری
مردان زبیع و ربح بجان رسیده اند — تو بی هنر بجا رسی از نفس پروری
ترک هوات کشتی دریای معرفت — عارف بذات شو نه بدلق قلندری
در کوی خویشتن بحقارت نظر بکن — کر معتری بمال بکوهر برابری
در چشم بمال کبنی کس بر حکیم — کو زحرمت شمار داکر کاو عنبری
زمان بر سنداو کیهان خلق با شمع — این هر دو قدر اکر بکرفتی سکندری
عمری که می رود بهمه حال جهد کن — تا در رضای خالق بیچون زبسر بری
ترک ایلک ازدهای دهانت بپیچ بیچ — لیکن ترا چه غم که بخوابت خوش اندری
فارغ نشسته بفرلجای کام دل — بادی زنکنای لحد یاد ناوری
بادی کرت بکور عزیزان گذر فتد — ازسینه غرور کیانی و سروری
کانجا بدیت واقعه بین چوطیل وار — در هم شکسته صورت تنهای آذری
فرق عزیز و بهلوی نازک نهاده بین — مسکین که خشت بالش و خاک بستری
تسلیم شو کر اهل تمیزی که عارفان — بر نه کنج عافیت ز کنج صابری
بیش از تو نیر رخ جانها کشیده اند — طغرای نیکبختی و سیل بد اختری
آن را که طوق مقبلی اندر ازل خدای — روزی نکرد چون نکشد غل مدبری
زنهار بند من ببد دلان ات کوش کن — بکار نکی مورد که در دین شی ددی

درمیش شود که سنک سیاه — زر صامت کنی به قلابی
ملک الموت را به حیله و فن — نتوانی که دست بر تابی
منتهای کمال نقصانست — گل بریزد بوقت سیرابی
تو که مبدأ و مرجعت اینست — کی سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور — ای که در خوابگاه سنجابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود — ای که سر در کنار احبابی
با تلطف بمی کند بیدار — تو بمکروه شر در خوابی
بس خلایق فرشتگان سیم — که تو لرزان بر او چو سیمابی
بس بکی دید و بس بخواهد کشت — بر سرها سپهر دولابی
تو بمیزان به عقل و ادراکی — نه بمکرم بجاه و انسابی
نه بدین ارجمند و نیکونام — نه بدنیا و ملک و اسبابی
نقش دیوار خانه تو هنوز — گر همین صورتی و القابی
ای مرید هوای نفس حریص — تشنه بر زهر همچو جلابی
قیمت خویشتن خسیس مکن — که تو در اصل گوهر نابی
دست و پایی بزن به جان و جهد — گر عجب در میان غرقابی
عهدهای شکسته را چه طریق — چاره هم توبت و توابی
بدر بی یار نتوان رفت — جز به مستغفری و اوابی
تو در خلق میزنی همه وقت — لاجرم بی نصیب ازین بابی

ایضا

دو خصلت نگهبان ملک و با دین — بگو بر جان تو اندازم از دو کف خدای
یکی که گردن زور آوران بقهر زدن — یکی که از ره بیچارگان به لطف زدای
به تیغ و بند گرفتند جنگجویان ملک — تو بر دو بحر گرفتی به عقل و همت و رای
چو همت چه حاجت بگرز مغفر کوب — چو دولت چه حاجت به تیغ جوشن خای
لجاج مجلس آوازه خم قرآنست — نه بانک مطرب آواز چنگ و ناله نای
عمل بیار که در رخت سرای آخرت — نه عود سوز بکار آید و نه عنبرسای
کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر — که دست فتنه ببندد خدای فتنه گشای
هر انکست که بر آزار خلق فرماید — عدوی مملکت او بکشتنش فرمای
بکام خاطر دشمن نشیند آن مغرور — که بشنود سخن دشمنان دوست نمای
اگر توقع بخشایش خدای هست — بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای
دیار مشرق و مغرب مگیر و جنگ مجوی — ولی بدست کن و زنگ خاطری بزدای
کرت بسایه در آسایشی بخلق رسد — بری بی بهشت وه رسایه خدا آسای
نکوی چند بان آوران دل آسایه — که ابر فیض نسانی و بحر گوهر زای
مزید نعمت دنیا و آخرت طلبی — بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای
برو تحرش که فعل بدان و نیکان را — جزا دهند بکیال نیک و بد پیمای
جرین کنهت عفو باد و توبه قبول — سپید نامه و خوش دل بعفو بار خدای
بضرتی زده باد انکه بر تو بد خواهد — که باره یکی ز آن سینه بر نیاید وای

وله من کلامه ایضا

صراط راست که داند دران دوان رضا | کسی که ما نشانها بجوئت کرداری
جهان ستانی ولشکر کشی چه ماندست | بکامرانی درویش ودد سبکباری
چو کار با لجلا افتاد هر دو یکسانست | بنزد ترملک وکمترینه بازاری
وراین کدا مثل بکبخت بر خیزد | بر آن امیر احتش دهند سالاری
تر اکر رحمت وداد دست ودین بشارت | کر دست جود ونعتی ز خلق برداری
همین سعادت اندر وجود بکرفت | که دست هیچ قوی بر ضعیف نکماری
بدولت علم دین حق فراشته باد | بصولت علم کفر رنکونساری
چنانکه تا بقیامت کسی نشان ندهد | بجز دهان فرنکی ومشک تاتاری
هزار سال نکویم بقای عمر تو باد | که این مبالغه دانم ز عقل نشماری
همین سعادت وتوفیق بر مزیدت باد | که حق گذاری وناموس بیازاری

وله ایضاً

بختی وبه خیر آمدی وآزادی | کر از حوادث زمان در امان خود بادی
باتفاق همایون وطالع میمون | دری ز شادی بر روی خلق بکشادی
بهر مقام که پای مبارکت برسد | زمانه در آن سدهست جود و بیدادی
بنزد بیش خداوند بنده باشد | کر بندکان خدا را دهد وبی آزادی
بهشتا که چه بر آسایشست وناز ونعیم | جز آن مشاع نه بینی که خود فرستادی
تن سلامت دنیا وآخرت باشد | که هیچ خیر نشاندی وداد خود دادی
دعای زنده دلانست بلا بکرداند | غم رعیت ودرویش بر دهد شادی

زمان رفته نخواهد بکر باز آمد | نه آب دیده که کر خون زدیده پالائی
همیشه باز نباشد در دو لیخی چشم | ضرورتست که روزی بکل بینداری
نرد خت جامه کامی نفد کس کردن | که عاقبت بمصیبت نکرد یکتائی
چو خوان یغما بر هم زنند بناکامی | زمانه مجلس خوان نشان بغمائی
برادران تو بیچاره در زمین رفتند | تو همچنان ز سر کبر بر ثریائی
خیال بسته دریاد عمر بکیه زده | به پنج روز که در عیش و دود عمانی
دماغ بخته کرمن شیر مرد برناید | بروچو باسك نفس دزدیده بر بائی
اکر بود دل مؤمن چو موم نرم بعفا | تو موم نیستی ایدل که سنك خارائی
هر آن زمان که ز تو مرده می بیاساید | درست شد بحقیقت که مردم آسائی
وکر بجهل بر فتی بعید بازنیابی | که جان بیت بعجز از شکسته برائی
ورت عنایت وتوفیق حق نکیرد دست | بدست سعی تو یادست نانه بنمائی
بخش یا رب خدایا به فضل ورحمت | که دردمند نوازی وجرم بخشائی
بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردم | مکر بعین عنایت قبول فرمائی
ندرکه کرمت روی نا امیدی نیست | کجا روود مکر از کار دکاه حلوائی

وله ایضاً

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی | زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
این پنج روز مهلت ایام آدمی | آزار مردمان نکند جز مغفلی
بادی نظر بحال عزیزان رفته کن | تا مجمل وجود به بینی مفصلی

دفتی بهفت حرگوی کز صد گونه نبات / گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی
مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش / بادی که بیند و خری افتاده در گلی
دستم بهیچ آن نکند در دیار خصم / با دشمنان خویش که از ذلی به مزبلی
هرگز به هیچ دوره حیات گذشتنی / خرم کسی شود مگر از مرگ غافلی
ای کاروان برفت و تو خواهی مقیم ماند / ترتیب کرده اندر راه این محملی
گر من سخن درشت بگویم تو نشنوی / بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی
حق گوی را زبان ملامت بود دراز / حق نیست این که گفتم اگر هست گو بلی
تو راست باش تا دگران راستی کنند / دانی که بی مسطره نرفتست جدولی
خاص از برای وسوسه دیو نفس را / شاید که این سخن بنویسی بهیکلی
تا هر چه گفته باشم از خیر در حضور / بعد از تو خوش نشاید بنشستن بر محفلی
این فکر بکن که بحث نظیرش نیست / مردم مخوان اگر همه شخص مقبلی
وان یکتا یگانه که داد آسمان / دادست مر او را همه حسن و شمایلی
نوبین اعظم آنکه بتدبیر و عقل و رای / امروز در بسیط ندارد مقابلی
مرخوی چگونه دم نزد از عقل و طبع او / کس چون آفتاب نکردست مشعلی
منت نهاده ... در زمین فارس / در حق کسی که او ندارد تفضلی
عمرت دراز باد نگویم هزار سال / زیرا که اهل حق نپسندند باطلی
نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد / تا بر سرش ز عقل بنادی موکلی
تا بلبلان بناله درآیند بامداد / هرگه که سر برآورد از بوستان گلی

ولده ایضا

کتاب مراثی

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین / بر زوال ملک مستعصم امیر المومنین
ای محمد گر برآری در قیامت سر ز خاک / سر برآور وین قیامت درمیان خلق بین
نازنینان حرم را موج خون بیدریغ / ز آستان بگذشت و ما را خون دل از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار / در خیال کس نگردد کانچنان گردد چنین
دیده بکشای ای که دیدی شوکت بیت الحرام / قیصران روم سر بر خاک و خاقانان چین
وه که گر بر خون این پاکان فرود آید مگس / تا قیامت بر دهانش تلخ گردد انگبین
بعد ازین آسایش از دنیا نباید چشم داشت / قیر در انگشتری باشد چو برخیزد نگین
دجله خونابست ازین پس گر نهد سر در نشیب / خاک نخلستان بطحا را کند در خون عجین
روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناک / میتوان دانست در رویش ز موج افتاده چین
نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان زانک هست / کمترین دولت ایشان بود خلد برین
لیکن از راه مسلمانی و روی مرحمت / مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین
باش تا فردا که باشد روز داد و رستخیز / وز لحد با زخمها آلوده برخیزد دفین
قالب مجروح اگر بر خاک و خون گردد خیال / روح پاکش اندر جوار لطف رب العالمین
تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی نهاد / کاسمان گاهی بمهرست ای برادر گه بکین
چرخ گردون و زمین گوئی دو سنگ آسیاست / در میان هر دو [illegible] حزین

روان پاک ابونصر سعد زنگی را / خدای خلق بفضل و کرم بیامرزاد
همه عمارت آرامگاه عقبی کرد / که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد
خزانه دولت سلطانی و خداوندی / غلام بندگی و کرم زان کند آزاد
که آب دیدهٔ شیرازیان بپیوندد / به یکدگر برود همچو دجله در بغداد
دلی چه قابل از کرم نزد زمانه نفس / نکوه اندیشان کنار نحو فرو باد
که آفتاب جنان کلبه شکفت و بخت / بقای سرو روان باد و سایه شمشاد
کلاه دولت و شوکت بزور بازو بخت / بهفت ساله دهد و بر کسی از هفتاد
بخدمت س طاعت بهفته خود و بزبان / در آن قبیله که خوردی بزرگی بنهاد
قمر بر آمد و در صبحدم جهان بگرفت / جهانتان و بسر آمد بقای عمر تو باد
کتابت بود از قول بنده گوش کنی / که هر که کار ببستان سخن جهان بگشاد
همان نصیحت چندست که گفته‌ام بشنو / که من نمانم و قول متت بماند بیاد
دلی خراب مکن یکنه اگر خواهی / که سالها بود آباد خاندان و ملک آباد

فی المرثیه

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش / که شد بباد حوادث ز بیخ برکندش
بدوستی جهان هر که اعتماد کند / که شوخ دیدهٔ بی‌نظرا کیست هرچندش
بلطف خویش خدایا روان او خوش دار / بمان بجان کزین جان خرسندش
بعمر سعد ابونصر سعد بن زنگی / که هست سایهٔ امیدوار فرزندش
که آفتاب بشد سایه همچنان باقیست / بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش

[illegible]

یارب آن دم که دم فرو بندد / ملک الموت خاص و شیطان
کار جان پیش اهل دل سهلست / تو نگهدار گوهر ایمان

مرثیه

دردی بدل رسید که آرام جان برفت / وز هر که در جهان بپسندید آن جوان برفت
شاید که چشم چشمه بگرید بهای های / بر بوستان که سرو روان از جهان برفت
بالا تمام کرده درخت بلند باز / تا که بحسرت از نظر باغبان برفت
کبکی بر او چو خون سیاوش که به کرد / خون سیاوشان زده چشم جهان برفت
دود دل از دریچه بیامد که چون خلق / هر که عیان بود که بر آسمان برفت
با آتش است خرمن کس این چنین نسوخت / زنهار از آتشی که بچرخ دخان برفت
باد از فتنه برد و دیوار کس نبود / بر بام ما ذکر به غم ناودان برفت
الحق شربت غم هجران و تلخ تر / بر سرو قامتی که بحسرت جوان برفت
چندان برفت خون ز جراحت براستی / کز چشم مادر و پدر مهربان برفت
همچون شقایقم دل پر خون سیاه شد / کان سرو نو بر آمده از بوستان برفت
خون به یزد جهانه که نه چون آمده آه / وان آنچه پیش بود که بر استخوان برفت
هشیار تر ز من نکند دمت را / کز دل نشان نماند و دود نشان برفت
چشم و چراغ قوم و قبایل ز پیش چشم / برقی جهنده چون بود همچنان برفت
لیکن هجوم قهر اجل را علاج نیست / بسیار از این ورق که بباد خزان برفت
ما کاروان آخرتیم از دیار عمر / او تیز بود و پیشتر از کاروان برفت

اقبال خاندان شریف و برادران / جاوید باد اگر یکی از خاندان برفت
دانند عاقلان به حقیقت که مرغ روح / وقتی خلاص یافت که از آشیان برفت

[illegible]

وگر نکو نخندد باغ فصل بهار | که خون همی رود از دیده خلق انهارش
چگونه غم نخورد در فراق در و بحی | که غم فزون شد و از سر برفت غمخوارش
امیدوار همی بود کز جهان برود | میان خلق بماند به نیکی آثارش
نظر بحال چنین دوزنبود درجه عمر | نماند بجسبان ز دو عالی اعتمادش
گمان مبر که به شهامت در حظیره قدس | قرین کوی و قبات برات کرد اوش
که ز ولایت و فرمان و گنج و مال بماند | بماند جنت بروده کاد عقادش
قضای حکم ازل بود روز ختم اجل | دگر چه فایده تعداد و فکر و تکرارش
ولیک سلک بگیرند زانکه ز غم دوست | اگر چه بان نکرد بکویز زادش
غنی رسید نجو در زمانه وز تعدی | که بیت طاف کردون دونا کند بارش
بر اعتقاد مکن بر دوام دولت ملک | که آن وده عقلت خوی عیادش
همین جراحت و غم بود کز فراق رسول | برد ز کار مهاجر رسید و انصارش
برفت سایه درویش و سر بوش غریب | بپوش باد خدایا بعفو کردارش
بخیل خانه کرد بان عالم قدس | بکنج خانه دو خایان فرود آرش
عدو که گفت بجوهای در گذشتن دوست | جهان خراب شود سهو بود پندارش
همین درخت بود اندرین حدیقه خاک | که بعد از آن متفرق شوند حضارش
چراغ را که چراغی ذوی فرا گیرند | فرا نشیند و باقی بماند انوارش
نمرد نام ابو نصر سعد بن زنگی | که هست سعد ابو نصر نام بردارش
خدایگان ملوک زمان مظفر دین | که قایمست به اعلای دین و اظهارش

اسیر تاج و تخت خسروی بود | ازین غافل که تابوتش بیارند
چه شد پاکیزه دیبای حریر راه | که بر سر کاه و بر زیر غبارند
نشاید پاره کردن جامه در وی | که مردم در قضای کرده کارند
ولیکن با چنین داغ جگر سوز | نشاید که فریادی بیارند

بیفتاد حدیث نامه چونست | همی بینم که عنوانش به خونست

بر رفتار گل رخسار به یادی | دریغی ماند و فریادی و دادی
زمانی چشم حسرت بن نخفتی | که پر ساعت خون با زایستادی
نبایدستی در گیتی کز باد | جهان صاحب دل فرخ نژادی
خردمندان پیشین راست گفتند | مرا خود کاشکی مادر نزادی
بخود یدید کاسم تا ندیدی | چنین آتش که در عالم فتادی
نکوخواهان تصور کرده بودند | که آمد پشت دولت را مدادی
ز گرد کشتزار او وقت آن بود | که بستان را بهار و میوه دادی
چه دونا آمد درخت نامبردار | که تاج خسروی از سر نهادی
مگر چشم بدان اندر کمین بود | برد آن بوستان را شد بادی

بیفتاد حدیث نامه چونست | همی بینم که عنوانش بخونست

بر از مرگ جوانان گل مرو باد | بر آن گل دمی چون بلبل مخوانان
کر اندر زمین کافی قیمت دوست | نداند کز چنین قیمت ندانا د
بحسرت در زمین رفت آن گل نو | صبا بر استخوانش گل دمانا د

کر انکبین دهدت دور کار غره مشو | که باز در دهدت همچنان کند که کفت
خدای عز وجل خلق کرد بنده خویش | تو بنده صبر کن ای بنده خدای پرست
جهان سرای غرورست و دیو نفس و هوا | عفی الله انکه سبکبار و سبک تا برست
رضا بحکم قضا کن همه وکر نه چه | ازین کمند نشاید بشیر بدر جست
بنفشه وار نشستی چو سر زریش | دریغ بهمن خوردن زبان دور کرست
کر آفتاب فرو شد هنوز باکی نیست | تا اکر سایه بونصر سعد بونصر هست

تمت المراثی

کتاب لمعات

تو خون خلق بریزی و روی برتابی | ندانمت چه مکافات این کنه یابی
یصد عنی والجور فی الهوی لیکن | الیک قلبی یا غایة المناجاتی
چو عندلیب چه فریادها که می دارم | تو از غرور جوانی هنوز در خوابی
ای العذاق وصلا و یجوز بهم | وزود داد کما قد هجرت احبابی
نه هر که صاحب حسنست جور پیشه کند | ترا چه شد که خود ابرو کمین اصحابی
عجب چگونه بپوشم که دیده بر رویت | همی کواهی بر من دهد بکذابی
ساقی برآتش نشانهٔ عجبانت | بسم دد آتش و از خاک من تو در تابی
من از تو صبر نکردم که صاحب استقا | نه حکمتست که هر کز رسد به سیرابی

وله ایضا

ترحّم ذلتی یا ذا المعالی | وواقعنی اذا شئت خیالی
بکوشت کی رساند زنالهٔ زارم | نسوز نالهٔ زارم بنالی
الا یا ماعش الطرفین سهلا | سمیل السهر ان طول اللیالی
نهادم چون تو در عالم یکی دوست | اکرچه دوستی دشمن فعالی
لقد کلفت ما اتوا حمالا | ومالی حیلة غیر احتمالی
که کوید با دچون دست مرا زو دوست | زبان دشمنان از بد سکالی
الا یا سائلا عنی توقف | فما قلب المعنّی عنک سالی
بجشم آنکه کرچه دوری از چشم | دلان ذکر تو یکدم نیست خالی
سمعت الناس یستقون غیثا | از استرسلت دمعا کاللآلی
جهانی تشنگان راه دیدم درنشت | چنین با کینه بنددم زلالی
دل قلبی لا ادارت فوق وصف | ولیکن لم یتردّی ما الیقینابی
چه دستان در تو کیرد همچو داود | که اندرم کی زان چون غزالی
جرت دجلة من عینای سهلا | سل الجیران عنّی ما جرالی
نمایدت بهر خلقی به انکشت | چو بیتدت دو ابروی هلالی
حفاظت لم ترل ما دمت حیّا | ولو اشم هجر فی من وصالی
دلت بختت و بیمار ابد کشت | دکر دهر چه کوید با کمالی
اذا کان اقتضاحی فیک حلوا | فقل لی ما العذالی والامالی
مرا با دو زن کار خویش بکذار | نکیرد سرزنش در لا ابالی

زنده دل مرده ندانی که کیست | انکه ندارد بجفا اشتغال
عز کرمه احد لا یزال | جل قدره صمد لا یزال
باد صبا در تعظیم او | دست برآورده بحکم سؤال
کم حزن فی بلد یبلغ | من علیها بسحاب الثقال
بار خدائی که درون صدف | دُر کند از قطره آب زلال
ان نطق العارف فی وصفه | یعجز عن شأن عظیم المثال
کار مگر نیست درین پرده | بلکه نبوده پر عنقا و بال
کم نطق با درت عبیها | حادة قد کل لسان المقال
فهم ببی گشت و نبودش طریق | وهم ببی رفت و نماندش مجال
لو دنت الکلفة من بحبه | لا احترقت من سحاب الثقال
بر دل عشاق جمال خوشت | تلخی هجران به امید وصال
اصبح من غایة الطافه | یحتمل العبد و یبقی النوال
بنده که کرم که کند اعتماد | کی نکند بر کرم ذو الجلال
از مقابلی حکم تعتقی | معتطه تسمع حتم الجبال
هرکه بگفتار نصیحت کنان | گوش ندارد بخورد گوشمال
بادیه المحشر واد عمیق | یعجز النفس و یمضی الجمال
کی قدمت هست چو مردان ره | در عملت نیست چو سعدی بنال
ربنا عنی و اقل عثرتی | انت رجائی و علیک اتکال

مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل | که احتمال ندارم ز دوستان ورق گل
خبر برید به بلبل که توبه می‌شکند گل | تو نیز اگر بتوانی ببند بار تحول
الم الخالص مهری ولم اراعی جهری | فکیف ینقض عهدی ولم تغیرنی ل
اگرچه مالک دق و پادشاه بحقی | همت حلال نباشد خون بنده تعقل
یمن بلغ عنی اذا معذب قلبی | الی جرحت فوادی بسیف لحظک ما قتل
توان کمند نهادی که من خلاص نجویم | اسیر کشتم و فرمان تحمل است و تذلل
لا وصحن بسری ولو یهتک غیری | اذا مزاجه ترضی دع اللوائم تعذل
وفا و عهد دوا را درست میان اهل مودت | نه چون بقای بهارست و شب بازی بلبل
یمیل بی نهبا ولا تمیل البنا | لقد شددت علینا لام نعطف تطلل
مرا که چشم تامل بروی و موی تو باشد | دلیل صدق نباشد نظر بلاله و سنبل
تو خود تامل سعدی نمیکنی که ببینی | که هیچ باز ندیدست که سیر شد ز تامل

وله من کلام [illegible]

هل المصانع درکنا بهم فی الفلوانی | تو قطره آب چنانی که بر کنار فراتی
شبم بروی تو روزست و دیده‌ها بتو روشن | وان هجرت سواء عشیتی و غداتی
اگرچه دور بماندم امید بر نگرفتم | مضی الزمان و قلبی یقول انک آتی
من آدمی بجمالت ندیدم و نشنیدم | اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی
شبان تیره امیدم به صبح روی تو باشد | وقد تفتش عین الحیاة فی الظلمات
فلم تزقو عیش و انت حامل شهد | جواب تلخ بدیعست از آن دهان نباتی

آرزوی دل خلقی تو بشیرین سخنی	ای رحمت حقی تو به نیك اخلاق
من همان عاشق زارم که تو آن دوستنه	ان اهواك اسلم و علی البتات فی
حیث لا یخلف منظور چشمی ارسنی	چکنم قصه از غصه کم کی باشی
بجمال تو که گر بتو بسر زم به بهشت	نکنم چشم بحوران و نظر با تاغی
سعدیا عمر توت غم جانك زنده امی	بیشتر زین نکند صابری و مشتاقی

وله من کلامه نور الله مرقده

نصیحت نیکبختان یاد گیرند	حکیمان پند درویشان پذیرند
من آبات ولا تغلظ علیه	من استضعفت لا تکسر علیه
چه نیکو گفت دربای شتر مود	که ای فربه مکن بر لاغران زور
دع استنقاص من طالب احترام	تعود الدهر لم یفرغ سهام
که بخشودست و دیگر در بودست	که دوران فلك بسیار بودست
چو کو بتد خاطرش خواهد	ز بسیار آمدن عزت بکاهد
تمیز نی فقیهی یشتهی الزاد	ولا تجد غنیا قدر الزاد
الی کو بند آن قدر و محل بین	تو بادی دوستانی در وحل بین
تلقفت التوی و النقل بعده	سل الجوعان کیف الخبز وحده
به بر اورا که دلدار فاقه خوبست	که قدر نعمت او داند که جوعست
فقیها [illegible] زبان بر در دل خواهان	تو هی شدی که هر غم بیت در خوابن
منه گر عقل داری بر تن و توش	اگر هر دیده و بحر وجود و پوش

کتاب الترجیعات من کلامه رحمة الله علیه

ای زلف تو هر خمی کمندی	چشمت بکرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا	کز چشم بدت رسد گزندی
ای آینه ایمنی که ناگاه	در تو رسد آه درد مندی
یا چهره بپوش یا بسوزان	بر روی چو آتشت سپندی
دیوانه عشقت ای پری روی	عاقل نشود به هیچ بندی
تلخست دهان عیشم از صبر	ای تنگ شکر بیار قندی
ای سرو بقامتش چه مانی	زیباست ولی نه هر بلندی
گرید ز فراق دشمنانم	بر گریه زشت زهرخندی
کاهی نزدم در آمدی دوست	تا دیده دشمنان بکندی
یارب چه بدی بجای که به رحمت	باری سوی ما نظر فکندی
یکچند به خیره عمر بگذشت	من بعد بر آن سرم که چندی
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنباله کار خویش گیرم

وله ایضا

آوخ که چو روزگار برگشت	از من دل و صبر و یار برگشت
برگشتن ماضرورتی بود	آن شوخ به اختیار [illegible]
برو ده بدم بروزگارش	اوزین چو روزگار برگشت

بنشینم و صبر پیش گیرم	دنباله کار خویش گیرم

ولہ من کلام ایضاً

آن یار که گفت با تو کوشم	با سبزه بگرد چشمه نوشم
دست چو منی بود قیامت	با قامت چون تویی در آغوش
من ماه ندیده ام کله دار	من سرو ندیده ام قباپوش
زان رفتن و آمدن چگویم	می آیی و میروم من از هوش
دوری دهنی بخنده بگشا	پسته دهن تو گفت خاموش
خاطر پی زهد و توبه میرفت	عشق آمد و گفت زرق مفروش
مستغرق ذکرت آنچنانم	کز هستی خویش شد فراموش
یاران بنصیحتم چه گویند	بنشین و صبور باش و مخروش
ای خام من اینچنین در آتش	عیبم مکن ار برآورم جوش
اندر طلبت بجان بکردم	وانگاه ضرورت از بن گوش
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنباله کار خویش گیرم

ولہ ایضاً

ای سرو بلند قامت دوست	وه وه که شمایلت چه نیکوست
دریای لطافت تو سیراب	هر سرو سهی که در لب جوست
نازک بدنی که می نگنجد	در زیر قبا چو غنچه در پوست
سیبان بنام اگر در آید	کی فرو کند که ماه با اوست

ای صاحب حسن در وفا کوش	کین حسن وفا نکرد با کس
آخر به زکات شد دستی	فریاد دل شکستگان رس
من بعد جفا مکن از این بیش	ور نه بخدا که من از این پس
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنباله کار خویش گیرم

ولہ ایضاً

ای دل نه هزار عهد کردی	کاندر طلب وفا نگردی
خواجه که تو خویشتن را	بر تیغ زدی و زخم خوردی
دیدی که چگونه حاصل آمد	از دعوی عشق روی زردی
یا دل بنهی به جور و بیداد	یا قصه عشق درنوردی
ای جسم تن سیاه کبودی	کز فکر سرم سفید کردی
بیاره ریش سفید کردست	دوران سپهر لاجوردی
صحرات بیار کفر و اسلام	با ما تو هنوز در نبردی
سر پیش کران مکن که کردیم	اقرار به بندگی و خردی
گفتی که صبور باش هیهات	دل موضع صبر بود بردی
هم جان سلامت و تسلیم	ور نه بکدام جهد و مردی
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنباله کار خویش گیرم

ولہ ایضاً

ای روی تو آفتاب عالم	انگشت نمای آل آدم

بر دیده که شد در اشتیاقت	دریا و نبی رسد به ساقت
نوبت شراب خواب و ما را	بیخوابی کشت در فراقت
نه قدرت با تو بودنم هست	نه قوت آنکه در فراقت

ولدر — ایضا

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بر بود جمالت ای مه نو	از ماه شب چهارده ضو
چون می گذری بکو بطاوس	گر جلوه کنان رو چنین دو
گر لاف زند که من صبوحم	بعد از تو حکایتش مشنو
دستی زغمت نهاده بر دل	پایی زپیت فتاده در گو
یا ای در عاشقان درون آی	یا از دل طالبان برون شو
زین جود و تخت عزت خویش	بنیاد وجود ما مکن و رو
از من چو جویی ندید معشوق	نگرفت حدیث من بیک جو
گفتم که همی مبین که درویش	بینی که بخلعتی شود نو
در سایه شاه آسمان قدر	سه طلعت آفتاب پرتو
تا سلف منجمی و سفی	والله تقبیل محض السو
ور لفظ من این حدیث بشنید	گر می نشود بگوش خسرو
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنباله کار خویش گیرم

وله من کلامه ایضا

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ایضا

ای کاج مرا نظر نبودی	چون حظ نظر برابرم نیست
فکرم بهمه جهان بگردید	در گوشه صبر بهترم نیست
با بخت جدل نمی توان کرد	اکنون که طریق دیگرم نیست
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنباله کار خویش گیرم

وله من کلامه ایضا

ای چون لب لعل تو شکر نی	بادام چو چشمت ای پسر نی
جز سوی تو میل خاطرم نه	جز در رخ تو مرا نظر نی
خوبان جهان همه بدیدم	مثل تو بنیکوی دگر نی
پیران جهان همه ندیدند	چون تو دگری بهیچ قرنی
ای آنکه بباغ دلربایی	چون قد خوش تو یک شجر نی
چندین ستم و وفا نشانده	از وصل تو ذره ثمر نی
آوازه من زعرش بگذشت	وز دوده دلم ترا خبر نی
از رفتن من غمت نباشد	وز آمدن تو خود اثر نی
باز آیم اگر دهی اجازت	ای راحت جان من و گر نی

ولدر — ایضا

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد با من	در پای کشان زکبر دامن
دو نرگس مست نیم خوابش	در پیش و به حسرت از قفا من

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ایضا

حاجت بدهکیست ما را ٭ کو حاجت کس بجا کند رد
من خود نه به اختیار خویشم ٭ کز دست زدامنم بدارد رد

وله

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ایضاً

در پای تو هر که سر بینداخت ٭ از روی تو پرده بر بینداخت
در تو نرسید و بی غلط کرد ٭ آن مرغ که بال و پر بینداخت
کس با رخ تو نباخت عشقی ٭ تا جان چو پیاده بر بینداخت
نفزود غم تو دوستانی ٭ او را که چو شمع سر بینداخت
یارب بکشم که مرد معنی ٭ در باخت سر و سپر بینداخت
جان داد و درون بخلق ننمود ٭ خون خورد و سخن بدر بینداخت
دوری گفتم کی چو من جانت ٭ از بهر تو سر خطر بینداخت
گفتا نه برو که چشم مستم ٭ صیدان تو ضعیف تر بینداخت
تا آنکه همه نظر دراو بیند ٭ بادی سوی ما نظر بینداخت
نومید نیم که چشم لطفی ٭ در من فکند و گر بینداخت

وله

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ایضاً

در عهد تو ای نگار دلبند ٭ بر عهده که بشکند و سوگند
دیگر نرود بهیچ مطلوب ٭ خاطر که گرفت با تو پیوند

من خاک درم ز خاک بگذار ٭ تا در قدم عزیزت افتم
دوری که بر رفتی از کنار ٭ صبر از دل دین کفت رفتم
می رفت و به کبر و ناز می گفت ٭ بی ما چه کنی بیا که گفتم

وله

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ایضاً

گر دامن سعید پیش ما نام ٭ بر باد وجود آن کلامم
انگشت نمای خلق بودم ٭ ما شد هلال آن زمه تمام
بر ما همه عیبها بگفتند ٭ یا قوم الی متی و حتام
ما خود زده ایم جام بر سنگ ٭ دیگر مزنید سنگ بر جام
آخر نگهی بسوی ما کن ٭ ای دولت خاص و حیرت عام
بر در طلب تو دیگ سودا ٭ بخیتم و هنوز کار ما خام
درمان اسیر عشق صبر است ٭ تا خود بکجا رسد سرانجام
من در قدم تو خاک گردم ٭ باشد که تو بر سرم نهی گام
دور از تو شکیب چند باشد ٭ ممکن نبود ز آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی ٭ می پیچم و سخت می شود دام
من بی تو نه راضیم ولیکن ٭ چون کام نمی دهی بناکام

ایضاً

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

وله

کتاب الطیبات

[illegible]

در دهر وفا نبود هرگز	ور بود به بخت ما کنون نیست
جان بر سر روی یار کردم	گفتم مگرش وفاست چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک	صد پیرهن از محبت چاک
پشت به تواضع کوی	افتادن آفتاب بر خاک
ما خاک شویم و هم نگردد	خاک در ات از جبین ما پاک
اول دل برده باز پس ده	تا دست بغارتت ز فتراک
مهر از تو توان برید هیهات	کس بر تو توان گزید حاشاک
بعد از تو بهیچ کس ندارم	امید و زکس نباشدم باک
سودای تو آتش جهان سوز	هجران تو ورطه خطرناک
روی تو چه جای سحر بابل	موی تو چه جای مار ضحاک
سعدی بر ازین نمی‌کند وصفش	دامن نرسد بدست ادراک
گرد ار چه بسی هوا بگیرد	هرگز نرسد بگرد افلاک
پای طلبان ز دو شرف و ماند	می پویم و جان بنت الهلاک
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنباله کار خویش گیرم

تمت الترجیعات

[illegible]

[illegible]

ماه فرو ماند از جمال محمد	سرو نباشد به اعتدال محمد
قدر فلک را کمال و منزلتی نیست	در نظر قدر با کمال محمد
وعده دیدار هر کسی به قیامت	لیلة الاسری شب وصال محمد
عرصه دنیا مجال همت او نیست	روز قیامت نگر مجال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی	آمده مجموع در ظلال محمد
شمس و قمر در زمین حشر نتابد	نور نتابد مگر جمال محمد
اینهمه پیرایه بسته جنت فردوس	بو که قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد	تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابد	پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش	خواب نمی‌گیرد از خیال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی	عشق محمد بس است و آل محمد

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را	وان دام زلف و دانه خال سیاه را
مرسرو را قبا نشنیده کمر که بست	بر فرق آفتاب نهیم کلاه را
کو صورتی چنین بقیامت در آورند	عاشق هزار عذر بگوید گناه را
یوسف شنیده ام که بچاهی اسیر بود	این یوسفی است بر زنخ آورده چاه را
با دوستان خویش نظر می‌کند چنانک	سلطان نظر کند به لشکر سپاه را

[illegible]

ازن صلح آمدی با خلاف / با قدم خوف روم یا رجا ه
باردکر کر بسر کوی دوست / بکندی ای پیك نسیم صبا
کورمکی بس نماند از ضعیف / چند کند صورت بیجان بقا
ایمنه دلداری و پیمان و عهد / هیچ نکردی که بکردی وفا
لیکن اکر دور وصالی بود / صلح فراموش کند ماجرا
تا بکریبان نرسد دست مرك / دست ز دامن نکنیمت رها ه
دوست نباشد به حقیقت که او / دوست فراموش کند در بلا
خستکی اندر طلب راحتست / درد کشیدن بامید دوا
سر نتوانم که برآرم چو چنك / ور چو دفم پوست بدرد قفا
هر سحر از ضعف دمی میزنم / دور ز ذکر میشنوم بر ملا
قصه دردم همه عالم کرفت / در که بکیرم سخن آشنا ه

ایضا — وله

کر برهد ناله سعدی بکوه / سنك بنالد بزبان صدا

اکر تو فارغی از حال دوستان یارا / فراغت از تو میسر نمیشود ما را
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش / بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم / بدیکران بکذاریم باغ و صحرا را
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی / چرا نظر نکنی یار ماه سیما را ه
شمایلی که در اوصاف حسن و ترکیبش / مجال نطق نباشد زبان کویا را

وله — ایضا

مهربانی زمن اموز و کرم عمر نماند / اوزسر تربت سعدی بطلب مهر کیا را

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را / بر باد قلاشی دهیم این شرك تقوی نام را
هر ساعت از نو قبله با بت پرستی میرود / توحید بر من عرضه کن تا بشکنم اصنام را
بیجا جوانان خوش رم بازی تماشا میکند / تا کی دکان زرقی شد این پیر درد آشام را
زین تنکنای خلوت خاطر بصحرا میکشد / کی بوستان باد سحر خوش میدهد پیغام را
غافل مباش ار عاقلی دریاب اکر صاحبدلی / شاید که نتوان یافتن دیکر چنین ایام را
جانی که سرو بوستان با پای چوبین میچمد / تا بین در رقص آورد آن سرو سیم اندام را
دلبندم آن پیمان کسل منظور چشم آرام دل / نی نیم دل آرامش بخوان کز دل ببرد آرام را
دنیا و دین و عقل و صبر از من برفت الا غمی / جانی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را
باران اشکم میرود وز ابرم آتش میجهد / با پختکان کوی این سخن سوزیست نه خام را

ایضا — وله

سعدی ملامت نشنود ور جان درین سر میرود / صوفی کران جانی مکن ساقی بیاور جام را

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را / که التفات کند کمترین کدایی را
بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد / که دوستی به بندد آشنایی را
مکر حلال نباشد که بندکان ملوك / ز خیل خویش برانند بینوایی را
همه سلامت نفس آرزو کند مردم / خلاف من که بجان میخرم بلایی را
حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر / بسر نکوفته باشد در سرایی را

سریر به کوی میدان ارادت داری | تا کر نیست که کوی بود این میدان را

وله

دوست میدارم من این نالهٔ دلسوز را
تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را

ایضا

شب همه شب انتظار صبح رویی میرود	کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را
وه که گر من باز بینم چهر مهر افزای دوست	تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را
گر من از سنگ ملامت روی بر پیچم زنم	جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را
کامجویان را ز ناکامی کشیدن چاره نیست	بر زمستان صبر باید طالب نوروز را
عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند	کین کرامت نیست مجنون خرمن سوز را
دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم	ریسمان در پای حاجت نیست دست آموز را
عاشقان دین و دنیا بازان را خاصیتیست	کان نباشد زاهدان جاه و مال اندوز را
سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست	در میان این و آن فرصت شمار امروز را

ولغیره

دفتر اگر ملول شدی از نشست ما
فرمای خدمتی که برآید ز دست ما

ایضا

بر خاستیم و نقش تو در نقش ما چنان	هر جا که هست پیش تو باشد نشست ما
با چون خودی در افکن اگر پنجه میکنی	ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما
جرمی نکرده‌ام که عقوبت کند ولیک	مرغ ام شریع می نکشد ترک مست ما
شکر خدای بود که انست و فا نکرد	باشد که توبه بکند بت پرست ما
سعدی نگفتمت که مرو در کمند او	کمتر توان رسید به بالای پست ما

زیاد میدارد رقیب از پیش شاقان او | آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب را

وله

سعدی چو جورش میبری نزدیک او دیگر مرو
ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را

ایضا

شب فراق نخواهم دواج دیبا را	که شب دراز بود خوابگاه تنها را
ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند	که احتمال نماندست ناشکیبا را
گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی	روا بود که ملامت کنی زلیخا را
چنین جوان که تو بر قعی فرو آویز	و گرنه دل برود پیر پای برجا را
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو	ببرد قیمت سرو بلند بالا را
دگر بهر چه تو گویی مخالفت نکنم	که بی تو عیش میسر نمیشود ما را
دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب	چو فرقدین و نگه میکنم ثریا را
من از تو پیش که نالم که در طریقت عشق	معاف دوست بدارند قتل عمدا را
شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز	نظر به روی تو کوری چشم اعدا را
تو همچنان دل خلقی به غمزه میبری	چو بندگان بنی سعد خوان یغما را

وله

بدین دو لفظ که تو را بر هزار چون سعدی
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

ایضا

وقتی دل شیدایی می‌رفت به بستانها	عیش و طرب آوردی بر لاله و ریحانها
گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل	با یاد تو افتادم وز یاد برفت آنها
ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها	ای شور تو در سرها وی سر تو در جانها

کسی که احتمال کند شدت فراق | ور اگر بگریمان بود طاقت عتاب
تو همچو آفتاب بر آیی دگر شوق | ما جمله چشم در ره و انگشت در جبین
از دست قاصدی که کتابت بما رسد | در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتاب
چون دیگران ز دل برود گر رود ز چشم | کاندر میان جانی و از دیده در حجاب
امید وز وصل لطافت دهد | ورنه فراق خون بچکاندی از آفتاب
دوستان برای تو بعد از تو کجی | خندان لب دو بان به وسرخ زروی
از غیب شوق شوی خلوت انبساط | از بسکه در بهشت آیین کنند زیب
این طلعت خجسته که بانت غم مباد | کاقبال یار دولت بود اندرون از وزیب
همراه تن خاطر سعدی بحکم انک | خلوت خوش چو گفته سعدیست بی حجاب

بایده نصیحت و ظرافت ده دهقان
هر با مداد وقت که نهی پای در رکیب

غافلند از زندگی مستان خواب | زندگان چیست مستی از شراب
تا نه پنداری شراب کهنه است | خانه آبادان و عقل از وی خراب
از شراب شوق جانان مست شو | کاینچه عقلت می برد شیطان است و آب
قرب خواهی گردن از طاعت مپیچ | خواجه چیکی خواهی مراد از خدمت متاب
خفته در وادی و رفته کاروان | تربیت ترا نه بینی جز بخواب
تا بپاشی تخم طاعت دخل عیش | بر نگیری دخ بن دکنج یاب
چشمه حیوان به تاریکی درست | لولو اندر بحر و کنج اندر خراب

او سخن می گوید و دل می برد | او نمک می ریزد و مردم کباب
هر که باز آید نه بیند او مراوت | تشنه مسکین آب پندارد سراب
حیف باشد بر چنان تن پیرهن | ظلم باشد بر چنین صورت نقاب
خوی بدامان از بناگوشش بچین | تا بگیرد جامه ات بوی گلاب
شب نباشد شاهدی شمعی بدست | سرگران از خواب و سرمست از شراب
بامداد از بام روی خویش پوش | تا نپوشانی جمال آفتاب
خیز تا کره بر خواهی چون چنگ | گوشمالت خورد باید چون رباب

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست
و آن نه بالای صنوبر که درخت رطبست

آن دهان نیست که در وصف سخندان آید | مگر اندر سخن آیی و بداند که لبست
آتش روی تو زینگونه که در خلق گرفت | عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست
آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار | هر درختی که به نوروز نجنبد حطبست
جنبش سرو تو پنداری کز آب و هواست | نه که از ناله مرغان چمن در طربست
همه کس را به تو این میل نباشد که مراست | کافتاب تو و کوته نظری مرغ شبست
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد | گرچه راهم نه باندازه پای طلبست
هر قضائی سببی دارد و من در غم دوست | اجلم میکشد و درد فراقم سببست
عذر خونم بنه بگذار تا بی ادب میگفت | گله از دوست بدشمن نه طریق ادبست
لیکن این قصه عالم که بنهان ماند | تو بدین در که درویش سعدی قصبست

آن را که دلارام دهد وعده کشتن / باید که بر کشتن نبود هیچ مخافت
صد سعی و دشمن بنهد طالب مقصود / تا بو که بکی دوست بیاید بضیافت

سعدی هوس روی دلاویز ظریفان
بگذار که ایشان بکشندت بظرافت

این کز نظری داری قیامت نه قامت / وان نه تبسم که معجزات و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد / سینه سپر کرد پیش تیر ملامت
هر شب و روزی که بی تو میگذرد از عمر / بر نفسی میرود هزار ندامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم / باقی عمر ایستاده ام به غرامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست / آنهمه وصفش که میکند بقامت
اهل فریقین در تو خیره بمانند / گر برود در حساب کار قیامت

اینهمه سختی و نامرادی سعدی
چون تو پسندی سعادتست و سلامت

آن ماه دو هفته در نقابست / یا حوری دست در خضابست
این وسمه بر ابروان دلبند / چون قوس و قزح در آفتابست
ای فتنه شهر و شهره چند / فی منظرک النهار و اللیل
هر کو نکند بصورتت میل / در صورت آدمی دوابست
گر چه تو امیر و ما اسیریم / ور چه تو عزیز و ما حقیریم
ور چه تو غنی و ما فقیریم / دلداری دوستان صوابست

هر گز وجود حاضر غایب شنیده ای / من در میان جمع و دلم جای دیگرست
شاهد که در میانه نبود شمع گو مباش / او هست اگر چراغ نباشد منورست
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ / صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست
کاج آن بخشم رفته ما آشتی کنان / باز آمدی که دیده مشتاق بر درست
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی / وان دم که میزند ز غمت دود مجمرست
شبهای بی توام شب گورست در خیال / ور بی تو بامداد کنم روز محشرست
گیسوت عنبرینه گردن تمام بود / دلبند نیکوی چه محتاج زیورست
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل / هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست

زنهار ازین امید درازت که در دلست
هیهات ازین خیال محالت که در سرست

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست / که در آن کوچه چو من بار بسی افتادست
خبر ما برسانید به مرغان چمن / که هم آواز شما در قفسی افتادست
باد لا لام بگو ای نفس باد سحر / کار ما همچو سحر با نفسی افتادست
پای بند تو تحمل چکند گر نکند / انگبینی تو که در وی مگسی افتادست
هیچ کس عیب هوس باختن ما نکند / مگر آنکس که بدام هوسی افتادست

سعدیا حال پراکنده گوی آن داند
که همه عمر بچوگان کسی افتادست

ای کوته زیبای قامت چالاکت / زنهار شو اندید الا نظر پاکت

تا نپنداری که بعد از چشم خواب‌آلود تو
چون برفتی خواب اندر چشم بیدار آمدست

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار
تا جهان بودست جور یار بر یار آمدست

این خط شریف از آن بنانست
وان نقل حدیث از آن دهانست

این بوی عبیر آشنائی
از ساحت باد مهربانست

مهر از سر نامه برگرفتم
گوئی که سر گلابدانست

قاصد مگر آهوی ختن بود
کاین نافهٔ مشک در میانست

این خود چه عبارت لطیفست
وین خود چه کفایت و بیانست

معلوم شد این حدیث شیرین
کز منطق یار مهربانست

این خط بزمین نشاید انداخت
کز جانب ماه آسمانست

دوری برود روان سعدی
کین عیش نه عیش جاودانست

از باد بهار بوستانست
یا بوی وصال دوستانست

دل میبرد آن خط نگارین
گوئی خط روی دلستانست

ای مرغ بیا که دل گرفتار
باز آی که وقت آشیانست

گوشم همه وقت از انتظارت
بر راه و نظر بر آستانست

گویا که مؤذنی برآید
گوید که درای کاروانست

بی روی تو ای نگار سیمین
خوناب ز چشم ما روانست

امشب براستی شب ما روز روشنست
عید وصال دوست علی رغم دشمنست

باد بهشت می‌گذرد یا نسیم باغ
یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست

هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر
چشمم که در سرست و روانم که در تنست

کوته نظر بخدمت دلکش نمیرسد
تا خاطرم تعلق آن کوی و برزنست

ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر
تا چاره خوشه‌چین بود آنجا که خرمنست

دور از تو در جهان فراخم مجال نیست
دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزنست

عاشق گریختن نتواند که دست شوق
هرجا که میرود متعلق بدامنست

شهری بدید و میرود از خانه پی رقیب
داند شکر که دفع مگس بادبیزنست

جور رقیب و سرزنش اهل روزگار
با من همان حکایت گاو و دهل زنست

بازان شاه را حسد آید برین شکار
کاین شاهباز را دل سعدی نشیمنست

طبل فراق چند بپوشد حدیث عشق
هرچه آن نه آینه بپوشی معینست

این بوی روح پرور از آن خوی دلبرست
وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست

ای باد بوستان مگرت نافه در میان
وی مرغ آشنا مگرت نامه در پرست

بوی بهشت می‌گذرد یا نسیم باغ
یا کاروان مشک که گیتی معطرست

این قاصد از کدام زمین است مشکبوی
وین نامه در چه داشت که عنوان معطرست

بر راه باد عود بر آتش نهاده اند
یا خود در آن زمین که توئی خاک عنبرست

باز آی و حلقه بر در رندان شوق زن
کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر درست

دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن	من گلی را دوست می‌دارم که در گلزار نیست

کو هم در عشق تو دیوانه شد بیش مکن
بهر چه نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست

آن را که میسر نشود صبر و قناعت	باید که ببندد کمر خدمت و طاعت
چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار	گو طبل ملامت بزن و کوس شناعت
گر خود همه بیداد کند هیچ مگویید	تعذیب دلارام به از ظل شفاعت
از هر چه تو گویی به قناعت بشکیبم	امکان شکیب از تو محالست و قناعت
گر نسخهٔ روی تو به بازار برآرند	نقاش ببندد در دکان صناعت
جان در کف دست آمده تا روی تو بیند	خود شرم همی آیدش از ننگ بضاعت
در باب تو بی‌حجت باری که دگر باد	چون زلف بباید بکند آن دم و ساعت
انصاف نباشد که من خستهٔ رنجور	پروانهٔ او باشم و او شمع جماعت
لیکن چه توان کرد چو قوت نتوان کرد	با گردش ایام به بازوی شجاعت

ره در طلبت خون شد و جان در هوست سوخت
با اینهمه سعدی خجل از ننگ بضاعت

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت	بیرون نرود گویی کافتاده به میدانت
روز همه شب کرد آن گیسوی شادانت	سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت
جان در تن مشتاقان از شوق به رقص آید	چون باد بجنباند بوی ز گلستانت
هر چند نمی‌سوزد بر من دل سنگینت	گویی دل من بشکست در چاه زنخدانت

بیکجو [illegible] دیدن جمال وصل [illegible]
ای باد [illegible] عاشق [illegible]
من نظر [illegible] بعد [illegible]
یاد [illegible] تو سعدی [illegible] نظر [illegible]
تنهاست [illegible] صورت [illegible]
جور [illegible] ز آفاق [illegible]
از [illegible] بجز [illegible]
جان [illegible] آن [illegible] لیکن
سعدی [illegible] بچشمه [illegible]
ای جان [illegible] آن [illegible]
[illegible] سلطان آمده [illegible]
[illegible] اندوه [illegible] دیدن [illegible]
سعدی [illegible] دو جهان [illegible] سلطان آمده
[illegible] حضرت سلطان [illegible] نعمت [illegible]
[illegible] به خلوت [illegible] دیدن
[illegible] جو [illegible] او فتاد
[illegible] باز نباید [illegible]

هرکه درافتاد به تیرت نجست	وانکه درآمد به کمندت نجست
مات تو یکسان مقید شده‌اند	مرغ به دام آمد و ماهی به شست
این چه نظر بود که خونم بریخت	وین چه نمک بود که ریشم بخست
صبر درین راه بغایت گریخت	عقل درین بحر به کشتی نشست
بار ملامت نتوان کشیده	عهد مودت نتوان شکست
دین نفسی بین که هست از وجود	بی وجودت نتوان گفت هست
هرکرا گر راه به معنی برد	بتکدهٔ صورت نکند بت پرست
جرعه‌ای از جام تو هر کو چشید	تا نفخ الصور شد از شوق مست
مستی خمرش نشود آرزو	هرکه چو سعدی شود از عشق مست

تا هلاک شود دوست در محبت دوست	که زندگانی او در هلاک بودن اوست
هر آنچه بر سر آزادگان رود زیباست	علی الخصوص که از دست یار زیبا روست
مرا و عشق تو گیتی به یک شکم زاده است	دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست
دلم نه سست بدو بر سر و بالاست	خلاف عادت این سروها که بر لب جوست
بخواب دوش چنان دیدمی که زلفینش	گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست
چو گوی در همه عالم بسی بگردیدم	ز جوی عشقش و چوگان هنوز در پی گوست
ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد	مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست
جماعتی به همین آب چشم‌های روان	نظر کنند و نه بینند کاتشم در دوست

[illegible] جهان [illegible] آنم که جهان [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
به [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] دوست [illegible] مرغ [illegible]
[illegible] غم [illegible] به بوسه [illegible]
[illegible] زخم [illegible] آن زخم [illegible]
[illegible] ای [illegible] ای عشق [illegible]
[illegible] ما را [illegible] از دوست
[illegible] دید [illegible]
سعدی [illegible] نظر [illegible]
بوی گل [illegible] مرغ [illegible]
[illegible] وقت صبح [illegible]
[illegible] ساقی [illegible]
[illegible] نظر [illegible] جانان
[illegible] نظر [illegible]
[illegible] سعدی [illegible]
[illegible] دلم [illegible]

دو دیدهٔ تر و خشک من نبود ره | ز آتش که به زیر دیگ سوداست
مالید ز درد ناک سعدی | گر بید خلاف رای داناست

از ورطهٔ ما خبر ندارد
آسوده که بر کنار دریاست

بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرام است | ای مجلسیان راه خرابات کدام است
هر کس به جهان خرمی پیش گرفتند | ما را غمت ای ماه پری چهره تمام است
برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم | کانجا که تو بنشینی بر سرو قیامت
دامن ز صاحب‌نظران جمع کنی دوست | وان خال بناگوش مگر دانهٔ دام است
با چون تو حریفی به چنین جای و چنین وقت | گر باده خورم خمر بهشتی نه حرام است
با محتسب شهر بگویید که زنهار | در مجلس ما سنگ مینداز که جام است
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کیست | تا خلق ندانند که معشوق کدام است
درد اگر بنهفتم در سوز نهانی | وآن راحت جان آتش ما بنشست که خام است
سعدی مپر اندیشه که در کام نهنگان | چون در نظر دوست نشینی همه کام است

پای سرو بوستانی در گل است | سرو ما را پای معنی در دل است
هر که چشمش بر چنین روی اوفتاد | طالعش میمون و بختش مقبل است
نیکخواهانم نصیحت می‌کنند | خشت بر دریا زدن بی‌حاصل است
ای برادر ما به گرداب اندریم | وانکه شنعت می‌زند بر ساحل است

بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت | بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت شکایت
بر این یکی شده بودم که گرد عشق نگردم | قضا بیامد و بر دوخت چشم کفایت
ملامت من مسکین کسی کند که نداند | که عشق تا به چه حد است و حسن تا به چه غایت
مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی | هزار بار که رفتن به دیگری به حمایت
نخواستم که گشاید تو ره بخویشتنم ده | که چشم سعی ضعیف است بی چراغ هدایت
جنایتی که بکردم اگر درست نباشد | فراق روی تو چندین بس است حد جنایت
بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن | کجا برم گله از دست پادشاه ولایت
کمال حسن جمالت بوصف راست نیاید | مگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت
مرا سخن به نهایت رسید و فکر به پایان | هنوز وصف کمالت نمی‌رسد به نهایت

فراق نامهٔ سعدی بهیچ گوش نیاید
که دردی از سخنانش در او نکرد سرایت

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است | پیر نگردد آنکه در بهشت برین است
دیگر از آن جانبم نماز نباشد | گر تو اشارت کنی که قبله چنین است
آینه پیش آفتاب نهادست | بر در آن خیمه یا شعاع جبین است
گر همه عالم ز لوح فکر بشوید | عشق نخواهد شدن که نقش نگین است
گوشه گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست | گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشین است
تا نه تصور کنی که بی تو صبوریم | گر نفسی میزنم زبان پسین است
حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت | بانگ بر آمد که غارت دل و دین است

در ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید	شوری که در میان منست و میان دوست
خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت	خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست
دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند	وان نیز هم بر آنکه کند جان فشان دوست
دردی به پای مرکب تازی در افکنش	گر کس فراز باز نپیچد عنان دوست
هیهات کام من که برآید در این طلب	باشد که نام من برود بر زبان دوست
چون جان سپردنیست بهر صورتی که هست	در کوی یار بهتر و بر آستان دوست
با خویشتن همی‌برم این شوق تا بخاک	در خاک سر برآرد و بر سر نشان دوست

فریاد دوستان همه از دست دشمنست
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

تن آدمی شریفست بجان آدمیت	نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی بچشمست و دهان و گوش و بینی	چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
خور و خواب و خشم و شهوت صفتست و دد و ظلمت	حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو گشتی	که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت
تو بکوش تا بخوانان و بحضرتش دهان کن	که ز لطف خود فرستد بتو جان آدمیت
رسد آدمی بجایی که بجز خدا نبیند	بنگر که تا چه حدست مکان آدمیت
بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد	که همان سخن بگوید بزبان آدمیت
اگر این درنده خویی ز طبیعتت بمیرد	همه عمر زنده باشی بروان آدمیت
طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت	بدرآی تا ببینی طیران آدمیت

[illegible]

هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را	معذور بدارند چو بینند جمالت
جفت چنین روی نگارین که بپوشد	سودی بنماید که رسد آنچه زیانت
بازآی که در دیده بماندست خیالت	بنشین که بخاطر بنشستست نشانت
بسیار نباشد دلی از دست بدادن	از جان رمقی دارم و هم برخی جانت

دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم
خرم تن سعدی که برآید بزبانت

جان ندارد هر که جانانیش نیست	تنگ عیشست آنکه بستانیش نیست
هر کرا صورت نبندد سر عشق	صورتی دارد ولی جانیش نیست
گر دلی داری به دلداری سپار	ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
کامران آن دل که محبوبیش هست	نیکبخت آن سر که سامانیش نیست
چشم نابینا زمین و آسمان	زان نمی‌بیند که انسانیش نیست
عارفان درویش صاحب دولتند	پادشا خوانند اگر نانیش نیست
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق	گفت معزولست و فرمانیش نیست
درد عشق از تندرستی خوشترست	گرچه غیر از صبر درمانیش نیست
هر کرا با ماهرویی سر خوشست	دولتی دارد که پایانیش نیست
خانه زندانست و تنهایی ضلال	هر که چون سعدی گلستانیش نیست

چون نیست راه برون آمدن از میدانت
صبر در دست چو گوی از خم چوگانت

[illegible]

[illegible]

من آب زندگانی بعد از تو می‌نخواهم
بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت
من تشنه زنهارم وز دوستان کرده‌ام
بی‌شک نگاه دارند از فتنه زمانت

سعدی چو دوست داری آزاد باش از خویش
در دشمنی نباشد با هر که در جهانست

خوش می‌رود این پسر که برخاست
سرویست چنان که می‌رود راست
ابروش کمان قتل عاشق
گیسوش کمند عقل داناست
بالای چنین اگر در اسلام
گویند که هست زیر و بالاست
ای آتش خرمن عزیزان
بنشین که هزار فتنه برخاست
بی جرم بکش که بنده مملوک
بی شرع ببر که خانه یغماست
دردت بکشم که درد داروست
خارت بخورم که خار خرماست
انگشت نمای خلق بودن
زشتست ولیک با تو زیباست
باید که سلامت تو باشد
سهلست ملامتی که بر ماست
جان در قدم تو ریخت سعدی
وین منزلت از خدای میخواست

خواهی که دگر حیات یابد
یکبار بگو که کشته ماست

حیرت هست که بر سروی تو آرامم نیست
طاقت بار فراق اینهمه ایامم نیست
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد
سر موئی بغلط در همه اندامم نیست
میل آن دانه خالم نظری بیش نبود
چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست

[illegible]

[illegible]

گر تو سرو خرامان ز پای ننشینی
چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست
برادران و عزیزان نصیحتم مکنید
که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
حذر کنید ز باران دیده سعدی
که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست

خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود
درین سخن که بحی اهل برسد دست بدست

چون ملک گدایان بجهان سلطنت نیست
کو منزلتی هست کسی را مکن آنست
هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی
انگشت که در او معرفتی هست کدامست
سنگی و گیاهی که در او خاصیتی هست
در دیدن تو مصلحت خویش چه دانی
آن دوست بباشد که شکایت کند از دوست
راه ادب اینست که سعدی بتو آموخت
مجموع تر از ملک رضا مملکتی نیست
کاندر نظر هیچ کس منزلتی نیست
نوعیست صفت کی که ازین به صفتی نیست
آنست که با هیچ کسش معرفتی نیست
از آدمیی به که در آن منفعتی نیست
خوش باش که گیتی کسی پی مظلمتی نیست
هر چون که دلارام برنجد دینی نیست
کر کون کسی بهتر ازین تربیتی نیست

بوسید کسی نیی ز دوای قیامت
کامروز بهر هنرات و برادعائی نیست

خوشتر از دوران عشق ایام نیست
بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند و صوفی در سماع
عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جوینده را آخر بیست
عارفان را منتهای کام نیست

[illegible]

سعدیا ترک جان بباید گفت | که به یکدل دو دوست نتوان داشت

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکلست
هر که ما را این نصیحت می‌کند بی‌حاصلست

یار زیبا گر هزارت وحشت از وی بر دلست | بامدادان روی او دیدن صباح مقبلست
آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان | چون ملک محبوس در زندان چاه بابلست
پیش از این من دعوی پرهیزگاری کردمی | باز می‌گوید که هر دعوی که کردم باطلست
زهر نزدیک خردمندان اگر چه قاتلست | چون ز دست دوست می‌گیری شفای عاجلست
من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست | دوستان معذور داریدم که پایم در گلست
باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان | ترک جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقلست
آنکه می‌گوید نظر در صورت خوبان خطاست | او همین صورت همی‌بیند ز معنی غافلست
ساربانا آهسته ران کآرام جان در محملست | چارپایان بار بر پشتند و ما را بر دلست
گر به صد منزل فراق افتد میان ما و دوست | همچنانش در میان جان شیرین منزلست

سعدیا سهلست با هر کس که ورزی دوستی
لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکلست

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست | از خانه برون آمد و بازار بیاراست
در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین | در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست
صبر و دل و دین می‌برد و طاقت و آرام | از زخم پدیدست که بازوش تواناست
از بهر خدا نقش مپوش از زن و از مرد | تا صنع خدا می‌نگرند از چپ و از راست

چون تشنه بسوخت در بیابان | چه فایده گر جهان فراتست

سعدی غم نیستی ندارد
جان دادن عاشقان نجاتست

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست | ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگست
برادران طریقت نصیحتم مکنید | که توبه در ره عشق آبگینه و سنگست
دگر به خفیه نمی‌بایدم شراب و سماع | که نیکنامی در دین عاشقان ننگست
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم | مرا که چشم به ساقی و گوش بر چنگست
به یادگار کسی دامن نسیم صباه | گرفته‌ایم چه حاصل که باد در چنگست
بخشم رفته ما را که می‌برد پیغام | بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست
بکش چنانکه توانی که بی مشاهده‌ات | فراخنای جهان بر وجود من تنگست

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگست

دوست دارم که نپوشی رخ همچون قمرت | تا چو خورشید ببینند به هر بام و درت
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش | گر در آیینه ببینی برود دل ز برت
جای خندست سخن گفتن شیرین پیشت | کآب شیرین چو بخندی برود از شکرت
راه آه سحر از شوق نمی‌یارم داد | تا نباید که بشوراند خواب سحرت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا | هیچ مشاطه نیاراید از این خوبترت
بارها گفته‌ام این روی به هر کس منمای | که تأمل نکند دیده هر بی‌بصرت

درد عشق از تندرستی خوشتر است	ملک درویشی ز هستی خوشتر است
عقل بهتر می‌نهند از کاینات	عارفان گویند مستی خوشتر است
خودپرستی خیزد از دنیا و جاه	نیستی و حق‌پرستی خوشتر است
چون گران باران به سختی می‌روند	هم سبکباری و چستی خوشتر است

سعدیا چون دولت و فرمان دهی
می‌نماند تنگدستی خوشتر است

دردمن این است که صبرم ز نکورویان نیست	از گل و لاله گزیر است و ز گلرویان نیست
دل که گشته است در این شهر من هیچ نیم	هیچکس نیست که مطلوب مرا جویان نیست
آن پری‌زاده مه پاره که دلبند من است	گر ندیده است که جان در طلبش پویان نیست
مرد باید که جفا بیند و منت دارد	نه بنالد که مرا طاقت این هجران نیست

عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمیی
آدمی نیست که میلش به پری‌رویان نیست

دوش دور از رویت ای جان جهانم غم تاب داشت	ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت
از تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد	با پریشانی دل شوریده چشم خواب داشت
کوس غارت زد فراق از گرد شهرستان دل	شحنه عشقت سرای عقل در طبطاب داشت
نقش بات کرده دل تسبیح محراب وجود	تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت
دیده ام بخت گفتم بر نهم روی دوست	خود در افشان بود چشم کاندرون سیماب داشت
سعدیا این مشکل افتاده است در دریای عشق	اول و آخر صبوری اندکی پایاب داشت

کنار سعدی از آرزو کز تو دور افتاد	ز اشک بین تو گویی کنار جیحون است

سرو چمن پیش اعتدال تو پست است
روی تو بازار آفتاب شکسته است

شمع فلک با هزار مشعل انجم	پیش وجودت چراغ بازنشسته است
توبه کند مردم از شراب به شعبان	در رمضان پیش چشمهای تو مست است
ماه ندور آوری و مرد شدی	مرد نبیند کز آن کمند تو جسته است
آن یکی از عاشقان به تیغ تو کشته است	وآن دگری از بدلان به تیر تو خسته است
دیده بدلی بر حکایت چه چون	دید نماند که دل به مهر تو بسته است
دست طلب داشتن ز دامن معشوق	پیش کسی گو کش اختیار بدست است
با چو تو روحانیی تعلق خاطر	هر که ندارد دواب و نفس پرست است

سنگ سعدی که ذوق عشق ندارد
نیشکرش در دهان تلخ کبست است

سفر دراز نباشد به پای طالب دوست	که زنده ابد است آدمی که کشته اوست
شراب خورده معنی چو در سماع آید	چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست
هر آنکه با رخ منظور ما نظر دارد	ترک خویش بگوید که خصم عربده جوست
حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر	که قطره قطره باران چو با هم آمد جوست
نه روی که کشند بر همه مشتاق	چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست
چو دیبا نه خاک او فتاده بینی	از آن بپرس که چوگان از آن بپرس که گوست

بگفتم از غم دل راه بوستان گیرم — کدام سرو ببالای دوست ماند راست
پیام من که رساند به یار مهر گسل — که بر شکستی و ما را هنوز پیوندست
قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست — بخاک پای تو کان هم عظیم سوگندست
که با شکستن پیمان و بر گرفتن دل — هنوز دیده بدیدارت آرزومندست
بیا که بر سر خاکت بپاش چشم منست — بجای خاک که در زیر پایت افکندست
خیال وصل تو چون امید بنشاندست — بلای هجر تو بنیاد صبر برکندست
عجب مدار که تو یحیی اگر ببار کنی — ببین هرچه زموی دلی پراگندست
اگر برهنه نباشی که شخص بنمانی — گمان برند که پیراهنت گل آگندست
زدست رفته نه تنها منم درین سودا — چه دستها که ز دست تو بر خداوندست
فراق یار که پیش تو برگ کاهی نیست — بیا و بر دل من بین که کوه الوندست

ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

صحبتی گر بکرم دیده بروشنایست — بر در بند گریزم ز حلقه آشناییست
سر نبر سلطنت بندی فرو نیاورد — گر بتوانگری رسد نوبتی از گداییست
پرده اگر بر افکنی وه که چه فتنها بود — چون پس پرده میروی آینه ذلربایست
سر ننهند بندگان بر خط پادشاه اگر — سر ننهم به بندگی بر خط پادشاییست
گوشه چشم مرحمت بر صف عاشقان فکن — تا شده هر وار شود دور به روشناییست
حلو خدای هر عمل برد بکبریای تو — عرضه همی دهند و ما قصه دلرباییست

دی زمانی به تکلف بر سعدی بنشست — فتنه بنشست چو برخواست قیامت برخواست

فریاد من از فراق یارست
وافغان من از غم نگارست

بی دوی چو ماه آن نگارین — دخساره من بخون نگارست
خون جگرم ز فرقت تو — از دیده دوانه بر کنارست
دره دل من ز حد گذشتست — جانم ز فراق بیقرارست
کس را غم من آگهی نیست — آوخ که جهان نه پایدارست
از دست زمانه در عذابم — زان جان و دلم همی فکارست

سعدی چه کنی شکایت از دوست
چون شادی و غم بر بی قرارست

کس بچشم در نمی آید که گویم مثل اوست — خود بچشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست
هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند — آبروی نیکنامان در خرابات آب جوست
جز جفا و ناز نتوان ز آن غلطانی سماع — ز اولش معنی بباید تا برون آید ز پوست
بنده ام گر تاج خواهی بر سرم نه یا تبر — هرچه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست
عقل را گفتم که بر خیزد بسر ملک وجود — باد چون زلف خاطر عاشق بر لب بر شرب دوست
عنبرین چوگان زلفش را اگر استغنا کنی — زیر هر مویی دلی بینی که سرگردان چو گوست

سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیارگوست

بحال تو که دیدار دشمن باز مکن | که در لطافت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خویش کنی
سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست | یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست
نه حلالست که دیدار تو بیند همه کس | که حرامست بر آن کش نظری طاهر نیست
هیچ کس را به تو این میل نباشد که مراست | کانچه من می‌نگرم دیگری ظاهر نیست
هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد | شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست
هر که با عشق خوبان سر و کاری دارد | سست مهرست که بر داغ جفا صابر نیست
هر که از پنجهٔ مخصوص نبیند گوید | که من از دوست یکی کشته شود نادر نیست
همه دانند که سودازده دل شده را | چاره صبرست ولیکن چه کند صابر نیست
سر برون کن نظری کن که من اندر تن خویش | یک سر موی ندارم که ترا ناظر نیست
گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی | به زبان چند بگویم که دلم حاضر نیست
ای که از چشم همه خلق بیفتم سهلست | تو مینداز که محفل ترا ناظر نیست

التفات همه عالم بتو دارد سعدی
همتی کو بتو مصروف بود قاصر نیست

کهن شود همه کس را به روزگار ارادت | مگر مرا که همان عشق اولست و زیادت
گرم جواب نباشد به بارگاه قبولت | کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت
مرا به روز قیامت مگر حساب نباشد | که هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت

صبر بی‌جور و دقیقت چکنم گر نکنم | همه دانند که در صحبت گل خاری هست
نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس | که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود | سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست
من از این دلق مرقع بدر آیم روزی | تا همه خلق بدانند که زناری هست
همه را هست همین داغ محبت که مراست | نه که من مستم و در خیل تو هشیاری هست

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
داستانیست که در هر سر بازاری هست

مبادا دار لب شیرین عبارت | که کامی حاصل آید بی مضارت
فراق افتد میان دوستداران | زیان و سود باشد در تجارت
ندیده هیچ کس در عهد حسنت | که با دل باشد الا بی بصارت
مرا آن گوشهٔ چشم دلاویز | بکشتن می‌کند گویا اشارت
گر آن حلوا بدست صوفی افتد | خدا ترسی نباشد وقت غارت
عجب دارم درون عاشقان را | که پیراهن نمی‌سوزد حرارت
جمال دوست چندان سایه انداخت | که سعدی ناپدید است از حقارت

یکی را چون ببینی کشتهٔ دوست
بدیگر دوستان ده بشارت

مشابهند و موزون حرکات لعبت | سر تو جنبش با ما سخن نمی‌جنبت
چو بشنوا صبوری ستم کنم [illegible] | مگر آدمی نباشد که بن سنگدان عبیت

نشاید گفتن آن کس را دلی هست | که ندهد بر چنین صورت دل از دست
نه منظوری که با او میتوان گفت | نه خصمی کز کمندش میتوان جست
بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز | که هشیاران نیامیزند با مست
سرانگشتان مخضوبش نبینید | که دست صبر برپیچید و بشکست
نه آزاد از سرش میتوان خاست | نه با او میتوان آسوده بنشست
اگر دودی رود بی آتشی نیست | وگر خونی بریزی کشته هست
خیالش در نظر چون آید و خواب | نشاید در بروی دوستان بست
نشاید خرمن بیچارگان سوخت | نمیباید دل درماندگان خست
دل از خوبان نشاید بر گرفتن | وفا کن چون زبان دادی چو دل از دست
بآخر دوستی نتوان بریدن | ز اول خود نمیبایست پیوست

دلستانست بیرون رفت سعدی
نیابد باز تیر رفته از شست

نه خود اندر جهان نظیر تو نیست | کر قمر چون رخ منیر تو نیست
نزهم دل به قد و قامت سرو | کر چو بالای دلپذیر تو نیست
در همه شهر ای کمان ابرو | کس نماند که صید تیر تو نیست
دل مردم کسی دکر ببرد | که دلی نیست کان اسیر تو نیست
کو بکیری نظیر من چکنم | که مرا در جهان نظیر تو نیست
ظاهر آنست کاز دل چو حدید | در خور صدر چون ضمیر تو نیست

[illegible]

هر کسی را نتوان گفت که صاحب‌نظر است | عشقبازی دگر و نفس‌پرستی دگر است
نه هر آن چشم که بیند سیه است و سپید | یا سپیدی و سیاهی بشناسد بصر است
کو من از دوست بنالم نفسی صادق نیست | خبر از دوست ندارد که ز خود باخبر است
هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز | گو بنزدیک مرو کافت پروانه پر است
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس | آدمی خوی شود ورنه همان جانور است
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ | بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌تر است
گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست | خصم آنم که میان من و تیغت سپر است
من از این بند نخواهم بدر آمد همه عمر | بند پایی که بدست تو بود تاج سر است

دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست
ترک لولو نتوان گفت که دریا خطر است

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست | الحان بلبل از نفس دوستان تست
چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب | بودش یقین که چشمه حیوان دهان تست
یوسف به بندگیت کمربسته بر میان | بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست
هر کو نشان ز چشمه کوثر شنیده است | کاو را نشانی از دهن بی‌نشان تست
هر شاهدی که در نظر آید بدلبری | در دل نیافت جا که در او جا مکان تست
از رشک آفتاب جمالت در آسمان | هر ماه ماه دیدم و چون ابرویان تست
این باد روح‌پرور از انفاس صبحدم | گویی مگر ز طره عنبرفشان تست
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر | بینم که دست من چو کمر در میان تست

[illegible]

خداوند شاهان رعیت پناها | که بخت جوان یار و جاهت مجدد
یکی پند بی‌بانه بشنو ز سعدی | که مخصوص بادی به تایید سرمد
بود دست تا بوده دوران گیتی | به ابقای ابنای گیتی معود
بکس هم نمی‌ماند این ملک دنیا | نشاید بر آن تکیه بر هیچ مسند

بانصاف آن دولت و زهد کافی
که نامت به گیتی بماند مخلد

باد آمد و بوی عنبر آورد | بادام شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از انشطاط بلبل | با این همه خار بر سر آورد
تا پای مبادکش ببوسم | قاصد که پیام دلبر آورد
تا نامه بر او سپرده بودم | او نافه مشک اذفر آورد
هرگز نشنیده‌ام که بادی | از بوی تو بوی خوشتر آورد
کز شکل تو خوبروی فرزند | نشنید کسی که مادر آورد
شاید که کند بزنده در گور | در عهد تو هر که د[illegible]
بجان کسی که در فراقت | روزی به نماز دیگر آورد
سعدی دل دوست صدف وار | هر قطره که خورد گوهر آورد

شیرینی دختران طبعت
شور از متمیزان برآورد

بس دیدن کان صورت بر نیارند | زچینی صورت و معنی که تو داری

کوی جمال او که بر پیشه شد است | الا برادیدهٔ سعدی نظر کنند

بیفکن خیمه تا محمل براند
که همراهان از این عالم روانند

زن و فرزند و خویش و یار و پیوند | برادر زادگان کاروانند
باید بستن اندر صحبتی دل | که پی ایشان بمانی چون نمانند
اول خاک بود بت آدمی زاد | آخر چون بر بینی‌شان همانند
بهتر که ز اول و آخر خویش | بپند بنده و قدر خویش دانند
بس چندی بخود از خلق و چندی | هنوز از کبر سر بر آسمانند
یکی بر تربتی فریادی خواند | که اینان پادشاهان جهانند
که عزتشان بر کن ز گورش | ببین تا پادشه یا پاسبانند
بلعنا عشه بر کنند چه حاجت | که بی چشم که مستی اشتی‌اند
[illegible]حت دادوی ظرات و بابد | که چون حلاج در حلقه چکانند

چنین سیم و بنای شکر آلود
نشسته خانهٔ سعدی نشانند

اگر کعبه جنب سرای درویش | ضرورت است که هر وقت از ان بیندیشند
تو انگر حسن زعنای درویشان | خبر ندادی اگر حست اند و کو بیشند
چه غم که یکی در غمت بجان آید | که دوستان تو چندانکه می‌کشی بیشند
[illegible] علت چکانکی خویش | که عاشقان وفادار دشمن خویشند

[illegible]

نظر آنان که نکردند بدین مشتی خاک | الحق انصاف توان داد که صاحب‌نظرند
عارفان هرچه ثباتی و بقایی نکند | گر همه ملک جهانست به هیچش نخرند
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی | که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند
این سرایست که البته خلل خواهد یافت | خنک آن قوم که در بند سرای دگرند
آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک | عاقبت خاک شد و خلق برو می‌گذرند
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق | تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند
گل بی‌خار میسر نشود در بستان | گل بی‌خار جهان مردم نیکوسیرند
سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز | مرده آنست که نامش به نکویی نبرند

روزگاران نتیجه از بلا می‌چینند
گر هنرکار ارادت نمی‌دمد نکنند

مگر تو روی بپوشی که ترک ممکن نیست | که اهل معرفت از تو نظر نمی‌بندند
بگیر جامهٔ صوفی بیار جام شراب | که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند
امیدوار تو دست طلب ز دامن دوست | اگر فرو گسلانند در که آویزند
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار | هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند
مرا چو با تو که مقصودی آشنایی افتاد | روات گر همه عالم بجنگ برخیزند
اگر هلاک سعدی بدست فرقت تست | حلال باشد خونی که دوستان ریزند

دور بر آمد بلند ای پسر هوشمند
گرم شود آفتاب خیمه برون برزنند

[illegible]

[illegible]

شوخی مکن ای دوست که صاحب‌نظرانند | بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند
اهل نظر استند که جنسی به ارادت | یادی تو دارند و گر بی‌بصرانند
قومی غم دین دارند قومی غم دنیا | بعد از غم دوست غم بیهوده‌خورانند
گر نیست که بیمار نظری با تو ندارد | من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند
ساقی بده آن کوزهٔ خمخانه بدرویش | کانها که بمردند گل کوزه‌گرانند
جنسی که جمال تو ندیدست چه دیدست | افسوس بر آنان که به غفلت گذرانند
تا رأی کجا داری و پروای که داری | کز هر طرفی طایفه جامه‌درانند
آنان که بدیدار تو در رقص نیایند | چون میوه‌ای اند عقبت منتظرانند

سعدی بجفا ترک محبت نتوان کرد
بر در بنشینیم گر از خانه برانند

شرف نفس بجودست و کرامت بسجود | هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود
ای که در نعمت و نازی بجهان غره مشو | که محالست درین مرحله امکان خلود
ای که در شدت فقری و پریشانی حال | صبر کن کین دو سه روزی بسر آید معدود
خاک راهی که برو میگذری ساکن باش | که عیونست و جفونست و خدودست و قدود
این همان چشمهٔ خورشید جهان‌افروزست | که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود
خاک مصر طرب‌انگیز نبینی که همان | خاک مصرست ولی بر سر فرعون و جنود
دنیی آن قدر ندارد که بر آن رشک برند | ای برادر که نه محسود بماند نه حسود
دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر | که کریمست و رحیمست و غفورست و ودود

[illegible]

دشمنی کردند با من لیکن از روی قضا — دوستی باشد که درد دم پیش درمان گفته‌ایم
تا چه سر غم که حکایت پیش عنقا کرده‌ایم — حال سرگردانی آدم بر رضوان گفته‌اند
داغ پنهان می‌نپوشد و مهر بر مهر — آنچه بر اجزای ظاهر دین اندازان گفته‌اند
در نگنجد هیچ خلعت کان چشم ترک دوی — تا جرای عشقم از سر تا به پایان گفته‌اند
عاقلان زان داستان کار و عاشقان دانسته حال — این سخن در دل فرود آید که از جان گفته‌ایم

پیش از این گفتند سعدی دوست میدارد ترا
پیش از آنست دوست میدارم که ایشان گفته‌اند

گلستان پیرایه بر خود کرده اند — بلبلان را در سماع آورده اند
ساقیان لاابالی در سماع — هوش بیخواران مجلس برده اند
جرعه خورده یم و کار از دست رفت — تا چه بیهوشی که در می کرده اند
ما بیک ساغر چنین بیخود شدیم — دیگران چندین [illegible] چون خورده اند
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت — خام طبعان همچنان افسرده اند
خیمه بیرون بر که فراشان باد — فرش دیبا در چمن گسترده اند
زندگانی چیست مردن پیش دوست — کین گروه زندگان دلمرده اند
تا جهان بودست فراشان گل — این جفاداران خار آورده اند
عاشقان را کشته می دانند خلق — بشنو از سعدی که جان پرورده اند

نشاید که خوبان به صحرا روند
همه کس شناسند و هرجا روند

آفتاب از کوه سر بر می زند — ماه رویی انگشت بر در می زند
آن کمان ابرو که بینی غمزه اش — هر زمانی صید دیگر می زند
دست و ساعد می کشد در دیده ها — تا نه پنداری که خنجر می زند
یاسمن رویی که سرو قامتش — طعنه بر بالای عرعر می زند
چشم و رویی دارم اندر مهر او — کین گهر بیرون از آن زر می زند
عشق را پیشانی باید چو میخ — تا جفایش سنگ بر سر می زند
ور بروی دوست بستن شرط نیست — ور به بندی سر بدر بر می زند

سعدیا دیگر قلم فولاد کن
کین سخن آتش به نی در می زند

آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد — نه دل من که دل خلق جهانی دارد
به تماشای درخت چمنش حاجت نیست — هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد
کافر از بت بجان چه توقع دارد — باری این بت بپرستید که جانی دارد
ابروی چشم بکمان ماند و قد تیغی — کس ندانم که چنین تیر و کمانی دارد
علت آنست که وقتی کمری می بندد — ور نه معلوم نکردی که میانی دارد
حجت آنست که گاهی سخنی می گوید — ور نه مفهوم نگشتی که دهانی دارد
اینکه گفتم همه اندر پی خونخواری آن (خونریز) — تا کسی گوید که در دست عنانی دارد
عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود — هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد
سعدیا کشتی از این موج بدر نتوان برد — که نه بحریست محبت که کرانی دارد

آب شوق از کلک سعدی می‌رود بر دوست خط	لاجرم چون شعر می‌گوید سخن تر می‌شود

قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود
چون همی سوزد جهان از وی معطر می‌شود

امیدوار چنانم که کار بسته بر آید	وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید
مرا از تو سر نکردم تو گر ترش بکنی ابرو	جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید
برغم دشمنم ای دوست سایه بر سر افکن	که موش کور نخواهد که آفتاب بر آید
گرم نه بخت بلند و روزگار مخالف	امید هست که خادم زپای هم بدر آید
گرم حیات بماند نماند این غم وحشت	وگر نمیرد بلبل درخت گل ببر آید
ز بسکه در نظر آید جمال روی تو ما را	چنان شدم که همه جا جمال در نظر آید
هزار قرعه بنامت زدیم و یاد نگشتی	نماز آیه رحمت بطالع که بر آید
ضرورتست که روزی بکوه رفته زد	چنان بگرید سعدی که سیل تا کمر آید

اگر آن عهد شکن باز بمیثاق آید
جان رفته‌ست که در قالب مشتاق آید

همه شبهای جهان روز کند طلعت او	که چو صبح نظری بر همه آفاق آید
هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم	پیش از آن بکشد زهر که تریاق آید
بندگی هیچ نکردیم و طمع می‌داریم	که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید
که همه صورت خوبان جهان جمع کنند	روی زیبای تو شیرازه اوراق آید
دیگری که همه احسان کند از من خجلت	فخر تو مطبوع بود کی همه اخراق آید

هر ساعتی آن فتنه نو خاسته از جای	بی‌حرمت و خلقی بتحیر بنشانند
گلها همه بر دست گرفتند و ربودند	بلبل نتوانست که فریاد نخوانند
در حسرت آنم که سر و مال بیکجا	در دامنش افشانم و دامن نفشانند

سعدی تو در این بند بمیری و نداند
فریاد بکن یا بکشد یا برهانند

ای ساربان آهسته رو کارام جانم می‌رود	آن دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود
گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون	پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم می‌رود
من مانده‌ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او	گوئی که نیشی دور از او در استخوانم می‌رود
برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم	چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم می‌رود
با اینهمه بیداد او وین عهد بی‌بنیاد او	در سینه دارم یاد او یا بر زبانم می‌رود
باز آی و بر چشمم نشین ای دلستان نازنین	کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می‌رود
شب تا سحر می‌نغنوم و اندرز کس می‌نشنوم	وین ره نه قاصد می‌روم کز کف عنانم می‌رود
صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من	گرچه نباشد کار من هم کار از آنم می‌رود
از رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن	من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود

سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بی‌وفا
طاقت نمی‌آرم جفا کار از فغانم می‌رود

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد	تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
آن بر سر گنج است که چون نقطه بکنجی	بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد

...د و عبادت نبود بی غرض خلق	نوشته بود که این هست و آن مأخوذ
مقدرست که از هر کسی چه فعل آید	درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود
بسعی ناشطه اصلاح زشت نتوان کرد	چنانکه شاهد ما از روی خوب نتوان سود
سیاه زنگی هرگز شود سفید به آب	سفید رومی هرگز شود سیاه به دود
نصیب دوزخ اگر تلف می خود اندایند	جنان در او فتد آتش که چوب نفط اندود
سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی	که چون نگاشته باشند شکل است دود

قلم به آمدنت رفت اگر رضا بقضا
دهی و گر ندهی بود نی بخواهد بود

انچه مرا آرزوست دیر میسر شود	وانچه مرا در سرست عمر بپایان شود
تا تو نیابی بفصل رفتن ما باطل است	در عمل پای ما در طلبت سر شود
کی نظری دوست وار در طرف ما کنی	لطف شما کیمیاست وین مس ما زر شود
عقل خردمند را عشق بتاراج برد	من شنیدم که باز صید کبوتر شود
گر تو بدین روی خوب بار دگر بگذری	سنت پرهیزگار دین قلندر شود
چون متصور شود در دل ما نقش دوست	هیچ تن آشکیم هر چه مصور شود
بر تو خود شد عشق بر همه افسر نبود	سلک یکنوع نیست تا همه گوهر شود

هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید
دفتر وعظش بگوش هیچ دفتر شود

بحسن دلبر ما هیچ در نمی باید	خراب دقیقه که با دوستان نمی باید

گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی	آنکه روی از همه عالم بتو آورد نریزی
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند	نای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن خوبان نتوان بست ولیکن
نظری کر بنماید لب از آن کف برباید

با کاروان مصری چندین شکر نباشد	در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد
این دلبری و خوبی در سرو و گل نروید	وین شاهدی و شوخی در ماه و خور نباشد
گفتم به شرع رو چشم از نظر بدوزم	بالبته چشم خوبان تقوی سپر نباشد
هر آدمی که بینی از سر عشق خالی	ور بایه جمادست آن جانور نباشد
الا که در نباشد پیش تو اهل دل را	وز ره بهیچ تدبیر آن نیک در نباشد
هوشم نماند تا گر اندیشه ام تو نیکی	جائی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد
بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را	از ذوق اندرونش پروای در نباشد
دوست خواب نوشین تا بامداد دیرین	شبها دعا کردم کو را سحر نباشد

دل میرم بدعوی فریاد و شوق سعدی
الا بهیمه را کز دل خبر نباشد

بلبل بیدل نوائی می زند	باد صبا هوائی می زند
کی بیچشم زیر دزن سرای	اندرونم سر جانی می زند
آتشی دادم که میسوزد وجود	چون بر او باد هوائی می زند
گر چه در پا اوفتادم کناد	غرقه حالاست و پائی می زند

خاکت به استخوان رود ای نفس خوش | باشد به مهر دار که درد او بیارود
اینست حال من که تو بینی بزیر خاک | تا جان نازنین که برآید کجا رود
دنیا حریف سفله و معشوق بیوفاست | چون میرود هر آینه بگذار تا رود
بر سایه بان حسن عمل اعتماد نیست | سعدی مگر بسایه لطف خدا رود

با درد مکین بنده مسکین دوست کی
کز تو کرم فزاید و زبنده خطا رود

از حال منت خبر نباشد | در کار منت نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم | دیگر چه کنیم اگر نباشد
آیین وفا و مهربانی | در شهر شما مگر نباشد
گویند چرا نظر نبستی | تا مشغله و خطر نباشد
ای خواجه برو که جهد انسان | با تیر قضا سپر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار | کز کوی تو ره بدر نباشد
چون زلف تو دلفریب و دلبند | در روی زمین مگر نباشد
این شود که در سر ماست | وقتی برود که سر نباشد
در پارس چنین نمک ندیدم | در مصر چنین شکر نباشد

گر حکم کنی بجان سعدی
جان از تو عزیزتر نباشد

ترا نادیدن ما غم نباشد | که در خیلت به از ما کم نباشد

من با تو گناه دارم گر بترسم از عقوبت | نظری که سر ببازی و ترس نظر نباشد
قربی که دوست داری سعدی روز ابد | که بشیت جز نیزه کرد داوری باشد

ورقی که شعر سعدی سخنی بر او نوشتی
ورق درخت طوبیست چگونه تر نباشد

جان من جان من فدای تو باد | هیچت از دوستان نیامد یاد
مرحبا و المنة لله | سرو هرگز چنین نرفت آزاد
آفرین خدای بر پدری | که تو پرورد و مادری که تو زاد
بخت نیک انتهای امید | برساناد و چشم بد مرساد
من نگیرم عنان شه روزی | گویم از دست خوبرویان داد
تو بدین چشمان مست و پیشانی | دل ما باز پس نخواهی داد
عقل گوید مرو که نتوانی | عشق گوید هر آنچه بادا باد
عقل با عشق بر نمی آید | جور مزدور میکشد استاد
گفته بودم که رخت بربندم | تا بمصر و کجیم و بغداد
نه که چون پارس منزلیست | مصر و شامست و بصره و بغداد
دست از دامنم نمیدارند | خاک شیراز و آب رکناباد
آنکه هرگز بر آستانه عشق | پای ننهاده بود سر بنهاد
روی بر خاک رفت و سر نه عجب | که دو هم در این هوس بر باد
مرغ وحشی که می پرید از قید | با همه زیرکی بدام افتاد

جان ارادت و سعیت در میان دو دوست	که سعی دشمن خونخوار در نمی گنجد
بچشم دل نظرت می کنم که دیده بترس	که برق شعلهٔ دیدار در نمی گنجد
ز دوستان که ترا هست جای سعدی نیست	کنار یار چنین یار در نمی گنجد ۵

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
ابری که در بیابان بر تشنه ببارد

ای بوی آشنایی دانستم از کجایی	پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
سودای عقل پختن عشقم نمی پسندد	فرمان عشق بردن عقلم نمی گذارد
باشد که خود برحمت یاد آورند ما را	ور نه کدام قاصد پیغام ما گذارد
هر عارفان عاشق دانند حال مسکین	گر عارفی بنالد ور عاشقی بزارد
باری که بر نیاید روزی به سنگ عشقی	گوشم جان ندارد تا دل نمی سپارد
مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق	در روز تیرباران باید که سر نخارد
بی حاصل است ما را اوقات زندگانی	الا دمی که یاری با همدمی برآرد
زهرم چو نوشدارو از دست یار شیرین	در حلق خوشترست از نوشم نمی گذارد

دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت
کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

دوش بی روی تو آتش بسرم بر میشد	آب از دیده همی رفت و جهان تر میشد
تا به افسوس به پایان نرود عمر عزیز	همه شب ذکر تو می رفت و مکرر میشد
چو شب آمد همه را دیده بیارامد و من	گوئی اندر بن مویم سر نشتر می شد

صبر از دست مفرما و نعمت بگذار	کین بلا نیست که از طبع بشر می رود
مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت	گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود
من از این باز نیایم که گرفتم در پیش	اگرم می رود از پیش و اگر می نرود
خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم	گفت از این کوچه ما راه بدر می نرود
چو معشوق چنان نیست که ابر آرد دوست	کو فتابیست که از پیش قمر می نرود
تا تو منظور پدید آمدی ای شهره شهر	هیچ دل نیست که دنبال نظر می نرود
زخم شمشیر غمت را بشکیبائی و عقل	چند مرهم بنهادیم و اثر می نرود
ترک دنیا و تماشا و تنعم گفتیم	مهر مهریست که چون نقش حجر می نرود
عجب از دیده گریان مست می آید	عجب آنست که از خون جگر می رود
موضعی در همه آفاق نماند امروز	که حدیث من و حسن تو خبر می رود

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی
چند گویی مگس از پیش شکر می رود

تا نگه کرد آن صورت خوبم نظر افتاد	از صورت بی طاقتیم پرده برافتاد
گفتم که بر عقل از همه کاری بدرآیم	بیچاره فرو ماند چو عشقش بسر افتاد
یک نظر افتاد بر آن صورت مطبوع	کاول نظرم هر چه که بود از نظر افتاد
شمشیر کشیده است غمش بر سر مردم	چون پای بلرزید که زند ستم سر افتاد
در سوختن پنهان نتوان داشتن آتش	ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
با هر که سخن گفتم از اوصاف جمالش	مشتاق جنان شد که چو من بی خبر افتاد

سرمست ز کاشانه بگلزار برآمد | غلغل ز دل لاله بیکبار برآمد
مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان | زان غنچه که از طرف چمن زار برآمد
آب از گل رخسار او عکس پذیرفت | وآتش بس غنچه گلنار برآمد
سجاده نشینی که مرید غم او شد | آواز از آن خانه خمار برآمد
زاهد که کرامات بتان عارض او دید | از خانه بباز است به زنار برآمد
درحال چو من بیدل و بی صبر و بی تاب | اندر نظرم که پری وار برآمد
من مغلوب از آن روز نشدم کز خم ... | دیبای جمال تو به بازار برآمد
کام دل این بود که جان بر تو فشانم | آن کام میسر نشد این کار برآمد

سعدی سخن از روز بتاراج خزان داد
کز باغ دلش بوی گل یار برآمد

سرو بالایی به صحرا می رود | رفتنش بین تا چه زیبا می رود
تا کدامین باغ از او خرم‌تر است | کو بر آتش کرده اینجا می رود
اینچنین بیخود تنی سنگدل ه | کر بدانستی که بی ما می رود
میرود در خاک و بر اجزای خاک | مرده می گوید مسیحا می رود
اهل دل را گو نگهدارید دل | کو پری پیکر به یغما می رود
هر کرا در شهر دید از مرد و زن | دل ربود اکنون به صحرا می رود
آفتاب و سرو غیرت می برند | کآفتاب سرو بالا می رود
باغ را چندان بساط افکنده‌اند | کادمی بر فرش دیبا می رود

در هیچ موضعم سر گفت و شنید نیست | الا در آن مقام که یاد شما رود
ای هوشیار اگر بسر مست بگذری | عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود
ما جز نشانه پای بگل در بمانده‌ام | خصم آن حریف نیست که تیر خطا رود
ای آشنای کوی محبت صبور باش | بیداد نیکوان همه بر آشنا رود

سعدی بدر نمی‌کنی از سر هوای گل
در پات لازمست که خار جفا رود

غلام آن سبک روحم که با من سر گران دارد | جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد
مرا گر دوستی با او بدوزخ می‌برد شاید | به نقد اندر بهشت است آنکه یاری مهربان دارد
کسی را کاختیاری هست و محبوبی و مستوری | مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد
برون از خوبرویان خیانت هست انسان را | بجانان زندگانی کن که وصل جاودان دارد
محبت با کسی دارم کز او با خود نمی‌آیم | چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد
نه مردی کز بشمشیر از جفای دوست برگردی | دهل را کاندرون باد است از انگشتی فغان دارد
بشوید تا قیامت دکه یاد از یاد بر کردی | عجب کز خاک برخیزد محبت همچنان دارد
خوش آمد باد نوروزی بصبح از باغ بستان | بنادی بوستان ماند که بوی دوستان دارد

چو سعدی عشق پنهان ورنه اندر ... آسان
بر شهر عیش می‌داند که محبوبی نهان دارد

فراق را دلی از سنگ سخت تر باید | مرا دلیست که با عشق بر نمی‌آید
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم | بیا وگر همه دشنام می‌دهی شاید

کرا مجال سخن گفتن بحضرت دوست	مگر به پیک صبا کین پیام بگذارد
ستیزه بردن با دوستان همان مثل است	که تشنه چشمه حیوان بگل بینبارد
مرا که گفت دلا زینهار مهر بر گیر	به اعتماد صبوری که شوق بگذارد
حرام باد بر آنکس نشست با معشوق	که از سر همه برخاستن نمی یارد
درست نایدا آن مدعی حکایت عشق	که در مواجهه تیغش زنند و سر خارد
بکام دشمن اید دوست همچنان مگذار	کس این کند که دل دوستان بیازارد
بیا که در قدمت اوفتم اگر بکشی	نمیرد آنکه بدست تو روح بسپارد

حکایت شب هجران که باز داند گفت
مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

که برگذشت که بوی عبیر می آید	که میرود که چنین دلپذیر می آید
نشان یوسف گم گشته می دهد یعقوب	مگر ز مصر بکنعان بشیر می آید
ز دست رفته وبی دید کان ز بیم داشتم	که زخمهای نظر بر بصیر می آید
همی خرامد و عقلم بطبع می گوید	نظر بدوز که آن بی نظیر می آید
جمال کعبه چنان میدواندم ز نشاط	که خارهای مغیلان حریر می آید
نه اینچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی	که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم	وگر مقابله بینم که تیر می آید
بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت	که رحمتیش مگر بر اسیر می آید
رسید ناله سعدی بهر که در آفاق	هم آتشی زده کش نفیر می آید

سعدی به هیچ معنی چشم از تو برنگیرد	الا کسی که رائی علت قرین باشد
با کاروان مصری چندین شکر نباشد	در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد

کاروان شکر از مصر بشیراز آید
اگر آن یار سفر کرده ما باز آید

گر تو باز آئی که گر جان رفت در جودت	پیش آید چو کبوتر که ببام آید
نام و ننگ و دل و دین گو برود این معنا	چیست تا در نظر عاشق جانباز آید
من خود این سنگ بجان می طلبیدم همه عمر	کین قفس بشکند و مرغ به پرواز آید
اگر این داغ جگرسوز که بر جان منست	بر دل کوه نهی سنگ به آواز آید
من همان روز که روی تو بدیدم گفتم	هیچ کس نیست که از روی چنین باز آید
گر تو باز آئی و گر نه سعدی برود	هیچ شک نیست که منظور باعزاز آید

کسی که روی تو دیدست حال من داند
که هر که دل بتو پرداخت صبر نتواند

مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست	که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند
هر آدمی که دو چشمش بیان جمال افتاد	دلش ببخشد و بر جان آفرین خواند
اگر بدست کند باغبان چو تو سروی	چه جای چشمه که بر چشمهاش بنشاند
چه روزها بشب آورد جان منتظرم	ببوی آنکه شبی با تو روز گرداند
بچند حیله شبی در فراق روز آرم	وگرنه بی تو شب آن روز هم بشب ماند

آتشی در دل سعدی ز محبت زده‌ای | دود آنست که وقتی به زبان می‌گذرد

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود
آنچنان جای گرفتست که مشکل برود

دل از سنگ بباید بسر راه وداع | تا تحمل کند آن روز که محمل برود
اشک حسرت به سر انگشت فرو می‌گیرم | که اگر راه دهم قافله در گل برود
ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست | همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود
موج ازین بار چنان کشتی طاقت بشکست | که عجب دارم اگر تخته بساحل برود
نه عجب گر برود قاعدهٔ صبر و شکیب | پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود
کس نماند که درین شهر گرفتار تو نیست | مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود
گر همه عمر ندادست کسی دل بخیال | چون بیاید سر راه تو بیدل برود
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببرد | پرده بردار که هوش از دل عاقل برود

سعدیا عشق نبازد چکند ملک وجود
حیف باشد که همه عمر بباطل برود

کیست آن ماه منور که چنین می‌گذرد | تشنه جان می‌دهد و آب معین می‌گذرد
سرو اگر نیز تحرک کند آنجای بجای | شو از گفت که نیکوتر ازین می‌گذرد
حور عین می‌گذرد در نظر سوختگان | یا مه چارده یا لعبت چین می‌گذرد
کام از کس نگرفتست مگر باد بهار | که بر آن زلف و بناگوش و جبین می‌گذرد
مردم دیده مسکین روش او بندارند | کافتابیست که بر چرخ برین می‌گذرد

چند گفتند که عشقت نگویی غم دل | تو بپندار که خون در تن پنهان ماند
هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد | زینهار از دل سختش که بسندان ماند
نادر افتد که کسی دل بوصالت ندهد | یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
تو که چون برق بخندی چه غمت از انبار | من چنان زار بگریم که بباران ماند
طعنه بر حیرت سعدی نه بانصاف زنی | گر چنین روی ببینند که حیران ماند

هر که با صورت و بالای تو انسیش نیست
چو ابنست که بالاش بانسان ماند

مرا راحت از زندگی دوش بود | که آن ماه رویم در آغوش بود
چنان مست دیدار و حیران شوق | که دنیا و دینم فراموش بود
نگویم می لعل شیرین گوار | که زهر از کف دست او نوش بود
ندانستم از غایت حسن و لطف | که سیم و سمن یا بر و دوش بود
بدیدار و گفتار جان پرورش | سراپای من دیده و گوش بود
بنالید آنک که چون روز شد | کسی باز داند که با هوش بود
مؤذن غلط کرد بانگ نماز | مگر همچو من مست و مدهوش بود
بگفتیم و دشمن بدانست و دوست | نماند آن تحمل که سرپوش بود
بخوانش شکر دهن سعدیا | زبان در کش امروز کان دوش بود

بسا دل که کنجی به بند قفس
که شوریده از حرص خاموش بود

تو خود از کدام شهری که ز دوستان یکتا ... مگر آن ولایت که نوبی وفا باشد
اگر اهل معرفت را چو منی است خوار بوند ... چو فرش بهیچ وقتی خبر از قفا باشد
اگرم ز خون بریزی بقیامت نگیرم ... که میان دوستان این همه ماجرا باشد
نه حریف مهربانست و رفیق سخت پیمان ... که برو نثار یاران سپر بلا باشد
تو در آینه نگه کن که چه دلبری ولیکن ... چو معاملت ندارد سخن آشنا باشد
تو که از میان کسعدی بجفا ملول کردی ... اگرش تو بی جنایت بکشی خطا باشد

نفس وقت بهار و هوی صحرا بود ... با حریفی که در ایوان شهی تنها بود
خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم ... و آن همه صورت زیبا که بر آن دیبا بود
قادر در سایه اقبال اتابک ایمن ... لیکن از ناله مرغان چمن غوغا بود
شکر بنیه دهانی به تبسم بگذشت ... من چو کوشه شوان گفت که چون زیبا بود
علم الله که شقایق نه بدان لطف و تمن ... نه بدان بوی و صنوبر نه بدان بالا بود
فتنه سامری ز درد هن شود انگین ... معجز عیسوی در لب شکر خا بود
من در اندیشه که بتخانه بود یا ملکت ... یا پری پیکر یه روی من سیما بود

دل سعدی و جهانی بدمی غارت کرد
همچو نو روز که در خوان ملان یغما بود

ناچار هر که صاحب روی نکو بود ... هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود
ای گل تو نیز جانب بلبل نگاه دار ... هر جا که رنگ و بوی بود گفتگو بود

هر آن ناظر که منظوری ندارد ... چراغ دولتش نوری ندارد
چکار من با بهشت آن مدعی را ... که میل امروز با حوری ندارد
چه ذوق از ذکر پیدا باشد او را ... که پنهان شوق مذکوری ندارد
میان عاشقان صاحب نظر نیست ... که خاطر پیش منظوری ندارد
اگر سیمرغ می اندر دام عشقی ... بیفتد تاب عصفوری ندارد
طبیب ما بکی نامهربان است ... که کوی هیچ رنجوری ندارد

ولیکن تا عسل بشناخت سعدی
فغان از دست زنبوری ندارد

هر که هوس آن بت عیار بگذرد ... صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد
ز شراب ناز و جوانی و شاهدی ... هر لحظه پیش مرد هشیار بگذرد
هر که که بگذرد بکشد دوستان خویش ... و آن دوست منتظر که دگر بار بگذرد
گفتم بگوشه بنشینم چو عاقلان ... دیوانه ام کند چو پری وار بگذرد
کفتم دری ز خلق ببندم بروی خویش ... در لیت بر دلم که ز دیوار بگذرد
بازار حسن جمله خوبان شکسته ... زینت کن تو هیچ خریدار بگذرد
غافل مشو که عمر گران مایه صاحب ... الا دمی که در قدم یار بگذرد
آسایش است رنج کشیدن بروی آنک ... روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد

سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست
کان خاطری نیست که اظهار بگذرد

آخر ای مطرب ازین پرده عشاق بگرد / چند گویی که مرا پرده به چنگ تو درید
تشنگان لب ای چشمه حیوان می‌زند / چند چون ماهی بر خشک توان طپید

پند سعدی بشنو گرچه نه نغز زبانی
خاصه آن وقت که در گوش کسی مروارید

هر که جاه زندگانی میکند / کی بچیره کرانی می‌کند
من بر آن بودم که زهر دلکش / شربت لادلستانی می‌کند
مهربان می‌نماید با قدت / سنگدل نامهربانی می‌کند
برف پیری می‌نشیند بر سرم / همچنان طبعم جوانی می‌کند
ماجرای دل نمی‌گویم به کس / آب چشم ترجمانی می‌کند
عقل با عشق ز دور پنجه نیست / احتمال از ناتوانی می‌کند
آهن افسرده می‌کوبد که جهد / با قضای آسمانی می‌کند

چشم سعدی بر امید روی یار
چون دهانش درفشانی میکند

هر که شیرین‌فروشد مشتری بر وی بجوشد / یا مگس را پر ببندد یا عسل را سرپوشد
همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد / هر که در مانع بپرهیزد یا نصیحت می‌نیوشد
گر مطیع خدمت را ذاکر زبانی بگوید / دوستی بعلت از هر زبانی بنوشد
شمع پیش دوستان پیش آن تابع تا / گل بدست خویش بر خود پیش یوسف می‌فروشد
سود بازرگان دریا بی‌خطر ممکن نباشد / هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد

هر که را باغچه‌ای هست به بستان نرود / هر که مجموع نشست به پریشان نرود
هر که بر دامنش آویخته باشد خاری / هر که در گوشه خاطر به گلستان نرود
سفر قبله درازست و مجاور باد دوست / روی در قبله معنی به بیابان نرود
گر بیارند کلید همه درهای بهشت / جان عاشق به تماشاگه رضوان نرود
گر برت مست کند بوی حقیقت نروی / اندرون بگل و لاله و ریحان نرود
هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست / مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود
صفت عاشق صادق به حقیقت آنست / که گرش سر برود از سر پیمان نرود
بملامت نبرند از دل ما صورت عشق / نقش بر سنگ نوشتست به طوفان نرود
بر نصیحت کردم شیفته می‌باید گفت / برو ای خواجه که این درد به درمان نرود
عقل را عشق بخواهست که بی‌بند لیکن / هیچ عیار نباشد که بزندان نرود

سعدیا کوته همه شرح غمت خواهی گفت
شب به پایان برود و شرح به پایان نرود

یا رب آن شب و شبم چه مبارک سحری بود / کو دل ابر گشته هجران گذری بود
من بودم و دانی قلم اندر سر من کش / تا خلق نگویند وجود دگری بود
آن دوست که ما را به ارادت نظری هست / با ما مگر او را به ارادت نظری بود
من بعد شکایت نکنم تلخی هجران / کان میوه که از صبر برآمد شکری بود
زوفی شوان گفت که حسنش بتو ماند / گویی که در آن بینش ما ضعف دنی بود
گویند قری بود کس از من بپسندد / باغی که بهر شاخ درختش قمری بود

هر شبی بادشاهدی بودت / روز هشیاریت خمار کند
قاضی شهر عاشقان باید / که بیک شاهد اختصار کند

سر سعدی سرای سلطنت است / نادر انجا کسی چکار کند

از همه باشد به حقیقت گزیر / وز تو نباشد که نداری نظیر
شهد شیرین نبود بی زحام / دعوت منعم نبود بی فقیر
آن عرفت ان بدعت باکه / آن نفست انه هنت یا حبیب
بذل تو کردم تن و هوش و روان / وقف تو کردم دل و جان و ضمیر
دل که بود جان که بدو زنده ام / گوید ای دوست که کوی بگیر
درد نهانی بکه گوید که نیست / با خبران زده من الاجیر
چون زده در پی صاحب کمند / آهوی بیچاره بکوشد اسیر
هر که دل آشفته دارد چو من / بر که بگوید سخن دلپذیر
عیب کنان که چه دیدی در او / کو دستاند که چه بیند بصیر

ناله سعدی به چه دانی خوش است / بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

آن کیست که میرود به نخچیر / پای دل دوستان به زنجیر
چشم جادوان بابل / همسایه لعبتان کشمیر
آنت بهشت اگر شنیدی / کز دیدن او جوان شود پیر

من بیش نهاده ام که دو چون / بر گردم و بی نگهم از نیاد
گفتی که بغیر تو یوسف خویش / اسباب جهان بها و بیداد
گردی و آخرت بیادی / کین هر دو بگیر و دوست بگذار
تا یوسف خود نمی فروشم / تو سیم بیاه خود نگهدار

در گوش بدار پند سعدی / دل بر کن ازین جهان غدار

پروانه نمی شکیبد از دود / ور قصد کند بسوزدش زود
هر کو به تعلقی گرفتار / صاحب نظران بروی منظور
آنروز که روز حشر باشد / دیوان حساب عرض محشور
ما از بن بذکر دوست باشیم / دیگر حیوان به نفخه صور
یا رب گر تو در بهشت باشی / تا کس نکند نگاه در حور
ما مست شراب ناب عشقیم / نه تشنه سلسبیل و کافور
من دانم و درد سر بیداد / آهنگ شب دراز دیجور
آخر ز هلاک ما چه خیزد / سیمرغ چه می کند به عصفور
بیمست شرار آه مشتاق / کاتش بزند حجاب مستور
نزدیک نه میشوی به صورت / ور دیدن دل نه میشوی دور
از پیش تو راه رفتنم نیست / گردن بکمند به که مهجور
سعدی چو مراد انگبین است / واجب بود احتمال زنبور

[illegible]

گر همه عالم بعیب در پی ما اوفتند	هر که دلش با یکیست غم نخورد از هزار
سعدیا گر نعل خیر از تو نیاید همی	بد بنهد نام نیک بر اثرت یادگار
آتش شوقت ز فکر میبرود اندر جهان	آب روانت ز طبع میبرود اندر دیار

زنده کدامست بر هوشیار
آنکه بمیرد بسر کوی یار

عاشق دیوانه سرمست را	پند خردمند نیاید بکار
سر که بکشتن بنهی پیش دوست	به که بکشتن بنهی در دیار
ای که دل بردی و جان سوختی	بر سر سودای تو شد روزگار
شربت زهر از تو همی سلسبیل	کوه احد گر تو نهی بیست بار
بندی مهر تو نخواهد گشاد	غرقه عشق تو نجوید کنار
دوست نهانی دل شکر بسوخت	لاجرم عشق نمود آشکار
در دل آرام تصور مکن	ور نرهم از خواب تو قطع مدار
گر گله از دست شکایت نجوی	ور گله از دست غرامت بیار
بر سر ما عذر نباشد قبول	تا ننشینی ننشیند غبار
دل چه محل دارد و دینار چیست	سعدیم کی نکنم جان نثار

چون تو کر دوست نیابد بدست
ای که فدای تو چو سعدی هزار

شرط جفا کشیدن از یار	حسرت و حنظار و گلبن و خار

[illegible]

بازی گوید نشاید راه نومیدی گرفت	پیش انعامش چه باشد عفو چون من صد هزار
دوستان توبه گویند از گنه کاری بکن	توبه تا من بکنم هرگز نباشد بر قرار
چشم تدبیر ز تاریکی نمی بیند جهان	جرم بخشا با توفیقم چرا فی پیش داد
من گرازینم که سر بر نمی آید ز پیش	سر بعلیین بر آید گر تو گویی سر بر آر
گرچه سیر قافی از رحل رفت و پیر ز ان حجاب	هرچه هستم همچنان هستم بعفو امیدوار

یارب از سعدی چه خیر آید پسند حضرت
یا توانائی بده یا ناتوانی در گذار

نفس عاشق یکیست بر سر پا و خار	چون شواذ کشیده شد در آغوش یار
کرد کری را قرار هست ز دیدار دوست	من شوا ز کرفت بر سر آتش قرار
آتش و آهست و دود میرود از تا بسقف	چشمه چشمت موج میزند بر کنار
گر تو رهانی ز غم ما بتو مستظهریم	ور تو زمانی بیاری ما بتو امیدوار
انکه بیار از خار مشتغل و دوست کام	چون سگ اصحاب کهف بر در یار غار
ما سپر انداختیم گرزن تسلیم پیش	گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار
تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است	دوی تن کی کجی تلخ بود خوش گوار

سعدی اگر داغ عشق در تو موثر شود
فخر بود بنده را داغ خداوندگار

دولت جان پرور است صحبت آموزگار	خلوت بی مدعی سفره بی انتظار
آخر عهد شبست اول صبح ای ندیم	صبح دوم بایدت سر نکند یار بر آر

[illegible]

مرغ طبعم کی پرد در هوای بخت تو	دم که آن ساعت ز شادی چادر کردم تهی
تا روا از هستات بی‌هزان دارم روان	تا وجودم هست خواهد بود نقشت در ضمیر
کی بیاره فصل یاران عنایت بی‌سرو	لابه می‌کرده دن رسانز چون جهود از نظیر
بوالعجب شود بی ام سهوم بی‌حجت در کلام	همچنین افتاده‌ام جرمم بطاعت در پذیر
آه که آلود سعدی کی ز گردون بکذرد	در دو کافر دیکو ای مسلمانان نفیر

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار	ترک رضای خویش کند بر رضای یار
کر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ	بیند خطای خویش و نبیند خطای یار
یاران برای نفس کی فغی طریق نیست	ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار
یاران شنیده‌ام که بپایان کرفته‌اند	بیطاقت از ملامت خلق و جفای یار
من ز بن بسر مکن انجا که کوی دوست	من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای یار
کفتی هوای باغ در ایام کل خوشست	ما را بدین نمی‌رود از سر هوای یار
بستان بی مشاهده دیدن مجاهدست	ور صد درخت کل بنشانی بجای یار
ای باد اگر به کلشن احباب بکذری	یاد قدیم را بنشانی دعای یار
ما را ز دو عشق تو با کس خصومت است	هر چیز یاد کفته شود ماجرای یار

هر کس میان جمع و سعدی بکوشه
بیکانه باشد از همه کر آشنای یار

ای به خلق از جهان یاران مباد	چشم خلقی بروی خوب تو باز

ور ما کرسی زخاک بر آدم اکرسرا	چشم فراغتم نبود از روز رستخیز
در تیغ میزنی سپر ایلک وجود من	غیار مدعی کند از کشتن احتریز
تا حق بکار سد بقیامت نماز من	من دوی در تمام دکران دوی در تحریز

سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند
قیدی نکرده که میتن شود کریز

ساقی سیمین چه خسپی خیز	آب شادی بر آتش غم ریز
بوسه بر کنار ساغر نه	پس بکردان شراب زهرآمیز
کایناد دباد [illegible]	کلفشان می کند و عنبر بیز
جهد کردید تا با لا بید	در خرابات دامن پرهیز
دست بالای عشق زور آور	معرفت را نماند پای ستیز
کفتم ار کریه شیر شکر کرد	نکند با پلنک دندان تیز
توبه را تلخ می کند در حلق	یار شکر دهان شورانگیز
سعدیا هر دست که دست زد	در سر زلف دوستان آویز
دشمنان را بحال خود بگذار	تا قیامت کنند رستاخیز

متغلب درون جامه ناز
چه خبر دارد از شب و فراز

غافل انجام کار می جوید	وان هم اول نمی کند آغاز
جهد کردم که دل بکس ندهم	چه توان کرد با دو دیده باز

امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس	عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
پستان یار در خم گیسوی تابدار	چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
امشب که چشم فتنه بخوابست زینهار	بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح	یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتن بیهوده خروس

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس	ور پای بندی همچو من فریاد میخوان از قفس
کس بیند هم دستان نامهربان و مهربان	هر دم ز خاطر پاکی ما خود نگوی مانی برود بس
محمول بیش آهنگ را از من بگوی ای ساربان	تو خواب میکن بر شتر تا بانگ محمد از جرس
شیرین بضاعت بر مگر چندانکه دانی میزند	او باد پیما همچنان بر دست و می آید مگس
پند خردمندان چه سود انگه که بند از دست شد	کو چشم آن یاران عقرب سند با سیم زر بیش
گر دوست می آید برم ور تیغ دشمن بر سرم	من با کجی افتاده ام گر روی بر دارم بکس
با هر که بنشینم دمی باشد کز او غافل شوم	چون صبحدم بیهوده از دل بر می آید نفس
من مفلسم در کاروان گو هر که خواهی دست کن	نگذاشت مطرب در سر چندانکه بنشاند عسس
گر پند میخواهی بده ور بند میخواهی بنه	دیوانه را خواهد نهاد آنکه هوس

ز یاد سعدی در جهان افکنده ای آوازها
چندش بفریاد آوری باری بفریادش برس

آنکه هلاک من همی خواهد و من سلامتش	هرچه کند ز شاهدی کس نکند ملامتش

چون برآمد ماه روی از مطلع پیراهنش	چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار	دست او در گردنم یا خون من در گردنش
هر که معلومش نمیگردد که زاهد را که کشت	گو بیا انگشتان شاهد بین و در رنگ ناخنش
گر چنین گوید براهم یک روش لاله آب	از قفا باید بدر کردن زبان چون سوسنش
ماه دیدم بر رخش بادم گفت و سرو و آفتاب	لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش
آستین از چنگ مسکینان گرفتم در کشد	چون تواند رفت چندین دوست دل در دامنش
من سپید و شان کردم نصیب عمر خویش	دشمن انگشت در جهان دارم که دارد دشمنش
گر تنم سوفی شود ز اسب جور روزگار	بر من آسان تر بود کاسیب سوفی بر تنش
تا چه رویست آنکه عاجز مانده اند در وصف او	صبحی از مشرق برون آید یکی از روزنش
بعد ازین یاران اگر تفصیل هشیاران کنی	کی دل آنجا نام من بینی قلم بر سر زنش

لا تو سعدی نبود این خرقه تقوی و زهد
ساقیا جامی بده وین خرقه از سر بر کشش

خطا کردی بقول دشمنان گوش	که عهد دوستان کردی فراموش
که گفت آن روی شهر آرای بنمای	چو بنمودی دگر باره فرا پوش
دلا سکینت آگاهی نباشد	که من چون دیگ رویین میزنم جوش
نمی بینم خلاص از دست فکرت	مگر کافتاده باشم مست و مدهوش
بظاهر پند مردم می نیوشم	نهانم عشق میگوید که منیوش
مگر ساقی که بستاند ز دستت	مگر مطرب که بر قولش کنم گوش

دفتی و نمی‌شوی فراموش	می‌آیی و میروم من از هوش
سحر است کمان ابروانت	پیوسته کشیده تا بنا گوش
پایت بگذار تا ببوسم	چون دست نمیرسد به آغوش
جو راز قبلت مقام عدلت	بنش بخت مقابل نوش ۵
بی کار بود که موسم گل	گویند به عندلیب مخروش
دوش آن غم دل که می‌نهفتم	باد سحرش ببرد سرپوش
آن سیل که دوش تا کمر بود	امشب بگذشت خواهد از دوش
شهری متحدثان حسنت	الا متحیران خاموش ۵
بنشین که هزار فتنه برخاست	از حلقهٔ عارفان مدهوش
زانش که تو می‌کنی محالست	کین دیک فرو نشیند از جوش
بلبل که بدست شاهد افتاد	یاران چمن کند فراموش
ای خواجه برو بهر چه داری	یاری بخر و بهیچ مفروش
گر توبه کسی دهد ز عشقت	از من بنیوش و پند منیوش

سعدی شب و روز پند مردم
می‌گوید و خود نمی‌کند گوش

زیبا را نه دهان خندانش	واتش لعل و آب دندانش
شکر آن دایه کین صنم پرورد	شهد بودست شیر پستانش
هر کرا کم شدست یوسف دل	گو بجو در چه زنخدانش

حیف بود مردن بی عاشقی	تا نفسی داری و نفسی بکوش
سر که نه در پای عزیزان بود	بار گرانیست کشیدن بدوش
سعدی اگر خاک شود همچنان	می‌شنود تا بقیامت خروش
هر که دمی دارد از انفاس او	ناله زار منش آید بگوش

کر نه دوست به شیرینی و لطف و ناز دوش	کس ننشیند که نخواهد که بنشیند باز
ست به درد نیست که خونش	مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
بار دگر دلم آید که بچشم غره	وانکه نه شوخ انکه بپوشد رازش
مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود	همچنان طبع فراموش نکند پروازش
تا چه کردم که دگربار که شیرین لب او	سخن باز نباشد و چشم از نازش
من که عاقل بده اگر تو همه دشنام دهی	بنده خدمت بکند گر نه کشد اعزازش
غرق دریای غمت از رمقی بیش نماند	آخر اکنون که بکشتی بکنار اندازش

خون سعدی گر ازآنست که دست آلایی
مگس آن قدر ندارد که بگیری بازش

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش	اگر خدای پرستی هوا پرست مباش
بچشم عجب و تکبر نگه بخلق مکن	که دوستان خدا ممکنند در اوباش
بدین زمین که تو بینی سلوک طبعا کن	که ملک روی زمین پیش ...
بچشم کوته اغیار در نمی‌گنجند	مثال چشمه خورشید و دیدهٔ خفاش

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی / جای سلطان و بر آنگاه فضای درویش
زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس / طشت زرینم و پیوند نگیرم به سریش
عاشقان را چه توان گفت که باز آی از مهر / کافران را چه توان گفت که برگرد از کیش
منم امروز و نوای مطرب مجلس خصمان / خویشتن را نه در جمع پسا وین چون خویش
من خود از کید عدو باک ندارم لیکن / کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش
تو به آرام دل خویش رسیدی سعدی / می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش

ای که گفتی بهوای دل خود مهر مبند
من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

هر که نامهربان بود یارش / واجب است احتمال آزارش
هرچه زان تلخ‌تر بخواهد گفت / گو بگو زان لب شکربارش
طاقت رفتنم نمی‌ماند / چون نظر می‌کنم به رفتارش
کشته تیغ عشق زنده شود / چون لب یار بگذرد بارش
درد عشق گفتنش چنان مستر / که ندارم جواب گفتارش
عشق پوشیده بود و صبر نماند / پرده برداشتم ز اسرارش
و که گر من بجد متش برسم / خود چه خدمت کنم به مقدارش
بیم دیوانگیست مردم را / کآمدن رفتن پری وارش
کاج بیرون نیامدی سلطان / تا ندیدی گدای بازارش
سعدیا روی دوست نادیدن / به که دیدن میان اغیارش

[illegible]

کمتر از ذره عشقت بحسودی بد آیم / بار غم چشم و دیوانه بدست گرانش
جهد ما باقی عهدی که تغیر نپذیرد / بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش
چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی / بنده بی‌جرم و خطا نیست صوابست که رانش
نه سزا باشد سعدی بکجی در همه آفاق / که نه تصدیق کند کز سر دردیست فغانش

کرد از طوبیه جگری عشق نپوشند
عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

یاری بدست کن که بامید راحتش / واجب بود که صبر کنی بر جراحتش
ما را که ره نبود بسراپرده وصال / ای باد صبحدم خبری بر بساحتش
یاران بوستان هم از ندیدها [illegible] / شاهی که صبح تیغ شود در صباحتش
هر که که گوید این لطیف صحیح شد / بر روی بر کند نمکی بر جراحتش
هرچه از قبیح‌تر بکند یار خوب دوست / باید که چشم دوست نبیند قباحتش
بیچاره که دیدن روی جمال تست / بی دیدن از ملال نشد استراحتش
تا چشم تو بخواب نرفتم آید هیچ / از چشمهای نرگس مست وقاحتش

سعدی که داد وصف همه نیکوان بداد
عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ / چون دوست می‌دهد نفسی موجب فراغ
کین بلبل شغب بکند [illegible] / وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ
سبزه دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت / بلبل صبور رفت که نوبت دهد به زاغ

[illegible]

یکدم نمیرود که نه در خاطری ولیک
بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول

دوری نه سنت بخشم و دیدار و قهر
پروانه را چه حاجت پروانه دخول

گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست
بیچاره در هلاک تن خویشتن عجول

نفسی ترا عاقبة الامر فی الهوی
یا لیتنی و ذکرک فی الطلب لایزول

تا دایمی تو در همه عالم عزیز نیست
کرده کمی بضاعت مزجات در قبول

ای پیک نامه بر که خبری بری بدوست
یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول

دوران دهر و حسن تو بس بیش کرد
ور نیست پند بی دو وهم همچنان فضول

سعدی چو پای بند شدی بار غم بکش
عیار دست بسته نباشد مگر حمول

گرم باد آمدی بخوب سیم اندام سنگین دل
گل از خارم برآوردی و خار از پای و از دل گل

ایا باد سحرگاهی گر این شب روز میخواهی
از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل

گر او سر پنجه بگشاید که عاشق را کشد شاید
هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل

ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا
که حال غرقه در دریا چه داند خفته بر ساحل

بخون گر پا لاید دوست تا دیدن شاید
که قلم خوش همی آید ز دست و پنجه قاتل

گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من
گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل

مرا تا پای می‌پوید طریق عشق میجوید
بهل تا عقل میگوید زهی سودای بی حاصل

عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی
اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت بگسل

در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
سخن کز جان برون آید نشیند لاجرم در دل

گرانچه بر سر من رفت از جفای فراق
علی التمام فرو خوانم از حدیث بطول

حدیث عشق بگفتن نمیتوان آموخت
مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول

ز دست گریه کتابت نمیتوان کرد
که می نویسم و فی الحال میشود مغسول

من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی
حکیم داند کدخدای بهلول

اسیر بند محبت را بلطف خویش بخوان
که گر بعیب برانی کجا رود معلول

نه زور بازوی سعدی که دست و پنجه شیر
سپر بیفکند از تیر غمزه مسلول

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول
در سرای ببسته ز خروج و دخول

نبست در آن دو چشم بر آستان امید
که بامداد در حجره میزند ما مول

خمار در سر و دستش بخون هشیاران
خضیب و نرگس مستش بجادوئی مکحول

بیار ساقی همسایه کوه و چشم بربند
که من دو گوش بیاکنده ام از کلام عذول

چنان تصور معشوق در خیال منست
که دیگرم متصور نمیشود معقول

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق
چنان شدست که فرمان عامل معزول

شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد
گرفته خانهٔ درویش پادشه به نزول

در آن بساط که منظور میزبان باشد
شکم پرست کند التفات بر ماکول

بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر
چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول

مرا بعاشقی دوست داغ معشوقی
چه نسبتست بگویید قاتل و مقتول

مرا بگوش تو باید کلام از لب خویش
دریغ باشد پیغام دادن بدست رسول

اندر افق دیدن آمدن رایت سپیده / بر فاتحه خواندیم و به اخلاص دمیدیم
تا باد دگر بوی به کوی بشارت / وآوازه درای شتران باز شنیدیم
چون ماه شب چارده از شوق برآمد / دوری که در آن چون مه نو می طپیدیم
شکر شکر عاقبت از کام حلاوت / امروز نگفتیم که حنظل بچشیدیم
در سایه ایوان سلامت ننشستیم / تا کوه و بیابان مشقت نبریدیم
وقتست بدندان لب مقصود گزیدن / کان شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم
دست فلک آزرو چنان انش نفرتی / در خرمن ما در که چو گندم بطپیدیم
المنة لله که هوای خوش نوروز / باز آمد و از چنگ زمستان برهیدیم
دشمن که همی خواست چنین کور بشارت / همچون دهلش پوست به چوگان بدریدیم

سعدی ادب آنست که در رقص نجوشید
گوییم که ملخ دوست ما دیک ندیدیم

اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم / قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم
چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد / تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم
دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه بر هم نه / دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتانم
تو را در بوستان باید که پیش سرو بنشینی / وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم
رفیقان سفر کرده بهر یاری به اقصایی / خلاف من که بگرفتست دامن در بیابانم
بدین نیکی در افتادم که پایانش نمی‌بینم / بگیر آنجا که افکندی که درمانش نمی‌دانم
فراقت سخت می‌آید ولیکن صبر می‌باید / که گر بگریزم از دستت دمی سستست پیمانم

الحمد خدای آسمان را / کآخر بدر آمد از وبالم
خوابست مگر که می نماید / یا عشق که میدهد خیالم
کین بخت نبود هیچ روزم / وین گل نشکفت هیچ سالم
امروز بدید مرا آنچه دل خواست / دید آنچه نخواست بد سگالم
اکنون که تو روی باز کردی / رو باز به چرخ کرد فالم
بازآی که از اشتیاق رویت / بگرفت ز خویشتن ملالم
دیگر چه توقعست از ایام / چون بدر تمام شد هلالم
آزرده امرا از فراق چندانک / دل باز نمی‌دهد وصالم
وز غایت تشنگی که بردم / در حلق نمی‌رود زلالم
پیچان به کویت آمدم باز / چون جان نماند و احتمالم
از جور تو هم به تو بنازم / زیر دست توهم به تو بنالم

چون دوست موافقست سعدی
سهلست جفای هر دو عالم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم / تا برفتی همه تن قالب بی‌جان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند / که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم
بی تو در دامن گلزار نخفتم یکشب / که نه در بادیه خار مغیلان بودم
زنده می‌کرد مرا دمبدم امید وصال / ورنه دوران نظرت صورت بیجان بودم
به تمنای تو در آتش سوزان چو خلیل / گوییا در چمن لاله و ریحان بودم

ای راحت اندرون مجروح
جمعیت خاطر پریشانم

گویند بدار دستش از دامن
تا دست بدارد از گریبانم

آنگه که مرا به باغ می‌خوانند
بی روی تو میروم به زندانم

این طرفه که دل نمی‌برم پیشت
ور پیش تو میروم بجا مانم

یک روز به بندگی قبولم کن
یک روزه کرم بین که سلطانم

ای گلبن بوستان روحانی
مشغول بکردی از گلستانم

امروز که سرو قامت دیگر
از یاد برفت سرو بستانم

آن دل که دو رشته در حدیث آمد
وز دیده پس افتاد من جانم

گویند صبور باش از او سعدی
بادی بکشم چو صبر نتوانم

امروز در آمدی و من از خود بدر شده
گویی که بر جهان بجهان دگر شده

گفتم براه تا که خبر می‌دهد ز دوست
صاحب خبر بیامد و من بیخبر شده

چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب
مهرم بجان رسید و بعیوق بر شده

گفتم به بینمش مگرم درد اشتیاق
ساکن شود بدیدم و مشتاق‌تر شده

تا رفتنش ببینم و گفتار بشنوم
از پای تا بسر همه سمع و بصر شده

دستم نداد قوت رفتن بکوی دوست
چندی بپای رفتم و چندی بسر شده

من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت
کاول نظر بدیدن او دیده ور شده

بیدارم از وفای تو یکروز و یک شبی
مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شده

روی ار بروی ما نکنی حکم از آن توست
باز آ که روی در قدمانت بگسترم

ما را سریست با تو که گر خلق روزگار
دشمن شوند و سر برود هم در آن سرم

گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق ما
از خاک بیشترند که از خاک کمترم

ما با توایم و با تو نه‌ایم اینت بوالعجب
در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر درم

نه بوی مهر می‌شنوم از تو ای عجب
نه روی آنکه مهر دگر کس بپرورم

از دشمنان برند شکایت بدوستان
چون دوست دشمنست شکایت کجا برم

ما خود نمی‌رویم دوان از قفای کس
او می‌برد که ما بکمند وی اندریم

سعدی تو کیستی که در آن حلقه کمند
چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم

با تو مشغول و با تو همراهم
ور نه بخشایش تو میخواهم

همه بیگانگان چنین دانند
کز تو مست آشنای درگاهم

دیدم این پنج روزه آتش عمر
که به غفلت برفت پنجاهم

تا مرا از خود آگهی دادند
بوجودت که از تو آگاهم

بنده‌ام گر ترک عشق بگوی
می‌کشندم که بیدق شاهم

بلبل بوستان عشق توام
چون بیفتد سخن در افواهم

گر بصد بار امکنی بر زنک
برنگردم که صبغة اللهم

سعدیا در قفای دوست مرو
چکنم می‌برد به اکراهم

وله ایضا من کلامه

مکنید در مغان کله از شب سیاهی	که من این صباح دوش ز شب سیاه دیدم

نه که روی خوب دیدن گنهست پیش سعدی
تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم	دکان معرفت به دو جو بر بها کنیم
کو یکدگر آن نگار قبا پوش بگذرد	ما این حجابهای تصوف قبا کنیم
هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب	بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنیم
انکو بغیر سابقه چندین تو لطف کرد	ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

سعدی وفا نمیکند ایام سست مهر
این یخ دو روزه عمر بیا تا وفا کنیم

باد گلبوی قدح خوش میبود بخیز ای ندیم	بسکه خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم
ای که ره بنمای نفعی بر صراط مستقیم	در قیامت در صراط جای تشویش است و بیم
قلب دیگر اندود نتاند در بازار عشق	خالصی باید که از آتش برون آید سلیم
عیبت از بیگانه پوشیدست و بیند بصیر	علتت از همسایه پنهانست و پیدا به علیم
نفس بی حرمت ز خلاقی ای دانا بار بود	طفل جز مادر و شیر داده صبر فرماید حکیم
راه نومیدی گرفتی رحمتم دل می دهد	ای که کاری نکرده ای امید عفوت از کریم
گر بیزاری خدا و ناسپاسی غافلست	در بخشی رحمت عامست و انعام عمیم
گر چه شیطان رجیم از راه انصاف ببرد	همچنان امید میدارد به رحمن الرحیم
الکبان بخشید در روز داوری و چندین لطف کرد	هم ببخشاید چو مشتی استخوان بند رمیم

شنیدی که فرهاد چگونه سنگ سفت	نه عجب در انیم که دو بار تا شد
نه چو سنگ آسیابان که آب دید سفتم	عجبا لتای ستمگر عجبست اگر بخفتم

ز هزار چون سعدی بجز آنکه بند کنات
تو بگوی تا بریزد و بگو که من نگفتم

چو بلبل سحری بر گرفت نوبت بام	ز رقص بر خانه شهانی آمدم بر بام
بیا صبوح برآمد چو از خواب بیا	برهنه پا از نشیند کی سفید اندام
دلم به عشق گرفتار و جان به مهر گرو	درآمدی ند دم آن دل فرو زجان آرام
نگاه می کنم از پیش راست خورشید	که می زند به افق بر حجم سیاه ظلام
سپیده همچو زجاجست و روی آن نفتاست	که بوی عنبر و گل میدمد بی به مشام
دگر بر از شب تا یک هیچ غم نخورم	که هر شبی باد و روزی مفرح دستانجام
تمام فهم نکردم که یاسمین و گلست	بر آن بنفشه بادست و ساعد گلفام
در آبگینه بر آمی اگر قیاس کنی	ندانی آب کدامست و آبگینه کدام
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب	که در بهشت شود هر که میخورد بدوام
من آن نیم که حرام از حلال نشناسم	شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام
بفتح شهر نباشد چنین شکر که تویی	که طوطیان چو سعدی در آورند بکام

رها نمی کند این نظم چون زر در هم
که خصم تیغ تعنت بر آورد ز نیام

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم	صانع خدایی کین وجود آورد بیرون از عدم

مجال صبر تنگ آمد به یکبار — حدیث عشق بر صحرا فکندیم
سری داریم در پای خاک پایت — که آسایش رسانی ور گزندیم

وگر در پنج سعدی را حاجت است
من این بنده ای بر خود می پسندیم

چشم کز بر تو می کنم چشم حسود می کنم — شکر خدا که باز شد دیده بخت دو شتم
هر که بر این کمان بند با تو کرد دستی کنم — باور مدار این که می کنی با تو نشسته کین منم
دامن خیمه بر فکن دشمن و دوست گو ببین — کین همه لطف می کند دوست بر غم دشمنم
عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم — بر محله کو مرا توبه مده که بشکنم
گر برف بر جنجر کن عم دوست تو بر کن — عمر شو و بین که ناقص است درشتم
گر همه عهد بشکنم عهد تو بیش درست شد — کین همه ذکر و وشی لاف دروغ می زنم
پیشتر از بن سلامتی بود و دلی و دانشی — عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم
خلق اگر چون من جمع شوند و متفق — با همه تیغ برکشم ور تو سپر بیفکنم
چند فشانی آستین بر من دردناک من — دست دها نمی کند عشق گرفته دامنم
می شنوم که سعدیا راه مخوف می روی — کی برم می نشود صبر و قرار و مامنم

عاشق جان خویش را بادیه همکین بود
من به هلاک دائم لاجرم از خدا ایمنم

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام — تفاوتی نکند گر دعاست ور دشنام
حریف دوست کی از خویشتن خبر دارد — شراب صرف محبت بخورده است تمام

ما را عجب از پشت و پناهی بود آن روی — کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت — باشد که ز مشاطه نه دیگر کرد بهشتیم
باشد که عنایت برسد ورنه بسی دم — تا این عمل و در جهان کاهل بهشتیم

سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان
یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

دوش در صحرای وحدت لاف یکتائی زدم — خیمه بر بالای منظوران به زیبائی زدم
خرقه پوشان صوامع را دو بار چاک شد — بجهنم از انیس کوی وحدت لاف یکتائی زدم
عقل کل را آبکینه دیده در پای او فتاد — تیکه سنگ غیرت بر طاق بینائی زدم
پای من در عقل بود آنگه که عشقم دست داد — پشت دستی بر دهان عقل سودائی زدم
تا به جوهر روشته وا دادم که خواهم — پر گره بر خط خود بیهود حیرانی زدم
چون صدف پر درم اندر سینه در معرفت — تا بکوهر طعنه بر دریای دریائی زدم
تا نباید گشتنم گرد در کرم چون کلید — بر در دل ذره زد و قفل شکیبائی زدم
گر کسی را قوت دانش بود گو دم مزن — زانکه من دم در کشیدم تا بدانائی زدم
بعد از این چون مهر مستقبل نگردم خرام — پیش از این گر چون فلک چرخی به رعنائی زدم

گفت سعدی فرو شستم ز دیوان وجود
پس قدم بر حضرت بیچون مولائی زدم

دو هفته می گذرد کان مه دو هفته ندید — به جان رسیدم از آن تا بخدمتش برسید
حریف عهد مودت شکست و من نشکستم — خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم

دران نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که مست روی تو باشم

بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
بگفتگوی تو خیزم به جستجوی تو باشم

بمجمعی که درآیند شاهدان دو عالم
نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم

بخوابگاه عدم گر هزار سال بخفتم
بخواب عافیت آنگه به بوی موی تو باشم

حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
جمال حور نجویم دوان بسوی تو باشم

هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن
وگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

ز دستم بر نمی‌خیزد که یکدم بی تو بنشینم
بجز رویت نمی‌خواهم که روی هیچ کس بینم

من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم
که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم

ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم
اگر طعنه است در عقلم اگر رخنه است در دینم

اگر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم
که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم

برآی ای صبح مشتاقان اگر هنگام روز آمد
که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم

ز اول هستی آوردم قفای نیستی خوردم
کنون امید بخشایش همی دارم که مسکینم

ولیکن شمع می‌باید که بر خاکم بگریاند
که جز وی کس نمی‌بینم که میسوزد ببالینم

تو همچون گل ز خندیدن لبت با هم نمی‌آید
روا باشد که من بلبل چو بیمار بنشینم

رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم بر هم نه
مترس ای باغبان از گل که می‌بینم نمی‌چینم

شب دراز بامید صبح بیدارم
مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم

بجانکه جز محبت نمی‌دهد بارم
که بر وی اینهمه باران شوق می‌بارم

از آستانه خدمت کجا توانم رفت
اگر بتیر فرقت نمی‌دهد بارم

به تیغ هجر بکشتی مرا وی کشتی
بیاد زنده جاوید کن دگر بارم

چه دورها بسر آورده‌ام درین امید
که با وجود عزیزت شبی بروز آرم

چه جرم رفت که با من سخن نمی‌گوئی
چه کرده‌ام که بهجران تو گرفتارم

هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم
هنوز با همه بدعهدیت طلبکارم

هنوز قصه هجران و داستان فراق
نشد تمام و بپایان رسید طومارم

من از حکایت عشق تو بس کنم هیهات
مگر اجل که ببندد زبان گفتارم

اگر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی
حدیث دوست بپایان رسید پندارم

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

سالها در پی مقصود بجان گردیدیم
دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم

خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود
آنچه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم

کعبه بود پیر بخلوت که دگر می‌جوید
ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم

همچو بلبل همه شب نعره زنان تا بسحر
روی معشوق چو خفاش نهان گردیدیم

صورت یوسف نادیده صفت می‌کردند
با بیان آمد و بی عقل و زبان گردیدیم

چو بیستون به صبوری کشید بار غرور	چرا صبور نباشم چو چوب بار کشم
شراب چون نبود یاد لذت شرب	ضرورتست که درد سر خمار کشم

گلی چو روی تو گر در چمن بدید آید
کینه دیده سعدیش پیش خار کشم

کی تیغ بر کشد که بجان هیچ نی تو	اول کسی که لاف محبت زند منم
گویند پای دار اگرت سر دریغ نیست	گوهر قبول کن که بپایت در افکنم
امکان ندیدم بستم از روی خوب تست	اولیتر آنکه گوش نصیحت بیاکنم
آنروز اندر صحبت خوبان که آن زلات	برمن نرهم جو چو ببوزند خرمنم
من مرغ زیرکم که چنان خوش فتاده ام	در قید او که یاد بباید نشیمنم
در دام تست بحمد لله که از بند آن جستم	بر داره آستین بدوه تا بیاسم
کی پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان	بینی که زیر جامه خیالت باشم
شرط است احتمال جفاهای دشمنان	چون دل بجو دهد که دل از دوست بر کنیم
بر بخت خود بدین نباشد شب دراز	من زادیم این حدیث که در چاه بیژنم
در دی بنود ه تاچه تفاوت کند کم	چاره درد می کنم و نعره میزنم

گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن
مشکل توانم و نتوانم که تشکرم

کی رخ خارجی ماهت صنم می نگرم	بحقیقت از صنع خدای نگرم
تا مگر دیدن روی تو بیابد خبری	هر زمان صد جهت اندر سر پای نگرم

بغداد دری بهشت و دی سرا فتادی	مثال اشتران در قطار می بینم
بهار هر یک از ایشان بهشت شط خلیج	که غزه انداز آن در مهار می بینم
هزار لقمه شبهه است در میان خلق	که انبیا بود آن یا حماد می بینم
ز تقویت زمانی بود نزد بیفتی	از آن سبب که جهان بی وفا ...

بنیاد زمانه نیست محکم	وین یک دو سه روز بگذرد هم
نه شاه بماند و نه درویش	نه دیش بماند و نه مرهم
بادی که بروت خواجه دارد	یک سبیلی مرگ کو کند کم
بنوشت که خواجه خاک کرده	آدم که سرشت خاک آدم
سلطان و گدا چو خاک کردند	بر جست ز بند خاکشان هم
پیداست جهان که تا چه ماند	ده روزه کی زیش و نه کم
تا خانه تست بخیر باشد	منشین به خیال ملک و خاتم
کی مملکت جهان بگیری	ور هر دو جهان کنی فراهم
ظلمی که تو می کنی بمظلوم	ظلمت بوجود نیست آن دم
کی توبه کنی ز ظلم و بیداد	جنت بتو می شود مسلم
در زانکه بیاوری تو توبه	معلوم بود سر اجهنم
قیصر به کجاست و خاقان	ضحاک کجا و خسرو و جم
شاهی طلبی گدا طلب کن	فارغ بنشین ز شادی و غم

بیا به صلح من امروز و در کنار من آی | که دیده خواب نکردست از انتظار تو دوشم
مرا به هیچ بدادی و من هنوز بر آنم | که از وجود تو مویی بعالمی نفروشم
به زخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت | که تندرست ملامت کند که من بخروشم
مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن | سخن چه فایده دارد چو پند می‌ننیوشم

براه بادیه مردن به از نشستن باطل
که گر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم | گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس بر آمد هلاک باکی نیست | کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
ببند یکنفس ای آسمان دریچه صبح | بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم
ندانم این شب قدرست یا ستاره روز | تویی برابر من یا خیال در نظرم
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان | اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم | دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه بر آساید از کنار فرات | مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه ترم
دمی ز دیدنت از شوق بیخبر بودم | کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست | بغیر شمع و همان ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند | و گر حجاب شود تا بدامنش بدرم

مگو که سعدی از این درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

گر تیغ زند به دست سیمین | تا خون رود از مفاصل من
گرد ابقصاص من مگیرید | کز من بحلست قاتل من
پیش گل حسرت آورد بار | خاری که بروید از گل من
بعد از تو خیال بیت سعدی | از دور خیال باطل من

نوروز رسید و نوبهاران
از گل بگشای مشکل من

ای کودک خوبروی خندان | در وصف شمایلت سخندان
هرگز نشنیده‌ام که کردست | سرو آنچه تو می‌کنی به جولان
باور که کند که آدمی را | خورشید بر آید از گریبان
صبر از همه چیز و هر دو عالم | کردیم و صبوری از تو نتوان
دیدی که وفا بسر نبردی | ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق ناپدید آمد | وامید نبود به پایان
ترسم که بغایت نماند | در چشم سکندر آب حیوان
بیمار فراق به نباشد | تا بو نکند به زنخدان
وین کوی سعادتست و دولت | تا بو که در افکنی به میدان
دل بود و بدست دلبر افتاد | جانست و فدای روی جانان
عاقل نکند شکایت از درد | مادام که هست امید درمان
بی مار نمیبود سر گنج | بی خار نمیدمد گلستان

تا دیر بنفشه بر طبق نه
منقل بگذار در شبستان

وین پرده بگوی تا به یکبار
زحمت ببرد ز پیش مستان

برخیز که باد صبح نوروز
در باغچه می‌کند درافشان

خاموشی بلبلان مشتاق
در موسم گل ندارد امکان

آواز دهل نهان نماند
در زیر گلیم و طبل پنهان

بوی گل بامداد نوروز
و آواز خوش هزاردستان

بر جامه که سوخت و دستار
بر خانه فروخت و دکان

ما را سر دوست در کنارست
اینک سر دشمنان و سندان

چشمی که بدوست بر کند دوست
برهم ننهد ز تیرباران

سعدی چو به میوه می‌رسد دست
سهلست جفای بوستانبان

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران

هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد
داند که تلخ باشد قطع امیدواران

با ساروان بگویید احوال آب چشمم
تا بر شتر نبندد محمل بروز باران

بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران

ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد
از بس که دیر ماندی چون شام روزه‌داران

چندانکه بر شمردم از ماجرای عشقت
اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران

سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل
بیرون نمی‌توان کرد الا بروزگاران

چه شکر گویمت ای باد شبگیر وصبا
که بوستان جهان خواست پروردن

فراق دوست توان بود نفس کشتن نتوان
نظر بروی تو ام و ز نفس بر مردن

اگر سری برود بی‌گناه در پای
به خون مرده ز بیرنگان نشاید آزردن

به تازیانه گرفتم که پند لی بزنی
کجا توانم دفع کمند کردن

کمال شوق ندارند عاشقان صبور
که احتمال ندارد به آتش افسردن

کی آدمی صفتی سعدیا به عشق بمیر
که مذهب حیوانست همچنین مردن

چند بشاید به صبر دیده فرو دوختن
خرمن سعدی نماند چاره بجز سوختن

گر نظر صدق را نام گنه می‌نهی
حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن

زهد نخواهی خرید جان ربخور عشق
شمع و شراب است و شمع پیش تو بفروختن

ما بکدام آبروی ذکر وصالت کنیم
شکر جمالت هنوز می‌نتوان توختن

لهجه شیرین من پیش دهان تو چیست
در نظر آفتاب مشعله افروختن

منطق سعدی شنید حاسد و حیران بماند
چاره او خامشیست یا سخن آموختن

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان
دل از انتظار خونین دهن از امید خندان

مگر آنکه هر دو چشمش همه روز بسته باشد
بود از خلاص یابد ز جفای چشم بندان

نظری مباح کردند هزار خون زاهد
دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان

سر کوی ماه رویان همه روز فتنه باشد
ز معربدان و مستان و معاشران و رندان

ز دستم بر نخیزد که انصاف از تو بستانم	روا داری که تا خوبتر و انکه بر آشفتن
که می‌گوید ببالای تو ماند سرو در بستان	بیاور سرو در چمن سروی که بتواند چنین رفتن
چنانت دوست می‌دارم که وصلم دل نمی‌خواهد	کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی	محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن
نصیحت کردن آسانست سرگردان عاشق را	ولیکن با که می‌گویی که نتوانند پذیرفتن
شکایت پیش ازین بودی ز دست خواری کردم	به غمخواران و برزیگان نکو زان دست ناخفتن

گر از شمشیر بر گردی نه خالی هستی سعدی
تو گر نیشی نیازردی نخواهی انگبین رفتن

خوشا و خرما وقت حبیبان	ببوی صبح و بانگ عندلیبان
خوش آن ساعت نشیند دوست با دوست	که ساکن گردد آشوب رقیبان
دو تن در جامهٔ چون بسته در پوست	بر آورده دو سر از یک گریبان
نصیبت از عمر دنیا نقد وقتست	مباش ای هوشمند از بی‌نصیبان
جوانست تو چو پایانی نیابد	رها کن گوسفندان از ایشان
من این مستان و رندان دوست دارم	خلاف پارسایان و خطیبان
بهل تا در حق من هرچه خواهند	بگویند آشنایان و غریبان
لب شیرین‌لبان را خصلتی هست	که غارت می‌کند هوش لبیبان
نشستم با جوانمردان اوباش	بشستم هرچه خواندم با ادیبان
که می‌داند دوای درد سعدی	که دریغ ندانند این علت طبیبان

دلی طیبانه دبیر سعدی چو گویی	زان دفتر دباد آمدن کل خرامان

دو چشم مست میگونش ببرد آرام هشیاران	دو خواب آلوده بر بود عقل از بیداران
نصیحت گوی با ما زین نگو ای خواجه دم درکش	که سیل از سر گذشت او را که می‌ترسانی از باران
گر آن ساقی که مستان راست هشیاران بدین خوی	ز توبه توبه کردندی چو من بر رفت هشیاران
کرم باصالحان ره دوست فردا در بهشت آید	همان بهتر که در دوزخ کشندم با گنه‌کاران
چه خوبست آنکه عقل از من ببرد و صبر و هشیاری	نه از باغ فردوس است یا بازار عطاران
تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی	بمصر آ تا ببینی آید یوسف خریداران
الای باد شبگیری بگو آن ماه مطرب را	تو آزادی و خلقی در غم دوستی گرفتاران
گر آن عیار شهرآشوب بر من حال من پرسد	بگو خوابش نمی‌گیرد بشب از دست عیاران
گرفتم در نمی‌گیرد که باشد که با جواب ما	نه بنیادم که بد باشد [illegible]

کسان گویند سعدی چون جفا دیدی تحمل کن
رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن	این است که دو [illegible] ست آن
عارض نتوان گفت که دور قمرستان	بالا نتوان گفت که سرو چمنست آن
در سرو رسیدست ولیکن به حقیقت	از سرو گذشتست که سیمین بدنست آن
هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت	گویی همه روحست که در پیرهنست آن
خالیست بر آن صفحهٔ سیمین بناگوش	یا نقطه‌ای از غالیه بر یاسمنست آن

من نمی یارم از جفای رقیب / سوز دل بایار مهربان گفتن
سخن سر بمهر دوست بدوست / حیف باشد به ترجمان گفتن
این حکایت که می کند سعدی / کس نخواهند در جهان گفتن

بخت بیدو نبید هبادن بوستان نشان
صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وا نشان

کی همه خلق را چو من بیدل و دست بی کسی / روی بزاهدان نما خیز بصالحان خان
طایفه سماع را مدعی اند و مختلف / نغمه ها بیاد خویش تا برود نا خوشان
خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم بخور / بیخبرست زاهدان لذت عیش بهیشتان
سوختگان عشق را دود بر سقف سینه / وقع نماره این سخن پیش فسرده آتشان
کر بطریق عاشقان رقص کنی بضرب کن / دیده بزیر پای نه دست بآخرت فشان
ساعد کو جادوان بین نهفته می شد / کوش کجا کر بشنود ناله زار خامشان
چند نصیحتم کنی کی به او دکی مرو / چون نروم که بیخودم هوش همی برد کشان
من نه بوقت خویشتن پس بضعیف کشته ام / موی سفید می کند چشم سیاه مهوشان
بوی بهشت می دمد ما بعذاب در کرو / آب حیات میرود ما تن خویشتن کشان

باد بهار و بوی کل مشغول نکند یا
چون تو فصیح بلبلی حیف بود خامشان

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن / با شهد میرود دهانت بدین سخن
واجب بود که برپخته آفرین کند / لیکن بجای کفت بلی قدر سخن

درج دو ستان بحق فهم دو بیاید
باد ابر خم و دسته دهان فنا سخن
اقطار بغش منزه وقتی جهد عین
من عهد کرم کلیات و کن سخن
جمان زبیمت به نظر جمع کن
من غنچه کلیت کوی و در نظر سخن
ای باد الیمال سخن کلیت بود
در کوی ازمادون بکی انعدد کن
وصفی خجالت د دهد حسن بیرود
آشفته حال را بعد بعص سخن
شمع آید صحی که سخی بیان به سخن
هر کس بنده دهان غنیم سخن
در من جمکا د کفته سعدی بعون
کی بود این غیر نیز د سخن
کی کنی حال ز بنگرد ما در دو سان
آخر دیدن سعدیه بر بیشه در سخن

کر تو متصور شدی با نور آمیخت
حیف بودی وجود دیگران شد بیخت
داعیه مهر تست رفتن و باز آمدن
تا علم شوق تست در دل آن نیک بیخت
فکر تو تن در نوبت در دل فرو رفت
کو بتوان چنین صورتی انگیخت
کعبت کرم بنهند بر دل بجای عشق
کر نه جمال و قوف بر بی بکر بکشت
آب روان ز خیال وانتش خوران ز
هنوز یادت و حال ابر سحر خیخت
هر که ز نب بسم وان ز نظر طاقت
ال نماده بروز کنند در بیخت
خاک بقای دو ستان ز لخ شین کشت
جان سعدی چیست با نمکی آمیخت

من نتوانم به عشق بیهده در باختن / قوت او می کند بر سر من تاختن
کرده ام ره بر خویش با بکمازی بزیش / هر دو ببست در رست کشتن و نوختن
کر تو بشمشیر تیز جمله بسوزی دوات / چاره ما هیچ نیست جز سپر انداختن
کشتی در آب دار او و بروز نبت حا / با همه سودای حکیم با همه درباختن
مذهبا کی عاشقیست سنت عشاق چیست / دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن
پایه خورشید نیست پیش تو افروختن / یا قد و بالای سرو پیش تو افراختن
هر که چنین روی دید جامه چو سعدی درید / موجب دیو انگیست آفت نشناختن

یا بکشانم چو شمع یا بکشندم به صبح
چاره درین کار چیست سوختن و ساختن

نبایستی نه اول عهد بستن / چو در دل داشتی پیمان شکستن
بنازو وصل پروردی یکی را / خطا کردی به تیغ هجر خستن
دگر یاران پری رویان نجاش / نمی باید وفا و مهر جستن
اگر کنجی بدست آرم دگر باد / من و زین نوبت و تنها نشستن
وگرچه صبر و تنهائی محالست / که نتوان در بروی دوست بستن
یکی گویند بگرید در غمت زار / دگر گوید بخندی بر گرستن
کو مر دشمن شوی ور دوست کردی / نخواهم دست از دامن گسستن
کر آزادم کنی ور بنده خوانی / مرا زین بند ممکن نیست جستن
قیاس اینست سعدی گر کشندت / بجان دادن توانی باز رستن

هر کس بنشیند به بوی بار نهرد دروی او
روی به دیوار صبر بجم نمیدید او
جان سعادت بند بیست در بنیاد و ریزد ادو
جهان شیر از آن کر او ادو نه باشد کر خلق
درد ساز مغشوقت و ناله ز بیحاره او
زبان بلعانش آمدیست نه بنما و ناخبر او
او به تقان آمدیست تیر ادو
وین عجب وبا بجان تیر و از دیر آمد او
در همه کنجی بتکاه کرم و نیز او

صد هزار کس خوب بیست بنو زبان ادو
سعدی شیرین سخن ابیحمد وی از غلبت
تا ملعبا آیست وتیمه فقیر او
آنچه از سوز عشق در دل دارد بود
نار فلک بیسد با نک نه امیم او

هر که بجز خویشتن دود در بند به بوی او
سخن ما بیان ادو طاقت خم بی او
باغ بنفشه و سمن بوی بهار دو ایوجا
فاله ما زاران ز طرح شکوه او
هرکه ز او بعد بخین آید ز روغن کو
همت ماکو کند ز او بی آید و ع او
مرتبه او و د او بر او دیو نشن
کر ز غبه طبع من می ندم بخدا او
دیغ نمیان نشود ز این نو مطلع
دین بیتوی دیگری دارم و دل بیبو او

دامن او بدست من روز قیامت و بند | عربده نقد میرود در سر گفتگوی او
سعدی اگر برآیدت پای بسنگ | دور نخست گفتمت سر بنهی بکوی او

آن سرو ناز بین که چه خوش میرود براه | وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه
تو سرو دیدهٔ که کمر بسته بر میان | یا ماه چارده که کله بر نهد کلاه
گل با وجود او چو گیاهیست بی گل | مه پیش روی او چو ستارست پیش ماه
سلطان صفت همیرود و صد هزار دل | با او چنانکه از پی سلطان رود سپاه
گویند از حذر کن و راه گریز گیر | گویم کجا روم که ندارم گریزگاه
اول نظر که چاه زنخدان بدید مست | گویی درو فتاد دل از دست من بچاه
دلجوی و دریغ نیست که از دست من برفت | جان عزیز در کف و دستت کو بخواه
ای هر دو دیده پای که بر خاک میزنی | آخر بر این دو دیدهٔ من نه که خاک راه
حیفست از آن دهان که تو داری بجای تلخ | وان سینهٔ سفید که داری دل سیاه
بیچارگان در آتش عشقت بسوختند | آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه
شهری به گفتگوی تو در شکنای شوق | شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه
گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان | باشد که دست ظلم بداری ز بیگناه
باز از حفاظ دامن همت گرفت و گفت
کز دست خیر بدوست مبر سعدیا پناه

آتشین بر روی و نقشی در میان افکنده | خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده

روی تو مبیناد دگر دیدهٔ سعدی | گر دیده نکو بار دگر روی تو دیدن

ای که ز دین غایبی در دل ما نشسته | حسن تو جلوه میکند دیده بخون نشسته
خاطر عام برده خون خواص خورده | ما همه صید کردهٔ خون ز کشته جسته
این که چه حاصلم باز تو نقش سلم | هر تو که خسته دارم هر جان خسته
کی به جراحت والم دل شکستیم چه غم | می شنوم که گرد میدم بیش دل شکسته

پنجه با ساعد سیمین چو بینداز به
با نوای معربد نکنی بازی به

چون دل شد آوی و مهر شست بیچ عماند | ای که با تو نشانده توبه او سازی به
جز غم یار مخور تا غم کارت بخورد | کی تو با مصلحت خویش بپردازی به
سپر صبر تحمل نکند تیر فراق | با کمان ابرو اگر جنگ بیاغازی به
باچنین یار که ما عهد محبت بستیم | گر همه سایه زیان بیکجی انبازی به
بنده را باخط فرمان خداوند ولک | سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به
گر چو چنگم بزنی پیش تو سر بنکنم | کا چنین یار وفادار که بنوازی به
هیچ شک نیست به تیر اجل ای یار عزیز | گر ازان پای درایم چو تو اندازی به
مجلس ما دگر امروز به بستان ماند | مطرب از بلبل خوش گوی خوش آوازی به

گو تو بر نالهٔ بلبل گن و مطرب بگذار
گفتگو از سخن سعدی شیرازی به

کر دولت ببرم شادی به روزگار | پیوسته عاشقان را غم خورده و شادی
جانی که داغ کرده دردش دوا پذیرد
الا که داغ سعدی کاول نظر نهادی

ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری | آنجا که باد زهره ندارد خبر بری
ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم | پیغام دوستان برسانی بآن پری
آن مشتری خصال گر از ما حکایتی | پرسد جواب ده که بجانند مشتری
گو تشنگان بادیه را جان بلب رسید | تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری
ای ماه روی حاضر غایب که پیش دل | یک روز نگذرد که تو صد بار نگذری
دانی چه میرود بسر ما ز دست تو | تا خود بپای خویش بیائی و بنگری
باز آی کز صبوری و دوری بسوختیم | ای غایب از نظر که بمعنی برابری
یا دل بیاد هیچ چو دل نابدست تست | یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری
تا خود درون پرده حکایت چگارد | چون تا برون پرده چنین پرده میدری
سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی
دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

ای ذات شریف و شخص روحانی | آرام دلی و مرهم جانی
خرم دل آنکه با تو پیوسته | وان حلقه که در میان ایشانی
من بنده بخدمتت کمر بسته | باشد که غلام خویشتن خوانی
برخوان تو این شکر که می بینم | پیغام است مگر که میدانی

من در پناه لطف تو خواهم گریختن | فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
درماندهام که از تو شکایت کجا برم | هم با تو کز ز دست تو دارم شکایتی
سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق
این ریش اندرون بکند هم سرایتی

ای که بر دوستان همی گذری | تا بهر غمزه دلی ببری
درد سعدی تمام خواهم گفت | تا برحمت به کشته بنگری
ما خود از کوی عشق بازانیم | نه تماشا کنان رهگذری
هیچم اندر نظر نمی آید | تا تو خورشید روی در نظری
گفته بودم که دل بکس ندهم | خنده از عاشقی و بی خبری
حلقه گرد خویشتن بکشم | تا نیاید درون حلقه پری
وین پری پیکران حلقه بگوش | شاهدی میکنند و جلوه گری
صبر بلبل شنیده هرگز | چون بخندد شکوفه سحری
پرده داری بر آستانه عشق | میکند عقل و گریه پرده دری
چه خبر داری ای پسر غم عشق | تا غم هیچ در جهان نخوری
دایگانت یک نفس بادوست | که بدنیا و آخرت بخری
قلمت این بیت سعدی ده | یا هزار آستین دُر دری
این نبات از کدام شهر آرند
تو قلم بستی که نیشکری

خواهی که دل بکس ندهی دیده ها بدوز	پیکان چرخ را سپری باید آهنی
این عشق را زوال نباشد بحکم آنک	ما پاک دیده ایم و تو پاکیزه دامنی
با مدعی بگوی که ما خود شکسته ایم	محتاج پنجه نیست که با ما در افکنی

سعدی چو جور می‌نتوان کرد لا جرمست
با بخت باد از ره صبر و درشتی

ای که پر ده بر آن زلف و رخ بی نیکوئی	بهتنک پرده صاحب نظران چه می گوئی
غلام حلقه سیمین گوشوار توام	که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
بکنج خلوت پاکان و پادشایان آی	نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی
برو نگار عزیزان که یادی کنت	علی الدوام بیادی پس از فراموشی
چنان موافق طبع منی و در دل من	نشسته که گمان میبرم در آغوشی
رقیب نامتناسب نه اهل صحبت تست	که طبع او همه نیش و تو سر بسر نوشی
چه نیکبخت کسانی که با تو هم سخن اند	مرا نه زهره گفتن نه صبر خاموشی
بر تو بیت چو گفتم ای نسیم صبا	بگوی تا ندهد گریه خار و خاشاکی
تو سوز سینه مستان نخافی ای هشیار	چو آتشت نباشد چگونه بر جوشی
تا که دل نبود عاشقی ندانی چیست	تراکه سمع نباشد چگونه بنیوشی

جفای یار بدنیا و دین مدد سعدی
که حیف باشد یوسف بهر متن بفروشی

ای کلاله مشکین ز رخ برانداز	کمند در قدمت عاشقان سر انداز

گر صلح کنی لطیف باشد	ور دوست بهانه مهربانی
سعدی خط سبز دوست دارد	پیرامن خد ارغوانی

این پیر نگر که همچنانش
از یاد نمیرود جوانی

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی	شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی
از بوی تو در تاب رود آهوی مشکین	گر باد کشد از شکن زلف تو تابی
بر دیده صاحب نظران خواب ببستی	تا جمله ببستند خیال تو بخوابی
از خنده شیرین نمکدان دهانت	خون میرود از دل چو نمک کرده کبابی
بی روی تو ام جنت فردوس نباید	کین تشنگی از من نبرد هیچ سحابی
مشغول ترا گر بگذارند بدوزخ	با یاد تو در وی نکند هیچ عذابی
یادی به طریق کرمم بند چو خوابی	تا بشنوی از من بنویسم جوابی
درویش منکر تا دگران چشم ندارند	کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی
آب غمم میبرد از طبع چو آتش	چون آتش دوست گران او میبرد آبی
تا عهد زلیخا ننهد منکر عشاق	یوسف صفت از چهره برانداز نقابی

یاران همه با یاد و من خسته طلبکار
هر یک بسرائی شد و سعدی بسرابی

این چه دقت است کارام دل از من میبری	عقل از جان میبری هوشم از تن میبری
روز نشب پیدا شد آن ساعت که همچون آفتاب	می نمائی روی و دیگر باز رو در میبری

[illegible]

بگو تا به از زندگانی بدست   چه افتاد تا صرف شد زندگانی
وصیت همین است جان برادر   که اوقات ضایع مکن تا توانی
صدف وار باید زبان در کشیدن   که وقتی که حاجت بود در فشانی

همه عمر تلخی کشیدست سعدی
که نامش برآید به شیرین زبانی

پاکیزه روی اگر بود پاکدامنم   تاریکی از وجود بشوید به روشنی
گر همچو ما زخیال دماغت بدر رود   شاهد بود هر آنچه نظر بر وی افکنی
ذوق سماع مجلس انس است بگوش دل   وقتی رسد که گوش نصیحت بیاکنی
شاخی که سر بخانه همسایه می برد   تلخی بر آورد مگر از بیخ برکنی
زنهار گفتمت قدم معصیت مرو   کانگه نه زینت کردم معرفت زنی

سعدی هزار پنجه مردی شکسته است
مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

بسم از هوا پریدن که نماند پر و بالی   بکجا روم ز دستت که نمیدهی مجالی
نه ره گریز دارم نه طریق آشنایی   چه غم اوفتاده را که تواند احتمالی
تو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن   که شبی نخفته باشی به درازنای سالی
همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد   اگر احتمال دارد به قیامتم وصالی
چه خوش است در فراقی همه روز صبر کردن   که مکن کشاده کرده [illegible]
غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد   که چنین نرفته باشی همه عمر [illegible]

[illegible]

[illegible]

قیامت میکند سعدی بدین شیرین سخن گفتن   مسلم نیست طوطی را در ایامت شکر خوردن

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی   مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستی
بنای مهر بودی که پایدار نباشد   مرا به بند ببستی و خود ز کمند بجستی
دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مودت   به احتیاط نگه کن که آبگینه شکستی
چراغ چون تو نباشد به هیچ خانه و لیکن   کسی چرا نه بندد دل اینچنین که تو دلبندی
کرم عذار غالی بذره وداع جنابت   شکسته صبر ندارم بریز خون و برستی
بیا که ما سر هستی و کبریا و رعونت   بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی
گرت بگوشه چشمی نظر بود به اسیران   دوای درد دل من که بیگناه بخستی
هر آنکه نه پسندد روا بود که بگوید   که من بهشت بدیدم براستی و درستی
گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من   تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی

عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد
که عشق موجب شوقست و خمر علت مستی

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری   که کمال سرو بستان و جمال ماه داری
در کس نمی گشایم که بخاطرم در آید   تو درانده ای و بر جان آی که جایگاه داری
ملکی مهی ندانم چه کنیت بخوانم   نگذارم جنس گویم که تو اشتباه داری
نه کسی نمیتواند شکایت از تو کردن   که قبول و قوت هست و جمال و جاه داری
گل بوستان رویت چو شقایقست لیکن   چه کنم به سرخ رویی که دل سیاه داری

[illegible]

چه دعا گویمت ای سایه میمون همای | یا رب این سایه بسی بر سر اسلام بپای
جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان | نام در عالم و خود در کنف ستر خدای
در تن پرورده عصمت به عبادت مشغول | پادشاهان متوقف بدر پرده سرای
آفتاب آنچه شمع عفت و مشعل پیش | دست بر سینه زنندش که به پروانه درآی
مطلع برج سعادت فلک اختر سعد | بحر دردانه شاهی صدف گوهرزای
علم همت و عفت شو آراسته باد | علم دین محمد به محمد برپای
خلف دوده سلغر ملک دولت بود | ملک ایزد رحمت فلک ملک آرای
ای خوش آن تربت پاک در حضرت او | دگر امت باد بدست بروی بهای
هر که خواهد که درین مملکت انگشت خلاف | بر خطا بنهد گو برو انگشت بخای
جهد مردی ننهد آنچه دهد دولت و بخت | کج و لشکر نکند آنچه کند همت و رای
قدم بنده بخدمت نتوانست رسید | قلم شوق و ارادت بسر آمد از پای
جاودان قصر معالیت چنان باد که مرغ | نتواند که بر آن جای کند غیر همای

بنگهداشت ترا تاج کرامت بر سر
بدسگالان ترا بند عقوبت بر پای

چشم رضا و مرحمت بر همه باز می کنی | چونکه به بخت ما رسد اینهمه ناز می کنی
ای که نیاز موده صورت حال بیدلان | عشق حقیقتست اگر میل مجاز می کنی
ای که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو | در نظر سبکتگین عیب ایاز می کنی
پیش نماز بگذرد سرو سهی و گویدم | قبله اهل دل منم سهو نماز می کنی

مرا اگر همه آفاق خوب رو باشند | بهیچ روی نباشد ز تو خرسندی
هزار بار بگفتم که در به بگشاید | بروی خوب ولیکن تو بی مانندی
مگر در آینه بینی وگرنه در آفاق | بهیچ روی نه پیداست کی مانندی

حدیث سعدی اگر کاینات بپسندند
بهیچ کار نیاید گرش تو نپسندی

چون خال بستان ای باد نوبهاری | کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری
ای گنج نوش دارو بر خستگان نظر کن | مرهم بدست و ما را مجروح می گذاری
یا خلوتی برآور یا برقعی فرو هل | ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری
هر ساعت از لطیفی روی دگر برآری | چون بر شکوفه باران باران نوبهاری
خوبست زیر دامن یا گل در آستینت | یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت | تو در میان گلها چون گل میان خاری
وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو | این میکشد بزورم وان میکشد بزاری
در قید می کشانی و وحشی می گریزم | در قید خوبرویان خوشتر که رستگاری
تا اول وفا بودی چندانکه دل ربودی | چون مهر سخت کردم سست آمدی بیاری
عمری دگر بباید بعد از فراق ما را | کین عمر صرف کردیم پیش از امیدواری
نه همه نماز صوفی با صحبت خیالت | باطل بود که صورت بر قبله می نگاری

هر درد را که بینی درمان و چاره هست
درمان ز درد سعدی با دوست سازکاری

و حاجت ولیکن تو بدین برکشی | نگذاری که ز دست برود هشیاری
ی روی خرم و خندان و نگه می نکنی | کرنکه می کند از هر طرف غمخواری
سرو آزاد به بالای تو می ماند راست | لیکنش با تو میسر نشود رفتاری
می نماید که سر عربده دارد چشمت | مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی
مگر آن وقت که خود را ننهی مقداری

خرم خراب کرده حاجت حجابی | چو جام آب روشن که بر شکاف
تو چه ارمغان آری که بدوستان فرستی | چه از آن به ارمغانی که تو خویشتن بیایی
شدی و دل ببردی و بدست غم سپردی | شب و روز در خیالی و ندامت جدایی
دل خویش را بگفتم چو تو دوستی گرفتم | عجب که خوبرویان نکند بیوفایی
تو جفای خود بکردی و من همچنان | که جفا کنی ولیکن تو نه لایق جفایی
چکند زیر دستان نکند اگر تحمل | تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشاهی
عجبی که با تو دارم بر سر صبح گفتم | دگری نمی شناسم تو ببر که آشنایی
من از آن کشیدم ای یار که نشود نصیب | برود ای حکیم و مغرور ش بما تو پادشاهی
تو که گفته تحمل نکنم جفای خوبان | بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمایی

دو چشم بامدادان به بهشت برگشادن
نه چنان لطیف باشد که بدوست برگشایی

خرم صباح آنکه تو بر روی که کنی | فیروز روز آنکه تو بر روی نظر کنی

سعدیا گردون کارت می کشد
کو بگیرش در دست سیمین ساعدی

چون شک نباشد دل مسکین حبیبی | کس یار همدم آوان نگیرند بدامی
دی شب همه شب دست در آغوش سلامی | وامروز همه روز تمنای سلامی
آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل | خوش بود دریغا که نکردند دوامی
از من مطلب صبر و جدایی که ندارم | سنگیست فراق و دل بخت زده خامی
در هیچ مقامش دل مسکین ننشیند | خو کرده به صحبت که برافتد ز مقامی
پیوسته حرامت جهان دیدن نشاید | قندیل بکش تا بنشینم به ظلامی
چندان بنشینم که برآید نفس صبح | کان وقت بدل میرسد از دوست پیامی
آنجا که تویی رفتن ما سود ندارد | الا بکرم پیش نهد لطف تو گامی
زان چشم که دیدی اثری بیش نماندست | جانی بدهان آمد در حسرت کامی

سعدی سخن دوست چگویی بر اعیاد
هرگز نپزد سوخته قصه خامی

خانهٔ صاحب نظران میبری | پردهٔ پرهیزکاران میدری
کو نوبری جمع بپوشی نقاب | توبهٔ صوفی بزبان میبری
این چه وجودست بدین طاعت | آدمی یا ملکی یا پری
گرچه سرمایه زیان میکند | سود بود دیدن این مشتری
نسخهٔ این روی به نقاش بر | تا بکند توبه ز صورت گری

ز ملامت رندان و عاشقان نشکیبی
دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی

به تیغ مرده و میرفت و باز می نگریست
که زنگ عشق نگفتی سزای خود دیدی

دامن آستین چو ابش جمال بی پری
دیم بود کی آدمی دوی نهان کند پری

معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر
کبر و هانی کند کی پیر و جبین بنگری

آمدمت که بنگرم باز نجود نظر کنم
سیر نمیشود نظر بسکه لطیف منظری

غایت کام و دولتست انکه بخدمتت رسید
بنده میان بندگان بسته کمر بچاکری

دوی بخانه ی بنم گر تو هلال بی کجی
دست به بند میدهم گر تو اسیر میبری

هرچه کنی تو بر حقی حاکم محض مطلقی
پیش که داوری برم از تو که خصم و داوری

بنده اگر بسر رود در طلبت کجا رود
کی برسد غایتی در حق بنده زان سری

کفر اگر نه بیعت مهر فرامش شود
دفتر و ده مقابلی غایت و دو برابری

جان بدهند عاشقان زنده شوند دو زمان
گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری

سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد و دوستان
ملک یمین خویش را گر بکشی چه غم خوری

دیدی که وفا بجا نیاوردی
رفتی و خلاف دوستان کردی

بیچاره کیم به هیچ نگرفتی
دل ماندکیم به هیچ نشمردی

خود کردن و جرم دوستان دیدن
دستیست که در جهان تو آوردی

نازت ببرم که نازک اندامی
بارت بکشم که نازپروردی

زمانه با تو چه دعوی کند به بد مهری
سپهر با تو چه پهلو زند بغداری

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
بدوستیت وصیت نکرد و دلداری

چو گل لطیفی و لیکن حریف با خاری
چو زر عزیزی و لیکن بدست اغیاری

بصید کردن دلها چه شوخ و شیرینی
بخیره کردن شهاچه رند و عیاری

دلم ببردی و جان نیز هم بطیب نفس
که هست راحت روح و دوایش دربیکاری

گر التفات کنی بر وجود کشتهٔ عشق
بزیر لب تو دهن هم دلی داری

چو بت ز کعبه نگونسار رود ز ره بن افتد
به پیش کعبه دو بت شان فرخاری

به پیش نقطهٔ سبز عذار سبز خطان
که نیمه دایره بر کشیده زنگاری

هزار نامه پیاپی نوشتمت که جواب
اگر چه تلخ دهی در دهن شکر باری

دخلو گوی لطائف تو بردهٔ امروز
بحسب رونق و سعدی به خوب گفتاری

ذوق جان ندارد بیدوست زندگانی
دودم بسر بر آمد زین آتش نهانی

شیراز در نبستست ای کاروان ولیکن
ما دل نمیکشانیم از قید مهربانی

خون هزار وامق خوردی بدلفریبی
دست از هزار عذرا بردی بدلستانی

اشتر که اختیارش در دست خود نباشد
می بایدش کشیدن باری بناتوانی

صورت نگار چینی بیخویشتن نماند
گر صورتش ببیند سر تا بسر معانی

ای بر در سرایت غوغای عشقبازان
همچون در آب شیرین غوغای کاروانی

تو فارغی و عشقت بازیچه مینماید
تا خوب تر نگردد احوال من نمائی

نسخهٔ چشم و ابرویت پیش نگار اگر برم
آینه را تو داده صورت خود بعادتی
چون تو درخت دلنشان تازه بهار دلستان
دیدهٔ هیچ کس بخود ندیده روی تو
من نه عجب که چشم از تو نمی‌توانم
پند حکیم پیش ازین در من اثر نمی‌کند

کو پیش انجمن بکش صورت تو برو مشتری
ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری
حیف بود که سایه بر سر ما نگستری
ورنه هوا در نسترم چون تو بخاطر اندری
ور تو نظر همی کنی ور نکنی مخیری
کیست که بر نه زهی ذین همه قلندری

شور و دوام عافیت مختلفند سعدیا
هر که سفر نمی‌کند لذت به نکرد

دوی بوستان ای قرخا نکجی
بوالعجبهای جالت نیست
با تو بنا شم بکدام آب دوی
با تو برامیختم آن ز دوست
یا بره خانهٔ سعدی جالی

تا نکشد عقل به دیوانکجی
پای خرد مندی و فرزانکجی
ور تو کی بر بچه مردانکجی
ور نه کران وحشت و بیکانکجی
یا بره دوست بهم خانکجی

سرو ببینا بر صحرا می‌دوی
کس بدین شوخی و رعنائی نرفت
دوی پنهان زاده از مردم پری
کی تماشائی کنی در خود نگر

سخت بیمهری که بی‌ما می‌دوی
خود چنین با به عمدا میروی
تو پری دوی اشکارا می‌دوی
با بخی شتر زین تماشا می‌دوی

سعدی از کی بچی اهد سوخس
بسکه شیرینی توان حدمی بری

جان و خاطر با تو دارم روز و شب
نقش بر دل نام بر جان کشتری

سست پیمانا یلند دل ز ما برداشتی
نوع تقصیری تواند بود ای سلطان حسن
گفته بودی با تو دخواهم کشید انجام وصل
خاطر از همه کسان برداشتم از بهر تو
دوست بردارد بجرمی یا بخطائی از رهِ دو

آخر ای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی
تا بکی سایهٔ لطف از کنار برداشتی
جرعه نا خورده شمشیر جفا برداشتی
چون ترا گفتم تو خود خاطر ز ما برداشتی
تو خطا کردی که بیجرم و خطا برداشتی

عمرها در زیر دامن برد سعدی پای صبر
سر ندیدم کی گریبان وفا برداشتی

بخت و شاهد و شمع و شراب و شیرینی
بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت
ز صبر هیچ میسر نمی‌شود چه کنم
بحکم آنکه مرا چون تو هیچ دوست نبود
برنگ و بوی بهار ای حکیم راضی شو
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو
لگام بر سر شیران کند صلابت عشق
زینکه نامی سعدیت پای بند غمت

غنیمت چنین شب که دوستان بینی
با پیش تو خداوند وار بنشینی
بخشم رفته و باز آمده بمسکینی
نباید توبه از من هزار بکزینی
چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی
هزار تلخ بگوئی که باز شیرینی
چنان کند که شتر را مهار در بینی
نه همچو کبوتر مقبل که صید شاهینی

هردم غم فراقت در دل نهاده روی / هر لحظه درد هجرت در سینه دبخت با دی
ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی / ای قامت تو سروی ای روی تو بهاری

دانم که قادرستی بر نظر حال درد سعدی
کافر ز اشتیاقت خون شد درون با دی

بهشت گل برود چون تو بگلزار آیی	داب شکر چو تو در خنده و گفتار آیی
اینهمه جلوه طاوس وخرامیدن او	باره بگر نکند چون تو برفتار آیی
مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی	دل چنین سخت نباشد تو مگر خارانی
کی تو قصد بادبانی بسر کشته عشق	چشم دارم مترصد که کی باد آیی
چند باید دل آشفته نصیحت گفتم	دیده بر روزن باید که گرفتار آیی
سپر از تیغ تو در روی کشیدن نهیب	من خصومت نکنم گر تو بپیکار آیی
گر نباشد که بدیدار تو والله نشود	چون تو لعبت ز بر رود بدیدار آیی
دیگر ای باد حدیث گل و سنبل چه کنی	گر بر آن سنبل زلف و گل رخسار آیی
دوست دارم که ترا دوست نداند جز من	حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی

سعدیا دختر افغان نویس دل ببرد
بچنین زیب و دعحسنی که تو می آرایی

گر کنم درس و فات سری	سهل باشد زبان مختصری
ای که قصد هلاک من داری	صبر کن تا به بینمت نظری
بیخبر نه در جمال تو ام	عقل او ادم بر قید خود قدری

روزی مگرید به سعدی قدم نهی / تا در رهت بجز قدمی ننهد سری

کفتم آهن دلی کنم چندی	ندهم دل بهیچ دلبندی
وانکه از دیده بر نخان بودند	هر که بی گوش نشنود پندی
خاصه مارا که از ازل بودست	با تو آمیزشی و پیوندی
بدلت کز دلت بدر نکنم	صحبت ترزین بخواه سوگندی
یک ده آخر حجاب یکسو نه	تا بر آساید آرزومندی
همچنان پیر نیست مادر دهر	تا بیاورد چون تو فرزندی
دیر فرهاد بهتر اینجی بود	کوه شیرین نمک پراکندی
کاشکی خاک بودمی در راه	تا مگر سایه بر من افکندی
چه کند بنده که از دل و جان	نکند خدمت خداوندی

سعدیا دوز بکنایی رفت
نوبت عاشقیت بگهندی

کدام کس بتو ماند که گویمت که چنویی	زهر چه در نظر آید گذشته نیکویی
لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی	نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خویی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق	غلام همت آنم که شمع مجلس اویی
ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت	تو حال تشنه ندانی که بر کنار جویی
ندیده آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی	تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بویی

ما سپر انداختیم گر تو کمان میکشی
گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی

گر بکشی بنده‌ایم ور بنوازی رواست
ما بتو مستانسیم تو بچه مستوحشی

دیده فرو دوختیم تا نه بدوزخ برد
با نظری میکنیم سخت بهشتی وشی

غایت خوبی که هست قبضه شمشیر باد
دوست حسد میبرد دشمن اگر میکشی

موجب فریاد ما خصم نداند که چیست
چاره مجروح عشق نیست بجز خامشی

چند توان ای صنم آب بر آتش زدن
کاب لبانت ببرد رنگ گل آتشی

آدمی هوشمند عشق نداند که چیست
ساقی مجلس بیار آن قدح بیهشی

مستی عشق را عیب مکن سعدیا
مست بیفتی تو نیز گر هم ازین میچشی

مرا ز تو روی نیست گرم بیازاری
که خوش بود ز عزیزان تحمل خاری

بهر سلاح که خونم بریختی ریخت
حلال کردمت الا بتیغ بیزاری

تو در دل من از آن خوشتری و شیرینتر
که من ترش ننشینم ز تلخ گفتاری

اگر عنایت ارادت بود وگر دشنام
بگوی جانا آن لب شیرین که شهد میباری

اگر بصد روی وحشی از تو نگریزد
که در کمند تو راحت بود گرفتاری

با انتظار عیادت که دوست می‌آید
خوشست بر دل رنجور عشق بیماری

اگر تو زهر دهی چون شکر بیاشامم
بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری

تو نیز روی و همی داروی دل یحابت
ولی چه سود که جانب نگه نمیداری

گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد
دگر غم همه عالم بهیچ نشماری

مپرس از من که هیچم یاد کردی
که خود هیچم فراموشی نکردی

چه نیکو روی و بد عهدی که در شهر
غمت خوردند و کس با غم نخوردی

چرا با ما تو ای معشوق طناز
بصلحیم و تو با ما در نبردی

نصیحت میکنندم نیکبختان
که برگرد از غمش پی دوی زردی

نمیدانند کی پیمان عشقش
حرارت باز ننشیند بسردی

ولیکن باد قیبان جان نبست
که ایشان مثل خارند و تو وردی

دگر پیش من مباش ای باد گل روی
که هیچم زین بلا دیوانه کردی

اگر با خوبرویان می نشینی
بساط نیکنامی در نوردی

چرا در دست بپیچد جان سعدی
که هم دردی و هم درمان دردی

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی
بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی

غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد
که مونس دل و آرام جان و دفع غمی

هزار تندی و تلخی کنی که سهل بود
جفای مثل تو بردن که صاحب کرمی

اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش
هنوز مرهم ریشی و داروی المی

چنین کری که کردی کافر و مسلمان را
نظر بتست که هم قبله و هم صنمی

چنین جمال نشاید که هر نظر بیند
مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی

تو مثل موی سیه چشم را که دریابد
که همچو آهوی وحشی ز آدمی برمی

کمند سعدی اگر شیر بیشه صید کند
تو در کمند نیائی که آهوی حرمی

[illegible]

وفا و عهد نمودی دلم ز سلسله آن بند	چو خویشتن نبود آدم تو میل یار گرفتی
ز دست عهد شکستی که پای مهر نهاده	بچشم خویش بدیدم خلاف آنچه بگفتی
هزار جان بکردم که همعنان تو گردم	تو پهلوان تر از آنی که در کمند نیفتی
نه عادت تو بود نمودن جمال و صبر نبودن	چرا ز عاشق مسکین هم اول این نهفتی

نتیجه صحبت یاران و دوستان شایسته
مگر شبی که چو سعدی بداغ عشق بخفتی

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی	که بدوستان یکدل سر دست برفشانی
دلم از تو چون برنجد که بوهم در نگنجد	که جواب تلخ گوئی تو بدین شکردهانی
نفسی بیا و بنشین سخنی بگوی و بشنو	که به تشنگی بمردم و تو آب زندگانی
غم دل بکس نگویم که بگفت رنگ رویم	تو بصورتم نگه کن که سرایرم بدانی
عجب ار نیاید از من سخن سوزناکم	عجبست اگر نسوزم که در آتشم نشانی
نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم	همه بیوفا نباشد و تو بیوفا جانی
اگرم بهر چه دنیا به هم ضعیف باشد	وگرت بهر چه عقلی بخرند رایگانی
نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم	که هنوز پیش وصفت بخلم ز بی زبانی
مدعی رقیب بندم که نظر داد و فکند	تو میان ما چه دانی که چه میرود نهانی
حدیث حسن لیلی بگذشت و شوق مجنون	اگر از صفت به بینی و گر آن نمی‌بخوانی

دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد
نه بکشی به تیغ هجرم نه بوصل میرهانی

[illegible]

[illegible]

تماشای شکر دوزی کند نعمای سوابق	اگر هر جا که شیرین بیب چون ذباب نشینی
بصورت دان کی نفادی که در معنی نبینی	فراموشت شود این دور کی با ما جور نشینی
نه پندارم که با یادت وصال از دست بگذاری	مگر کی هر چه هست اندر جهان بیخود نشینی

خیال از خواب و بیداری توانی فرق کردن آنگه
که چون سعدی به شبهای دراز بیخود نشینی

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی	که ما را بیش ازین طاقت نماند ای سنگدل آخر
دریغ از خوی مطبوعت که در دیبا زبندی	بعید از طبع موزونت که در دیبا و ستار بندی
بگفتی چو وفا با ما کدام انگه هرگز	مگر در دل چنین بودت که با ما خوب نبودی
تو خرسند و شکیبانی چنینت در خیال آید	که ما را هم چنین باشد شکیبائی و خرسندی
زهی آسایش و رحمت نظر را گر تو منظوری	زهی بخشایش و دولت پدر را گر تو فرزندی
مرا دین بیش در خلوت فراغت بود و جمعیت	تو در جمع آمدی بیگاه و مجموعان پراگندی
بمو ی چند باز آرزو که حافظ عهد و پیوندم	نگویم باز دانستم که ناقض عهد و پیوندی
گر از جان و دل و دیده هنوزت حاجت خواهم	که ما را خدمتی باید چنین لایق که بپسندی
نثر بنشین و تلخی کن که ما را تلخ بنماید	چه می گویی چنین شیرین که شوری در من افکندی

شکایت کردن سعدی مگر با دوستی کردی
که همچون ابر میگرید تو همچون برق میخندی

مگر سرگشته آن دل را که دست آموز غم کردی	قلم بر سیدلان کشتی نخواهم داند هر ناکردی
نیز پای هجر انداختی کوب سرگردی	خیال عاشقان گفتی نخواهم کرد هم کردی

[illegible]

همنفس کرده نظر ای مه بلندی
باده و بیم ز تا بخشی که بکوی
انصاف فتنه در همه کو لطیفان و دلبری
بیا ده دیده امروز بدی حسن و دلبری

ماه رویا مهربانی پیشه کن — خوب روئی را بباید زیوری
بیتو در هر گوشه یاری در کلاست — ور تو در هر خانه دستی بر سری
چون همایم سایه بر سر فکن — تا در اقبالت شوم نیک اختری
در خداوندی چه نقصان آیدت — گر خداوندی بپرسی چاکری
سعدیا دار وی تلخ از دست دوست — به که شیرینی ز دست دیگری

خاکیان را مردم بماند در جهان
وز وجود عاشقان خاکستری

همه کس را تن و اندام و جمالست و جوانی — وین همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی
نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند — همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی
تو مگر پرده بپوشی و گرت روی ببینند — ور همین پرده ز نه پرده خلقی بدرانی
تو چنانی که کسی در تو چرا خیره بماند — تا کسی هیچ نباشد که در او خیره بمانی
تو کریمی من از خویشتن جان بکنم — من شکیبایی نگفتم تو چنین سخت کمانی
هر چه در وصف تو گویند بخوبی بحقیقت — عجب آنست که با ما بر ارادت نه چنانی
دمی بیش نباشد که توان داد عتابی — چند مجروح توان داشت بکش تا بچهانی
صبر از این بیش ندارم که تو هر دم بر قومی — بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانی
همه هر دم دگری تخصیص و دگری زنده شود هم — کی برانی ز خویش و دگر باز بخوانی

سعدیا گر قدمت راه بپایان نرساند
بار دیگر اند طلبش عمر بپایان برسانی

بر آتش تو نشستم چو دود شوق بر آمد — تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی
مکن گناه نباشد نظر بروی جوانان — که پیر داند مقدار روزگار جوانی
ترا که دیده ز خواب خمار باز نباشد — ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی
من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم — تو میروی بسلامت سلام من برسانی

سر از کمند تو سعدی بهیچ روی نتابد
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

وقت آن آمد که خوش بگرید کنار جوی — کی بصحرا سیل واری سرو بالائی بجوی
در خلوت باد لارامت میسر میشود — در سرابستان و گلستانست سبزی کو بروی
ای نسیم کوی معشوق این چه بادست ای خرم — تلخکامی بودی که جان تازه می کردد بوی
مطربان گوش در آواز ند و مستان در سماع — شاهدان در حالت و شوریدگان در های و هوی
ای که پای رفتنت سست و دست وصل کوتاه — بار گشتن هم نشاید تا قدم داری بپوی
گر به تیغم بکشی زادم نخانی فرق کو — کاب حیوان آنکه بیشت میرود با آب جوی
کوی واکه ندای بیچاره سرگردان شدی — کوی مسکین را چه تاوان چو گان را بکوی
ای که گفتی دل بشوی از مهر یار سنگدل — من دل از مهرش بشویم تو ستان از من بشوی
با ترک من بگوی ای سرکش نامهربان — با اسیران رحمت آور یا ترک من بگوی
سعدیا مستی و مستوری بیامیزد بهم — شاهدان بازی فراخ و صوفیان تنگ خوی

دشمن آتش پرست باد پیما را بگوی
خاک بر سر کن که آب رفته باز آمد بجوی

سرها و اشان حضرت تو … / گر برانی و گر ببخشانی
عقل باید که با صلابت عشق / نکند پنجه توانائی
تو چه دانی که بر تو نگذشت / شب هجران و روز تنهائی
روشنت کرد این سخن چون روز / که چو سعدی شبی به تنهائی

یاد میداری که با ما جنگ در سر داشتی / رای رای تست خواهی جنگ خواهی آشتی
یک بد کردی شکستن عهد یار مهربان / وین بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی
دوستان دشمن گرفتن هر گزت عادت نبود / جز درین نوبت که دشمن دوست می‌پنداشتی
خاطرم نگذاشت یک ساعت که بی همی کسم / گر چه دانستم که پاک از خاطرم برداشتی
تا تو برگشتی نیامد هیچ خلقم در نظر / از خیالت تختهٔ بر منظرم بگماشتی
هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست / سر نهادن به در آن موضع که تیغ افراشتی
هر ده ما را ز شاخ زندگی میوه نرسید / بوستان یابت ز آن تخمی که در جان کاشتی
سعدی از دنیا و عقبی روی در دیوار کرد / تا تو در دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

هر کس به تماشائی رفتند و به صحرائی / ما را که تو منظوری خاطر نرود جائی
یا چشم نمی‌بیند یا راه نمی‌داند / هر کو به وجود خود دارد ز تو پروائی
دیوانهٔ عشقت را جائی نظر افتادست / کانجا نتوان رفتن با اندیشهٔ دانائی
امید تو بیرون برد از دل همه امیدی / سودای تو خالی کرد از سر همه سودائی

هر کز دل نه بمیرم که تو جانش باشی / نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی
غم و اندیشه در آن دایره هرگز نرود / به حقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
هر گزش باد خزان برگ پریشان نکند / بوستانی که در او سرو روانش باشی
همه عالم نگران تا نظر بخت بلند / بکه افتد که تو یک دم نگرانش باشی
شکر آن چشمهٔ آبی که یکی چون حیوان / تشنه می‌میرد و تو نزدیک دهانش باشی
گر توان بود که دور فلک از سر گیرند / تو دگر نادرهٔ دور زمانش باشی
حسن آن نیست که در وصف سخن دان آید / ور کسی گفت مگر هم تو زبانش باشی
چون تحمل نکند بار فراق تو کسی / که نه هر درد دل آسایش جانش باشی
سعدی آن روز که غوغای قیامت باشد / چشم دارم که تو منظور نهانش باشی

یا از قدحی پر کن از آن داروی مستی / تا از سر صوفی برود علت هستی
عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش / در مذهب عشق آی کزین جمله برستی
شاد آمدی ای فتنهٔ نوخاسته از خواب / خواب شدن از دیده که در دل بنشستی
آرام دلم بستدی و دست شکیبم / برتافتی و پنجهٔ صبرم بشکستی
احوال دو چشم من بر هم ننهاده / با تو نتوان گفت بخواب خوش مستی
سودا زده کی همه عالم بتو برخاست / دل نیک نهادت که دل از وی بگسستی
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم / دو باز گشادی و در نطق ببستی
گر باده ازین خم بود و مطرب ازین کوی / ما توبه نخواهیم شکستن به درستی

کتاب الخبایث
شیخ سعدی علیه الرحمة

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الحمد لله رب العالمین علی	ما دق من نعمه عز اسمه و علا
الکافل الرزق من احسانه وهو	ان احسنوا وان لم یحسنوا عملا
سبحان من عظیم قادر صمد	منشئ الوری خلا من بعدهم حصلا
الجن والانس والاکوان جمعتها	تخز بین یدیه سجدا ذللا
طوبی لطالبه تعبا لتارکه	تعبد المحترز من دونه بدلا
ظهرت فی البریة آثار قدرته	وفی السماء لایات لمن عقلا
یصاب من اصحی له بصره	بنور معرفة الرحمن مکتحلا
رزق فی السماء والاکام حامدة	تقدس نهارین سامی نفی حصلا
انشا برحمته من جنة بحرا	سوی تقدر من نطفة رجلا
مرنوا بعاصی والاوهام عاجزة	لا تهتدون الی ادراکه سبلا
ما العالمون تعد تحصی عجائبه	ولا الملائکة فی تسبیحهم رحلا
تحدی جلت اقصر عن مبالغة	لا ینطق ندعوف بوهنا الجلا

چون کمان در بازو آورده سرو قد سیمتن	آرزو می‌کند کاماج باشم تیر را
مهروزان دلکش ما قد بپای خویشتن	کی توان دست و کمان چشم او فند نخجیر را
من ندیده آدمی زاد از تو شیرین تر سخن	شکر از پستان مادر خورده یا شیر را
در برابر آدمی این چند روزی پیش نیست	وقت را امان ای پسر کافت بود تاخیر را
ایکه گفتی دیده از دیدار مهرویان بدوز	هر چه گوئی چاره دانم کرد جز تقدیر را
زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار	پرده از سرخ بر گرفتیم این همه تزویر را

سعدیا در پای جانان گر بخواهی سر نهی
همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را	یاقوت چه باشد بدهان قیمت روان را
اول بدر پیر دهد رطل دمادم	تا مدعیان هیچ نگویند جوان را
تا مست نباشی نبری بار غم دل	آری شتر مست کشد بار گران را
ای روی تو آرام دل خلق جهانی	بی روی تو شاید که نبینند جهان را
در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت	حسن تو ز تحسین تو بستند زبان را
انکه بسلامی دختر دارد مگس بخیل	شهد لب شیرین تو زنبور دهان را
زین دست که دیدار تو دل می برد آید	زنهم بنهد عاشقان دست تو جان را
یا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح	یا جان بدهم تا بدهی تیر امان را
آنکه که به تیر زنی اول خبرم کن	تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را
سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست	کز شادی وصل تو فرامش کند آن را

گفتی مکن ز صبر دوایی کنم بوصل	بی حاصل است خوردن مستسقی آب را
دعوی درست نیست گر از دست نازنین	چون شربت شکر نخوری زهر ناب را
عشق آدمیت است گر این ذوق در تو نیست	همشرکتی بخوردن و خفتن دواب را
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز	تا پادشه خراج نخواهد خراب را
قوما ز شراب مست و ز منظور بی نصیب	من مست از تو چنانکه نخواهم شراب را

سعدی بگفتمت که مرو در کمند عشق
تیر نظر بیفکند افراسیاب را

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا	گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
باری بچشم احسان در حال ما نظر کن	کز خوان پادشاهان راحت رسد گدا را
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت	حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
من بیتو زندگانی خود را نمی‌پسندم	کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را
حالی نیازمندان در وصف می‌نیاید	آنگه که بازگردی گوییم ماجرا را
چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد	آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را
یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت	چندانکه باز بیند دیدار آشنا را
نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان	وقعیست ای برادر نه زهد پارسا را
باز آی و جان شیرین از من ستان بخدمت	دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را
ای کاش برفتادی برقع ز روی لیلی	تا مدعی نماندی مجنون مبتلا را
سعدی قلم به سختی رفتست و نیکبختی	پس هرچه پیش آید گردن بنه قضا را

گر برانی نرود ور برود باز آید	ناگزیرست مگس دکه حلوانی را
بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس	حد همین بود سخن گفتن و زیبایی را

سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت
یا مگر روز نباشد شب تنهایی را

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب	هزار مؤمن مخلص درافکنی به عقاب
که را مجال نظر بر جمال میمونت	بدین صفت که تو دل می‌بری ورای حجاب
درون ما ز تو یکدم نمی‌شود خالی	کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب
بموی تافته پای دلم فرو بستی	چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب
گرت حکایت ما مختصر بگوش آید	که حال تشنه نمیدانی ای گل سیراب
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد	و گر بمیرد کتان چه غم خورد مهتاب
دعات گویم و دشنام اگر دهی سهلست	که با شکر دهنان خوش بود سؤال و جواب
بجان لیلی که تعنت کنی و طعنه زنی	تو در کناری و ما اوفتاده در غرقاب
اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است	گرت معاونتی دست می‌دهد دریاب
اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست	همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب

توانه عوی پرهیز می‌کنی سعدی
که دل بکس ندهی کل [illegible]

آبحیات منست خاک سر کوی دوست	گر دو جهان [illegible] ما و [illegible] روی دوست
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار	فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست

اوین جفای بی حاصلست	که چه شیرین لبست و دندانست
هر کرا کشته یوسف دل	کو بیی در چه زنخدانست
فتنه در فارس بی نیی جزو	مگر از چشمهای فتانست
سرو اگر بیش آمدی و شدی	بر سیدی بگرد جولانست
شب تو روز دیگران باشد	کافتابت درو شبستانست
تا کی ای بوستان روحانی	گله از دست بوستانبانست
بلبلانیم بکنج قفس بگذار	تا بنالیم در گلستانست
گر حلاوت جفا وجود کنی	دوست دارم هزار چندانست
آزمودیم زور بازوی صبر	ابگینه است پیش سندانست
تو وفا گر کنی و گر نکنی	ما بر آنیم که بر پیمانست
مژده از من ستان بشادی وصل	گر بمیرم بدیده هجرانست

سعدیا زنده عاشقی باشی
گر بر آید درین طلب جانست

انکه دل از من چو گوی در خم چوگان اوست	موقف آزادگان بر سر میدان اوست
ره بدر از کوی عشق نیست که بر دوختند	سلسله پای جمع زلف پریشان اوست
چند نصیحت کند پیر فرزانه	درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست
گر بکشد انعام او ور بکشد ظلم نکاه	ور بکند حاکمست بنده بفرمان اوست
گر بزند بگناه عادت بخت منست	ور بنوازد بلطف غایت احسان اوست

مرا بر عشق تو اندیشه از ملامت نیست	وگر کنند ملامت نه بر من تنهاست
هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند	ضرورتست که گویی بسرو ماند راست
بروی خوب تو گفتی نظر خطا باشد	خطا نباشد دیگر چنین مگو که خطاست
خوشست با غم هجران دوست سعدی را	که گرچه رنج بدل میرسد امید دواست

بلا و زحمت امروز بر دل درویش
از آن خوشست که امید رحمت فرداست

ای که از سرو روان قد تو چالاکترست	دل بروی تو ز روی تو طربناکترست
هر که از غمزه خونخوار اجل نندیشم	که از غمزه خونریز تو بیباکترست
جنت بوستان ار گوئی معنی همه رفت	باز بر قامت موزون تو چالاکترست
نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند	دامن دوست بحمدالله از آن پاکترست
تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت	پرده صبر من از دامن گل چاکترست

پای بر دیده سعدی نه اگر بخرامی
که بصد منزلت از خاک درت خاکترست

ای کاب زندگانی من در دهان تست	تیر هلاک ظاهر من در کمان تست
گر برقعی فرو نگذاری بدین جمال	در شهر هر که کشته شود در ضمان تست
تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب	کین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست
گر یک نظر بگوشه چشم ارادتی	با ما کنی و گر نکنی حکم از آن تست
هر روز خلق را سر یاری و صحبتی	ما را همین سرست که بر آستان تست

آن مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست

دل زنده میشود بامید وفای یار
جان رقص میکند بسماع کلام دوست

تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن
هر کو فتاد مست محبت ز جام دوست

من بعد از این اگر بدیاری سفر کنم
هیچ ارمغانی نبرم جز پیام دوست

دیگر بعشق بر نشود جز بهوی یار
ور بر دمد نشیب همی بر نود جز بنام دوست

وقتی امیر مملکت خویش بودمی
اکنون به اختیار و ارادت غلام دوست

گر دوست را بدیگری از ما فراغتست
من دیگری ندارم قایم مقام دوست

بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای
من چاره آنکه سر بنهم زیر بام دوست

درویش را که نام برد پیش پادشاه
هیهات از افتقار من و احتشام دوست

گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست
اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست
بگوی اگر گنهی رفت و گر خطایی هست

روا بود که چنین بیحساب دلبری
مکن که مظلمه خلق را جزایی هست

توانگران را عیبی نباشد ار وقتی
نظر کنند که در کوی ما گدایی هست

بکام دشمن و بیگانه رفت چندین روز
ز دوستان نشنیدم که آشنایی هست

کسی نماند که بر عجز من نبخشاید
کسی نگفت که این درد را دوایی هست

هزار نوبت اگر خاطرم بشوراند
از این طرف که منم همچنان صفایی هست

بدید آتش ماخولیا دماغ بسوخت
هنوز جهل مصور که کیمیایی هست

نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو
برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت

تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار
که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت

بچشمهای تو کان چشم کز تو برگیرند
دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت

همین حکایت روزی بدوستان گویند
که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

چه دلها بردی ای ساقی بساق فتنه انگیزت
دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت

خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختن تا کی
سپر انداخت عقل از دست ناوکهای خونریزت

برآمیزی و بگریزی و بنمایی و بربایی
فغان از قهر لطف اندود و زهر شکرآمیزت

لب شیرینت ار شیرین بدیدی در سخن گفتن
بر او شکرانه بودی گر بدادی ملک پرویزت

جهان از فتنه و آشوب یکچندی برآسودی
اگر نه روی شهرآشوب و چشم فتنه انگیزت

دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاری
چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت

دمادم درکش ای سعدی شراب وصل و دم درکش
که با مستان مجلس درنگیرد زهد و پرهیزت

چو ترک دلبر من شاهدی بشنگی نیست
چو زلف پرشکنش حلقه فرنگی نیست

دهانش ار چه نبینی مگر بوقت سخن
چو نیک درنگری چون دلم بتنگی نیست

بر تیغ غمزه خونخوار لشکری بزنی
بزن که با تو دارد هیچ مرد جنگی نیست

توقع به جلس افتاده بود دامن وصل
ولی چه سود که دولت بر تیز چنگی نیست

دوم بلطف ندارد عجب که چون سعدی
غلام سعد ابو نصر سعد زنگی نیست

چشمت بتاي صبر بکلی خراب کرد | جورت دَرِ امید بیکبار برگرفت
شوری ز وصف روی تو در خانقه فتاد | صوفی طریق خانه خمار برگرفت
با هر که مشورت کنم از جور آن صنم | گوید بباید این دل از این کار برگرفت
دل را توان از سر جان برگرفت و چشم | نتوان از آن شاهد عیار برگرفت

سعدی بخفیه خون جگر خورد بارها
این بار پرده از سر اسرار برگرفت

خسرو آنست که در صحبت آن شیرین است | در بهشتست که هم خوابه حور العین است
دولت آنست که امکان فراغت باشد | تکیه بر بالش بی دوست نه بر تمکین است
همه عالم صنم چین بحکایت گویند | صنم ماست که در هر خم زلفش چین است
روی اگر باز کند حلقه سیمین در گوش | همه گویند که این ماه و آن پروین است
گر منش دوست ندارم همه دارند دوست | تا چه ویرانست که از هر طرفش دامن است
سر موئی بکرم نظر آخر بکرم با ما کن | ای که در هر سر موئیت دل صد مسکین است
جز بدیدار توام دیده نمیباشد باز | گوئی از مهر تو با هر دو جهانم کین است
هر که ما را خوش و سرو روانست گوید | او هنوز از رخ و بالای تو خود بین است
تیغ خونریز تو آن کز شاهی بر سر سم | مکسی را که تو پروانه دهی شاهین است
نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی | وین نه عیبست که در مذهب ما تحسین است

کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق
هر کسی را که تو بینی بسر خود دینست

چو دل بعشق نهادی بکشد دمی بربد | خلک نی که دد اول رخت و همی بتاخت
بجامعی که پریرو احشد از ما دل | دل از محبت ایشان نمیتوان پرداخت
بروی همنفسان بزرک عیش ساخته بود | ور آنچه ساخته بودیم دور کار نساخت
نگفت سعدی از آن روز کرد صحبت خلق | که بیوفائی دوران آسمان بشناخت

اگر چو چنگ بر بر درکشد زمانه ترا
بر اعتماد مکن کانگهت زند که نواخت

دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست | گر دردمند عشق بنالد غریب نیست
دانند عاقلان که مجانین عشق را | پروای قول ناصح و پند ادیب نیست
هر کو شراب شوق نخوردست و درد درد | آنست کز جهانش جهانش نصیب نیست
از مشک و عود و عنبر و امثال طیبات | خوشتر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست
صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود | ور نه چو در کمند بمیرد عجیب نیست
گر دوست واقفست که بر من چه میرود | باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست
بگریست چشم دشمن من بر حدیث من | فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست
از خنده گل چنان بقفا اوفتاده باز | کو را خبر ز مشغله عندلیب نیست

سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری
هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست

دلی که دید که پیرامن خطر میگشت | چو شمع زار و چو پروانه در بدر میگشت
هزار گونه غم از چپ و راست دامن گیر | هنوز در طلب بوی عمر دگر میگشت

دل از دست غمت دامن صحرا بگرفت | غمت از سر ننهم گر دلت از ما بگرفت
خال مشکین زنخ بر زبر خطت پنهان | مگر از دود دلم روی تو سودا بگرفت
دلم از شعلهٔ شوق تو بگرفت و چو دود | سایه در عالم انداخت که صحرا بگرفت
بدر شد سحرگاهی من باز نشست | هر چراغی که شعاع از دل شیدا بگرفت
الغیاث از دل سوخته ای سنگین دل | در تو نگرفت که خون در دل خارا بگرفت
دل شوریدهٔ ما عالم اندیشهٔ ماست | مردم از شوق تو دریاب که غوغا بگرفت
بربود از غم تو صبر من و نیکو بود | بگرفت از غم تو جان و زیبا بگرفت

دل سعدی همه از روز سیه پرهیزد
سر زلف تو ندانم ز چه یارا بگرفت

ز هر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست | بقول هر که جهان مهر بر مگیر از دوست
به بندگی و فقیری گرت قبول کند | سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست
بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشد | رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست
اگر قبول کندت سپاس داری و بس | که گر هلاک شوی منتی پذیر از دوست
مرا که دیده بدیدار دوست برکردم | حلال نیست که بر هم نهم به تیر از دوست
وگر چنانکه مصور شود گزیر از عشق | بکجا روم که نمی باشدم گزیر از دوست
بهر طریق که باشد اسیر دشمن را | توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست
چه در ضمیر من آید ز هر که در عالم | که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست
تو خود نظیر نداری وگر بود بمثل | من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست

قدر آن خاک ندارم که بر او میگذری | که بهر دفع همی بوسه دهم بر پایت
دوستان عیب کنندم که بتو دی هشیار | تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت
چشم در سر بچه کار آید و جان در تن | گر تامل نکند صورت جان آسایت
نیکوی نیست که می نتوان داد شایسته | هم در آیینه توان دید مگر همتایت
روز آنست که مردم ره صحرا گیرند | خیز تا سرو بماند خجل از بالایت
دوش در واقعه دیدم که نگارم میگفت | سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت
عاشق صادق دیدار من آنگه باشی | که بدنیا و بعقبی نبود پروایت

طالب آنست که از پیش نگرداند روی
یا بباید که بشمشیر بگردد رایت

سلسلهٔ زلف دوست حلقهٔ دام بلاست | هر که درین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست
گر بزنندم بتیغ در نظرش بی دریغ | دیدن او یک نظر صد چو منش خونبهاست
گر برود جان ما در طلب وصل دوست | حیف نباشد که دوست دوستتر از جان ماست
دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان | گونهٔ زردش دلیل نالهٔ زارش گواست
مایهٔ پرهیزگار قوت صبرست و عقل | عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست
دلشده پای بند گردن جان در کمند | زهرهٔ گفتار نه کاین چه سبب وان چراست
مالک ملک وجود حاکم رد و قبول | هر چه کند جور نیست ور تو نالی جفاست
تیغ برآر از نیام زهر برافکن بجام | کز قبل ما قبول وز طرف ما رضاست
گر بنوازی بلطف یا بگدازی بقهر | حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست

[illegible]

دره دل دوستان که تو بندی دوات | هر چه مراد شماست غایت مقصود ماست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست | گر تو قدم می‌نهی تا بنهم چشم راست
از دو جهانم مراد کین نظر بیوفاست | در همه شهری غریب در همه ملکی گداست
با همه بیدم امید با همه خوفم رجاست | گر دو زر ما مس است لطف شما کیمیاست

سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست
هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

عشق در دل ماند و یار از دست رفت | دوستان دستی که کار از دست رفت
ای عجب گر من رسم در کام دل | کی رسم کان رود نگار از دست رفت
بخت و رای و زور و زر بودم ولی | چون غم آمد هر چهار از دست رفت
عشق و سودا و هوس در سر بماند | صبر و آرام و قرار از دست رفت
بیم جان کین باد خونم می‌خورد | ور نه این دل چند بار از دست رفت
مرکب سودا جهانیدن چه سود | چون زمام اختیار از دست رفت

سعدیا با یار عشق آسان بود
عشق باز اکنون که یار از دست رفت

عشرت خوش است و بر طرف جوی خوشتر است | مجلس سماع بلبل خوش گوی خوشتر است
عیشیست بر کنار سمن زار خواب صبح | نی در کنار یار سمن بوی خوشتر است
آواز چنگ و مطرب خوش لهجه گو مباش | ما را حدیث دلبر خوش گوی خوشتر است
خواب از خمار باده نوشین بامداد | بر بستر شقایق خوش بوی خوشتر است

[illegible]

[illegible]

وقت آن است که مردم ره صحرا گیرند | خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است
چمن امروز بهشت است و تو در می‌بایی | تا خلایق همه گویند که حور العین است
هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت تو | همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است
آنچه سرپنجه سیمین تو با سعدی کرد | با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است

مرد گر شعر نوشتن نتواند که مگس
زحمتش می‌دهد از بسکه سخن شیرین است

گر جان طلبی فدای جانت | سهل است جواب امتحانت
سوکند بجانت ار فروشم | یکموی بهر که در جهانت
با آنکه تو مهر کس نداری | کس نیست که نیست مهربانت
این سر که تو داری ای ستمکار | بس سر که رود بر آستانت
بر فتنه که در زمین نباشد | از روی چو ماه آسمانت
من در تو رسم بجهد هیهات | کز باد سبق برد عنانت
بی یاد تو نیستم زمانی | تا یاد کنم دگر زمانت
کوته نظران کنند و حیف است | تشبیه به سرو بوستانت
ابرو که تو داری ای پریزاد | در صید چه حاجت کمانت
گویی بدن ضعیف سعدی | نقشیست گرفته از میانت
گر واسطه سخن نبودی | در وهم نیامدی دهانت
شیرین‌تر از این سخن نباشد | الا دهن شکر فشانت

[illegible]

درون خلوت ما غیر در نمی‌گنجد / برو که هر چه نه یار است بار من است
ستم که از دل سعدی بسوخت در طلبت / دلت نسوخت که مسکین امیدوار من است

بلاله زار و گلستان نمیرود دل من
که یاد دوست گلستان و لاله زار من است

مرا از آنچه که بیرون شهر صحرا است / قرین دوست بهر جا که هست خوش جا است
کسی که روی تو دیدست ازو عجب دارم / که باز در همه عمرش سر تماشا است
امید وصل مدار و خیال دوست مبند / کرت بخویشتن از عشق دوست پرواست
چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق / بدست باش که هر بامداد یغما است
ببوی زلف تو با باد عیشها دارم / اگر چه عیب کنندم که باد پیما است
فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد / ترا که هر خم زلفی کمند دانائیست
ز جور عشق تو هر جا که سرو در چمنی / فتاده بر سر و خاری شکسته در پا است
هزار سرو بمعنی قامت تو نرسد / اگر چه سرو بصورت بلند بالا است
ترا که گفت که شکر دهم بدست رقیب / ز دست خویشتنم ده که زهر حلوا است
نه خاصه در سر من عشق در جهان آمد / که هر سری که تو بینی رهین سودا است

ترا ملامت سعدی حلال کی باشد
که در کناری و او در میان دریا است

مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست / هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست
چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم / که یاد می‌نکند عهد آشیان ای دوست

[illegible]

بکشی از دم آن کند که حیات / نه دم آن عیسا بن کند که حیات
هر کجا بینی انجنین کس را / التفاتش مکن که هیچ کس است

[illegible]

هر چه در وصف تو گویند به زیبائی هست / و آنچه در چشم تو از شوخی و رعنائی هست
سروها دیدم و در باغ تأمل کردم / قامتی نیست که چون تو بدل آرائی هست
ای که مانند تو بلبل بسخن گوی نیست / نتوان گفت که طوطی شکرخائی هست
نرگس از مسکین نه گل سوری را / جز از مشعلهٔ بلبل سودائی هست
راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی / صبر خوبست کسی را که توانائی هست
هر که از دوست شکیبد که کجا بشکیبد / دوستی نیست در آن دل که شکیبائی هست
جز از یاد تو دست و نیارد همه کس / هر که او را جز از تشنعت و رسوائی هست
آن نه تنهاست که با یاد تو انسی دارد / تا نگوئی که مرا طاقت تنهائی هست
همه را دیده بروئی نگرانست و لیک / هر کسی را نتوان گفت که بینائی هست

گفته بودی همه زرقند و فریبند و فسوس
سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمائی هست

هزار سختی اگر بر من آید آسانست / که دوستی و ارادت هزار چندانست
اگر تو جور کنی جور نیست تربیتست / وگر تو درد دهی درد نیست درمانست
سزای آنکه نباشد بپای طالب دوست / که خار دشت محبت گل است و ریحانست
نه آب دیده که گر خون من بخواهی ریخت / مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست

لطف اگر بخود ... [illegible]
... ماند و ما بیچاره [illegible]
[illegible] بدوستی که غلطی بری بیان آید درست
[illegible] زلف دشمنان ... کار
ز دو ... نهم ... جهان آید درست
[illegible]
دل ... [illegible]
[illegible] که ... جهان نغاره [illegible]
کاین جهان ... جهان [illegible]
[illegible] ... نه ... روی بیابان
[illegible]

ز عقل من عجب آید صواب گویان را / که دل بدست تو دادم خطا بود ... [illegible]
[illegible]
عیان از آن ... [illegible]
[illegible]
بدین ... لطف جفا وفا با دوست
بیاد دو داد ... [illegible]
دریای عشق ... حقیقت ... [illegible]
در عهد ... [illegible]
[illegible] ... کناه خاک ... [illegible]
آن خاک ... [illegible]
[illegible] کار داد دوست
آن ... [illegible] ... کار داد دوست

سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش	عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

ای ترک سنگدل سیه زنخدان تا چند
تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند

خاره در پای دل از دوری هجرت دیدن	تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان تا چند
گوش در گفتن شیرین تو واله تا کی	چشم بر منظر مطبوع تو حیران تا چند
همه آفت دل ما دم که برآرم فریاد	صبر بیدادی و حکم خوردن پنهان تا چند
تو سبکبار برآیی ز گریبان هر روز	سایه جودت سر فکرت به گریبان تا چند
دلبرا سست خیانت که خورد خون دل ما	خوردن خون دل خلق بدستان تا چند
سعدی از دست تو از پای در آید روزی	طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

خوبان مگر ز رحمت محض آفریده اند	کارام جان و انس دل و نور دیده اند
لطف آیتیست در حق ایشان و کبر و ناز	پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند
آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر	شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده اند
رضوان مگر سراچهٔ فردوس در گشاد	کین حوریان بساحت دنیا خزیده اند
پندارم آهوان تتارند مشک بوی	لیکن بزیر سایهٔ طوبی چریده اند
آب حیات در لب ایشان بظن من	کز بوسهای چشمهٔ کوثر مکیده اند
دست کدام سیب زنخدان این گوی	تا در رسد که میوه اول رسیده اند
گل بر چمن دمیده ز اول درخت گل	وین گلبنان هنوز مگر گل نچیده اند

مردم از قاتل عمدا بگریزند چنان	که بیاکبازان بر شمشیر تو عمدا آیند
تا ملامت نکنی طائفهٔ رندان را	که جمال تو ببینند و بغوغا آیند
بعلم الله که گر آیی بتماشا روزی	مردمان از در و بامت بتماشا آیند
دلق و سجادهٔ ناموس به خمخانه فرست	تا مریدان تو در رقص و تمنا آیند
از سر صوفی سالوس دو تایی بکش	کاندرین راه ادب آنست که یکتا آیند
من ندانم خطر دوزخ و آرام بهشت	هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند

آه سعدی چکنی گوشه نشینان چون کرم
خرم آن روز که از خانه بصحرا آیند

اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند	که جور قاصد باشد که بر غلام کنند
هزار خصم بپا پی کی اتفاق افتد	ز دست دوست نشاید که انتقام کنند
بتیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی	چو روی باز کنی بازت احترام کنند
مرا که بند سپیکن که خود گرفتارم	ولیک بر سر پیلان بد لگام کنند
چو مرغ خانه شکر بزن که باز آید	نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند
بگوشهٔ چشم التفات کن بر ما	که پادشاهان گه گه نظر بعام کنند
که گفت بر رخ زیبا نظر حرام بود	حلال نیست که بر دوستان حرام کنند
زمین مهر بکن فتوی دهم بمذهب عشق	نظر بروی تو شاید که بر دوام کنند
دهان غنچه بدوزد نسیم باد صبا	لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند
غریب شرق و مغرب در آشنای تو	غریب نیست که در شهرها مقام کنند

هر خم از زلف پریشان تو زندان دلیست
تا نگوئی که اسیران کمند تو کمند

نقشهای خط موزون تو پیرامن روی
گوئی از مشک برگ گل سوری رقمند

در چمن سرو خرامانست و صنوبر خاموش
که اگر قامت زیبا بنمائی به چمند

ذره ایران ملاحت که تو بینی بر خلق
شکایت نتوان رفت که خصم و حکمند

بندگان را نه گزیرست ز حکمت که کنند
چکنند ار بنوازی ور بکشی خدمتند

جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

غم دل با تو نگویم که تو در راحت نفس
نشناسی که جگر سوختگان در المند

تو سبکبار قوی حال کجا دریابی
که ضعیفان غمت بارکشان ستمند

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند
هزار فتنه بهر گوشه بر انگیزند

چگونه انس نگیرند با تو آدمیان
که از لطافت خوی تو وحش نگریزند

چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر
حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند

غلام آن سر و پایم که از لطافت حسن
بس سزاست که پیشش بپای برخیزند

تو قد خویش نه ای ز دردمندان بیش
که اشتیاق جمالت چو اشک می‌ریزند

قرار عقل برفت و مجال صبر نماند
که چشم و زلف تو با نقد و عقل لاویزند

مرا مگوی نصیحت که پارسائی و عشق
دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که شرط نیست که با زورمند بستیزند

هر کرا برگ بی‌مرادی نیست
گو دگر گرد کوی عشق مگرد

سعدیا صاف وصل اگر ندهند
ما و دردی کشان مجلس درد

آه اگر دست دل من به تمنا نرسد
یا دل از چنبر عشق تو بمن وا نرسد

غم هجران بسوی تو از این بیش مکن
کین همه درد بجان من شیدا نرسد

سرو بالای منی گر بچمن بر گذری
سرو بالای ترا سرو به بالا نرسد

چون تو بی پای چو منی در نظر آید هیهات
که قیامت رسد این رشته بهم یا نرسد

زاسمان بگذرد ام ابر مست اندر نظری
زین تا منی نه بیند بر پا نرسد

بر من خوار از لب دست چو من درویشی
بگدائی نرسد آخر و بر یغما نرسد

چشم خوش دیدم اگر قطره چنین خواهد بخت
بوالعجب دارم اگر سیل بدریا نرسد

هیچ پندم اگر وصل میسر نشود
خار بر دارم اگر دست بخرما نرسد

سعدیا کنگره وصل بلندست ولیک
تا سر اینجا ننهی دست بدانجا نرسد

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود
وز دست غیر دوست طبرزد تبر بود

دشمن که آستین گل افشاند بر روی
از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود

ور خاک کوی دوست خداوند شود را
در دیده کاز کنند جلای بصر بود

شرطست آنکه دوست چو شمشیر برکشد
یار عزیز جان عزیزش سپر بود

یارب هلاک من مکن الا بدست دوست
تا وقت جان سپردن اندر نظر بود

طوبی بگفته بخت نظر کند
چشم دردا و غمت ... شد
ابدال غمت که غم از نظر ...
اکنون که افکنده ز دست ... شد
از عشق تو روی قبیله ...
طوطی بگفتار ...
ای نای دوری کار دعا ما ن بر و نحر نشد
سعدی غمت ... و اران بیغاره ... ی هر که ... افتاده در او شد
از بعد غم که سر نهادی بر ملک
از بار امید دکان تو افتاده در او شد
ای ... وصف تو حکایت ...
عمرم به آخر آمد و در عمر تمام شد

شرط عشق است که از دوست شکایت نکنند	لیکن از شوق حکایت بزبان می‌آید

سعدیا اینهمه فریاد تو بی درد نیست
آتشی هست که دود از سر آن می‌آید

ازین تعلق بیهوده تا بمن چه رسد	در آنچه خون دلم ریخت تا بمن چه رسد
بکن بپای سمندش بمیرند مشتاق	که دست بوس کنند تا بدان دهن چه رسد
همه خطای منست اینچه میرود بر من	ز دست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد
بیا که گر بگریبان جان رسد دستم	ز شوق یار کنم تا به پیرهن چه رسد
که دید زلف بنهادی بحسن رخسارت	که زلف گل ببرد تا بیاسمن چه رسد
رقیب کیست که در ملجای خلوت ما	فرشته ره نبرد تا باهرمن چه رسد
ز هر نبات که حسنی و منظری دارد	بسرو قامت آن نازنین بدن چه رسد
چو حسن و آن لب شیرین نمیرسد مقصود	نگاه کن که بفرهاد کوهکن چه رسد
زکوة لعل لبت را بسی طلبکارند	میان اینهمه خواهندگان بمن چه رسد

رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق
اگر عبیر نسوزد به انجمن چه رسد

امروز در فراق تو دیگر بشام شد	دردا که روی وصل تو عمرم تمام شد
پیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند	گر زانکه اندرون ضعیفم چو جام شد
افسون خلق میشنوم در قفای خویش	کین پخته بین که بر سر سودای خام شد
شهمانه من بهانهٔ خالت مقیدم	از دانه هر که دید گرفتار دام شد

اگر سروی ببالای تو باشد
نه چون قد دلارای تو باشد
وگر خورشید در مجلس نشیند
... که زیبای تو باشد
وگر گردون ... کند ... سیمای تو باشد
که مولود ... بسیمای تو باشد
کدام ... در همه انگشت نمایی
که چون ابروی زیبای تو باشد
مبادا ... بعد غارت در اسلام
که ... زیبای تو باشد
همه شیراز ... نشاید ... تو باشد
همی باید تا ...
دو عالم را به یکبار از دل تنگ
برون کردیم تا جای تو باشد
لب امید ... تماشای تو باشد
مرا گر ... سودای تو باشد
... اندر سر سودای تو باشد
تنها آنکه سودای تو باشد
... سعدی ... که دریای تو باشد

دیدار دلربایی در پیش یار ... زد
گفتا ز جان فغانت در کوی غم ... زد
دیگر ... ما ... با ...
هر جا که عاقلی بود ... مر از جنون زد
یا رب بدل که در دو بی بر ...
دست غمت بیجاره ... که عشق جنون زد
سعدی ز رخ ... دروغ ... داغ عشق
کانکس رسید ... قدم بیرون زد

از تو دل بر نکنم تا دل و جانم باشد	میکشم مهر تو تا جهد و توانم باشد
گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم یافت	ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد
چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز ستد	چه غم از سرزنش هر دو جهانم باشد
تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گردد	جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد
در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم	گرد سودای تو در دامن جانم باشد
گر ترا خاطر ما نیست خیالت بفرست	تا شبی محرم اسرار نهانم باشد
هر کسی را ز لبت هست تمنای لبت	من خود آن بخت ندارم که زبانم باشد

جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر این دارم اگر دولت آنم باشد

عجب در بیانی که لب شکر بریزد	عجب چمنی که شاخ طوبی شکوفه بریزد
هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نبازد	ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد
دلم از غمت زمانی نتواند ار ننالد	مژه یکدم آب حسرت نتواند ار نریزد
که نه من ز دست عشقت بروم به نقد جان	تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد

دُر نیست لفظ سعدی نه از بحر معنی
چکند بدانه در که بدوست بر نریزد

بگذشت و باز آتش در خرمن جنون زد	دریای آتشینم در دیده موج خون زد
خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل	باز از پیک شحنهٔ چشمت بر ملک اندرون زد
غلغل فکند روحم در مجلس ملایک	هر که که سنگ آهی بر طاق نیلگون زد

... باقد نا صباح صنوبر ...
... زحمت رعنا ...
... وصال انسان ...
... دروغ ... آسمان ...
... عشق روی ...
پای آن ...
از ...

انگشت حیرت ... ناچشم ...
... بامدادان ...
... باد افلاک ...
... آن روز دلبری کیوی ...
و الله ... دری طاق ...
سعدی چو سر ...
کو بهر از ...

نا ... که در بند ...
در آن صورت ...
... از دستان ز ...
... بجان عشق ...
... ناز و ... یک ...
هوا ... ز ...
... ز ...

اگر فردا در فردوس آید شیخ در کوی ما | چنان صیدش کند آنجا که فردا اینچنین ماند
بیار ای باد نوروزی نسیم باغ فیروزی | که بوی عنبر آمیزش ببوی یار ما ماند
تو در عیش و تماشایی کجا این بخت ... | نشاید مگر یادی که از یادی جدا ماند
جوابم گوی و رحم کن بهر تلخی که می‌خواهی | که دشنام از لب لعلت بشیرین تر دوا ماند
دری دیگر بیفزا که روی از تو بگردانم | مخور زنهار بر جانم که در دم بی‌دوا ماند
ملامت گوی بی‌حاصل نداند حال سعدی را | مگر وقتی که در کویش بروی مبتلا ماند
الا ای رهروی کوی نشین چون تو | یکی قاضی خبر دارم که نفسی پارسا ماند
جمال مجلس و محفل امام شرع رکن الدین | که دین را قوت رایش بعهد مصطفی ماند
کمال حسن و تدبیرش جهان آراست تا عالم | که تا دور ابد باقی بر او حسن ثنا ماند

همه عالم دعا گویند و سعدی کمترین قایل
بدین دولت که باقی باد و تا دور بقا ماند

ترا لحظه بکرشان با ما سر صحرا نمی‌باشد | چو شمع خاطر ... تنها نمی‌باشد
دو چشم از ناز در پیشت فراغ از حال ... | مگر کز خوبی خویشت نظر با ما نمی‌باشد
ملک یا چشمه نوری پری یا لعبت حوری | که در گلشن گل سوری چنین زیبا نمی‌باشد
پری روئی و مه پیکر سمن بوئی و سیمین بر | مگر کز حسن رویت در جهان غوغا نمی‌باشد
چو شوان ساخت با رویت ببایدن ساختن با خویش | که ما را دسترس کویت سر و پروا نمی‌باشد
مرو هر سوی و هر جا که سکبان نبندد | نمی‌بندند کشتی تا که او شیدا نمی‌باشد
جهانی در پیت مفتون بجای آب گریان خون | عجب می‌دارم از هامون که چون دریا نمی‌باشد

ترا سریست که با ما فرو نمی‌آید | مرا دلی که صبوری از او نمی‌آید
کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر | که آب دیده بروی فرو نمی‌آید
جز این قدر نتوان گفت بر جمال تو عیب | که مهربانی از آن طبع و خو نمی‌آید
چه جور کرد خم چوگان زلف شکنت | با وفتاده مسکین چو گو نمی‌آید
اگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش | بد از تو نیست که گوید نکو نمی‌آید
مرا ز حدیث تو کوته کنم زبان امید | که هیچ حاصل ازین گفت و گو نمی‌آید
گمان برند که در عود سوز سینه من | بمرد آتش معنی که بو نمی‌آید
چه خانه‌ست که فریاد سوزناکش نیست | چه مجلس است کز آن گفت و گو نمی‌آید

بشیر بود مگر بوی عشق در سعدی
که بی‌بود و تغیر در او نمی‌آید

چکند بنده که بر جور تحمل نکند | دل که یکتا شود مهر تبدل نکند
دل و دین در سر و کار تو شد و نیست | سر و جان خواه که دیوانه تأمل نکند
همه گویند درین عهد حرامست ولیک | چشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند
غرقه در بحر عمیق تو چنان بی‌خبرم | که مبادا که رود بر لب ساحل نکند
در گلستان نروم تا تو در آغوش منی | بلبل ار روی تو بیند طلب گل نکند
هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش برد | غم از و در نظرش باز تجمل نکند

چه سرو است اینکه بالا می‌نماید | عنان از دست دلها می‌رباید

مرا جانان نباید هر که روی خوب جان باشد | بجان گر صحبت جانان برآید رایگان باشد
مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد | خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد
ندارد با تو بازاری مگر شوریده اسراری | که مهرش در میان جان و مهرش بر دهان باشد
پری رویا چرا پنهان شوی از مردم چشم | پری را خاصیت اینست کز مردم نهان باشد
نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارت | که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد
گرانبهای تو بر کردم بخیل و ناجوانمردم | روان از من تمنا کن که فرمانت روان باشد
بتیر ای غمزه گر بزنی از همه خلقم | که نزد دشمن آن دشمن که تیرش در کمان باشد
خلایق در تو حیرانند و جای حیرتست الحق | که مه را بر زمین بینند و مه بر آسمان باشد
نبات راه موئی اگر صدسال بر سنبل | نبات کز آن نوبی و مهیت تا بسامان باشد
بشیراز نو شوادکه روی دل بگردانم | وگر سیلم کنی در چشم سیلم همچنان باشد

چو فرهاد از جهان بیرون شدم تلخی میرد سعدی
ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

خواب خوش من ای پسر دست کش خیال شد | نقد امید عمر من صرف ره وصال شد
کی شدم اشتیاق او غالب صبر و عقل و هوش | این همه زیر دست کش اینچه پای مال شد
بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب | بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد
بر تو آفتاب اگر بدر کند هلال را | بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد
زیبد اگر طلب کند عزت ملک مصر دل | آنکه هزار یوسفش بنده جاه و مال شد
طرفه مدار گر ز دل نعره بیخودی زنم | کاتش دل چو شعله زد صبر در او محال شد

گفتم بکام خاطر با تو دمی برآرم | آن کام بر نیامد تن سهم کردم برآید
عاشق شدم اگرچه دانسته بودم اول | کز بیخ عشقبازی شاخ بلا برآید
گویند دوستان سودا و ناله تا کی | سود از عشق جبرم ناله ز غم برآید
دل رفت و عقل و دانش ما ماندیم و جانی | گر عمر عمر تو باشد آن نیز هم برآید

سعدی ز دست جورت هر دم چنان بنالد
کز سوز سینه او دود از قلم برآید

شاعری کرده‌ام آن سرو روان باز آمد | دانست خواهی بر تن مرده روان باز آمد
پیر بودم ز جفای فلک و دور زمان | باز پیرانه سرم بخت جوان باز آمد
بخت فیروز نگر با من خصومت می‌بود | با منادان ز درم صلح کنان باز آمد
دوست باز آمد و دشمن بمصیبت بنشست | باد نوروز علی رغم خزان باز آمد
مژده کاز بند ای نفس که بختی بگذشت | دل گرانی مکن ای جسم که جان باز آمد
باور از بخت ندارم که به صلح از در من | آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد
تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب | هر که در سر هوسی داشت از آن باز آمد
عشق روی تو حرامست مگر سعدی را | که بسودای تو از هر دو جهان باز آمد

دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید
کین حدیثیست که از وی نتوان باز آمد

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید | در در میان لعل شکربار بنگرید
بستان عارضش که تماشا که دلست | بر برگ گل بنفشه و گلنار بنگرید

[illegible]

دو چشم مست تو صد دل بغمزه ببرد	کی بثمره تو جهانی بیک نظر گیرد
کی از جفای تو در کنج خانه بنشینم	خیالت از در و بامم بر هنف بگیرد

مگر که دور جمالت سر آید ای سعدی
شبی بدست دعا دامن سحر گیرد

کس این کند که دل از یار خویش بردارد	مگر کسی که دل از سنگ سخت تر دارد
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق	دروغ گفت اگر از خویشتن خبر دارد
دگر نظر بدو عالم کند حرامش باد	که از صفای درون با یکی نظر دارد
هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود	کجاست مرد که با ما سر سفر دارد
کی از مقابله تیر آید از عقب شمشیر	نه عاشقست که اندیشه از خطر دارد
وگر بهشت مصور کنند عاشق را	بغیر دوست نشاید که دیده بر دارد
از آن متاع که در پای دوستان ریزند	مرا سریست نه لایق که او چه سر دارد
دریغ پای که بر خاک می‌نهد معشوق	چرا نه بر سر و بر چشم من گذر دارد
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر	کدام عیب که سعدی خود این هنر دارد

نظر بروی تو انداختن حرامش باد
که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

کس این کند که ز یار و دیار برگردد	کند هر آینه چون روزگار برگردد
ثلث دلی که نداند کشید زحمت گل	ملامتش نکنم گر ز خار برگردد
بحل خصم کسی کو جمیل فرمودست	ضرورتست که بیچاره زار برگردد

[illegible]

[illegible]

افتادهٔ تو شد دلم ای دوست دست گیر	در پا مفکنش که چنین دلکش اوفتد
در رویت آن ضعیف که تیغ نظر کشید	مانند من به بند بلا محکم اوفتد
شکر دلم که حقهٔ دهان تو	ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
وقتا که در آن دو لب بی لبم نهی	چندم به جستجوی تو دم برهم اوفتد

سعدی صبور باش بر این داغ دردناک
باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد

مرو بخواب که خواب از چشم برباید	گرت مشاهده خویش در خیال آید
مجال صبر همین بود و منتهای شکیب	دگر مپای که عمر این قدر نمی‌پاید
چه از معانی ناز به که دوستان بینی	تو خود بپا که دگر هیچ درنمی‌باید
اگر چه صاحب حسند در جهان بسیار	چو آفتاب برآید ستاره ننماید
بر لطف لبی مرد جهان نبینی دوست	که دشمنی کند و دوستی بیفزاید
به نزد [illegible] و مهربانی دوست	کرم ز مرد ز ابر نیست روا نباید
دریغ نیست مرا هر چه هست در طلبت	دلی چه باشد و جانی که در حساب آید
چرا چو می‌نرسد بندگان مخلص را	بجز مطاوعت دوست تا چه فرماید

گر آه سینهٔ سعدی رسد بحضرت دوست
چه جای دوست که دشمن بر او ببخشاید

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد	که راحت دل امیدوار من دارد
بپای سرو درافتاده اند لاله و گل	مگر شمایل قد نگار من دارد

[illegible]

نه آن بیت که کس در میان ما بگنجد	بخاک پات که گر ذره در هوا بگنجد
کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای	که چون تو سرو ندیدم که در قبا بگنجد
ز من حکایت هجران مپرس در شب وصل	عتاب کیست که در خلوت رضا بگنجد
مرا شکیب نه و گل بیاد در مجلس	که شرط نیست که زحمت بساز ما بگنجد
چه حاجتست بگل چیدن و بیرون و این تا	میان حسن و شیرین شکر کجا بگنجد
چو شور عشق در آمد قرار عقل نماند	درون مملکتی چون دو پادشا بگنجد

نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود
نه وقت آنکه دگر بانگ پارسا بگنجد

هشیار کسی باشد کز عشق بپرهیزد	وین طبع که من دارم با عقل بیامیزد
آنکس که دلی دارد آراسته معنی	گر هر دو جهان بندد در پای یکی ریزد
گر سیل عقاب آید شوریده نیندیشد	ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد
آخر نه منم تنها در بادیه سودا	عشق لب شیرینت بس شور برانگیزد
پی بخته چه فرسایم تا پای خودم از ره	بی مایه زبون باشد هرچند که بستیزد
فضلست اگرم خوانی عدلست اگر رانی	قدر تو ندانند آن کز دست تو بگریزد
تا دل بتو پیوستم راه همه دربستم	هر جا که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد

سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز
ور روی بگردانی در دامنت آویزد

ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر	از همه باشد گزیر وز تو نباشد گریز

هر صباحم غمی از دور زمان پیش آید	گوید این نیز نهم بر سر غمهای دگر

باز گویند که دوران خیالات همه هست
سعدیا می وز غم کن و فردای دگر

بزرگ دولت آن کز درش توانی باز	بیا بیا که بخیر آمدی کجائی باز
رخی که از او مقصود میشود آرام	چرا نمودی و دیگر نمی‌نمائی باز
در دو لحظه چشمان شوخ دلبندت	چه کرده‌ام که بدیدن نمی‌گشائی باز
اگر ترا سر ما هست با غم ما بنشست	من از تو دست ندارم به بیوفائی باز
شراب وصل نبود دگر کام جان من آن بیت	هنوز مستم از آن عهد آشنائی باز
دلی که بی سر کوی تو گر کنم هیهات	که جز بروی تو چشم بر نشانی باز
تراهر آینه باید به شهر دیگر رفت	که دل نماند درین شهر تا ربائی باز
اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار	بعشق خود نکنی یاد پارسائی باز
عوام خلق ملامت کنند سعدی را	کزین هوا و طبیعت چرا نیائی باز

گرت چو سعدی ازین در نواله بخشند
برو که ننگی هرگز از گدائی باز

خوش است درد که باشد امید درمانش	دراز نیست بیابان که هست پایانش
نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست	که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش
هر آنکسی که تمنای بوستان دارد	ضرورتست تحمل ز بوستان بانش
وصال جان جهان یافتن حرامش باد	که التفات بود بر جهان و بر جانش

حدیث حسن خویش از دیگری پرس	که سعدی در تو حیران است و مدهوش

کرم قبول کنی ور برانی از در خویش	ز عشق دست ندارم فدا کنم سر خویش
مرا اگر بنوازی و گر برنجانی	چنانکه در نظر آید برای اندر خویش
نظر بجانب ما کن که منت و صواب	غلام خویش همی پروری و چاکر خویش
اگر برابر خویشم به شعف نگذاری	جمال روی تو نگذارم از برابر خویش
حدیث صبر از تو همان مثل باشد	که صبر طفل به شیر از کنار مادر خویش
دوا که همه خلق از نظر بیندازی	که هیچ حسن نبینی به شکل و منظر خویش
بعشق روی تو گفتم که جان بر افشانم	ولی به شرم در افتادم از محقر خویش

نوشته صحبت سعدی بر آوری همه شب
زهی خیال که من کرده‌ام مصور خویش

خجل است سرو بستان بر قامت بلندت	همه صید می‌کند سر زلف چون کمندت
چو درخت قامتش دید صبا بهم بر آمد	ز چمن نرست سروی که ز بیخ بر نکندت
اگر آفتاب با او ز بهار گزاف لافی	مه نو چه زهره دارد که بود سم سمندت
نه جهان ز دست رفتت و وجود ناتوانم	که معالجت توان کرد به پند یا به بندت
اگرم قرار بودی که زنم دست بر کمندت	نشنیدمی ز دشمن سخنان ناپسندت
شکرین حدیث سعدی بر تو چکار آید	که چو آواز طوطی مگس است پیش قندت
بپسند جور و بیداد چو پادشاه چینی	حذر از دعای درویش و کف نیازمندت

گل بغایت رسید بکنا بی	تا بنالد هزار دستانش
عقل را گر هزار حجت هست	عشق دعوی کند به بطلانش
ناله می‌کند چو گریه طفل	که نداند درد پنهانش
هر که دانوی ز دندان تیغ	در جراحت بماند پیکانش
محن عشق ز نهار مگوی	یا چو گفتی بیار برهانش
نرود هوشمند در آبی	که نبیند نخست پایانش

سعدیا گر چه کمتر از دوست
هر دو عالم دهند ستانش

گر مرا دنیا نباشد خاکدانی گو مباش	شهپر طایر همتم زاغ آشیانی گو مباش
خرمیم در راحتی هست گیاهی گو مروی	سلطنتم بی خوانچه [illegible] گو مباش
من ملک اصحاب کهفم بر در مردان مقیم	گر ز هر دری نگردم نیم نانی گو مباش
من چرا در باغ رضوان خشک برگی گو مروی	من که بی بالین سلطان پاسبانی گو مباش
گو همه کامم بر آید نیم نانی خورده کی	ور جهان بی من سر آید نیم جانی گو مباش
گر بود زخمی بسوزم خاکساری گو ببود	ور بهشتی ماند بوستانی گو مباش
وه که آتش در جهان زد عشق خوبان این چنین	چون نمی‌ماند زیب و آرایش جهانی گو
در بن دیوار درویشی چو حاجت می‌رود	سر به بر بام دولت نردبانی گو مباش

سعدیا درگاه عزت را چه فرمانی بجود
خاک گرد آلوده بر آستانی گو مباش

دو دز دستان جز کاعکس بیند دلبر	من بیچاره ام به هیچ ار گفتگوی یار حیف

سعدیا در کوی عشق از پارسائی دم مزن
هر متاعی را خریداریست در بازار خویش

یکی را دست حسرت در بناگوش	یکی با انکه می‌خواهد در آغوش
چه داند دوش بر دوش رقیبان	که شبها مانده چون خفتان کمر دوش
نکوگویان نصیحت می‌کنندم	زمن فریاد می آید که خاموش
زبانگ رود و آواز سرود و دم	دگر جای نصیحت نیست در گوش
مرا گویند چشم از وی بپوشان	ورا گو بس فتنی بر خویشتن پوش
نشانی زان پری تا در خیالست	نباید هرگز این دیوانه با هوش
نشاید کرد فن چشمه چشم	که دریای درون می آورد جوش
بیا تا هر چه هست از دست محبوب	بیا شامیم اگر زهرست اگر نوش
مرا در خاک راه دوست بگذار	برو گو دشمن اندر خون من کوش

بهر یاری سست پیمانست سعدی
که در سختی کند یار فراموش

اگر گر از وصبر محالست و سکونم	بگذشت و ده انگشت فزون بر د بجونم
زانکه که هر روی تو محراب نظر شد	از دست زبانها بتحمل چو ستونم
شنو که همه عمر جفا برده ام از کس	جز بر سر کوی تو که دیوار زبونم
هست چو شرح غم عشق تو نویسم	کاتش بقلم در فتد از سوز درونم

بار فراق دوستان بسکه نشست بر دلم	میروم و نمیرود ناقه بزیر محملم
بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی	بار دلست همچنان ور به هزار منزلم
ای که مهار می‌کشی صبر کن و سبک مرو	کز طرفی تو می‌کشی وز طرفی سلاسلم
بار کشیده جفا پرده دریده هوا	راه ز پیش و دل ز پس واقعه ایست مشکلم
معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود	گر چه به شخص غایبی در نظری مقابلم
آخر قصد من توئی غایت جهد و آرزو	تا نرسم ز دامنت دست امید نگسلم
نام تو از زبان من نقش تو از خیال من	چون برود که رفته در رگ و در مفاصلم
مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم	مفتکر توام چنان کز همه خلق غافلم
گر نظری کنی کند کشته صبر من نمو	ور نکنی چه بر دهد بیخ امید باطلم

مست عشق سعدیا زلف دو رخ بلی
چون زد لم بدیده دود خوبی سرشته در گلم

تو بری پرده و ما خون جگر می‌ریزیم	آه اگر پرده برافتد که چه شور انگیزیم
باغ فردوس بیارای که ما رندان را	سر آن نیست که در دامن حور آویزیم
[illegible] باید تو نه از بیم عذاب	ای بسا آب که در دامن دوزخ ریزیم
رنگ زیبائی و زشتی بحقیقت عرضست	چون تو آمیخته با توچه رنگ آمیزیم
دیگری خود غم جان دارد و ما جامه دران	در بقربانی ما ان سر جان برخیزیم
مردم از فتنه گریزند و ندانند که ما	بتماشای تو در حسرت رستاخیزیم
دل دیوانه بسر کرده و جان در کف دست	ظاهر آنست که از تیر بلا نگریزیم

تا تو غایب طریقی کس نگذشت در دلم | مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم
من که آخرت دوم دفتر بباغ دوستی | داروی دوستی بود هر چه بر و بیان کنم
میرم و همچنان بود نام تو بر زبان من | دیر زیم و همچنان بود مهر تو بر مفاصلم
حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو | کی نکند تفاوت دور زمان معاملم
لایق بندگی نیم بی‌هنری و مفلسی | ور تو قبول می‌کنی با همه نقص فاضلم
کشتی من که در میان آب گرفت و غرق شد | گر بود استخوان زیره باد صبا بر ساحلم
سرو برفت و بوستان از نظرم بجملگی | می‌برود صنوبری که گرفته در دلم
فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو | اینهمه یاد می‌رود ور ز تو هنوز غافلم

لشکر عشق سعدیا غارت عقل می‌کند
تا تو دگر بخویشتن ظن نبری که عاقلم

دیر کار نیست که سودازده روی توام | خواب که نیست بخاک سر کوی توام
بد و چشم تو که شود بین‌تر از بخت من است | که بروی تو من آشفته‌تر از موی توام
نقد هر عمر که در کیسه پندارم بود | کمتر از هیچ برآمد بتر از روی توام
چه دهی نیست که گوید سخنی بیش مست | تحفه‌ای نیست که آرد خبری سوی توام
عاشق از تیر اجل روی نگرداند من | کی بترسم که ندوزد نظر از روی توام
لاجرم خلق جهان شد مرید سخنم | که نیاخت گشن محراب دو ابروی توام
کی بر آنی که بر آنچه بر خواهر کشت | که کی تیغ زنی بند باز وی توام
دست مرگم نکند پنج سراپرده عمر | کو سعادت که بخسبم بپهلوی توام

در همه شهر فراهم نشد ای محبی | که من در غم او آن انجمنم
برشکست از من و از رنج من و بیار از نفس | من نه آنم که توانم که از او برشکنم
گر همین سوز بود با من مسکین در گور | خاک اگر باد کنی سوخته پیرهنم
گر بخون تشنه اینک سر و تن باکی نیست | که بخون‌ریز تو به زانکه بود در بدنم
می‌روی و نکنی جفا کردن من برخیزند | گر بکردم ز جفای تو نه مردم که زنم
شرط عقلست که مردم بکنی بر نهادیتی | من که از دست تو باشد مرغ بی‌هم نه زنم
تا به گفتار در آید دهن شیرینت | همه آنست که شوری بجهان در فکنم

لب سعدی و دهانت ز کجا تا به کجا
اینقدر بس که رود نام لبت بر دهنم

رفتن مهربان و بار دهند هر | همه گر دوست می‌دارند و من هم
نظر با نیکویان رسمیست معهود | نه این بدعت من آوردم بعالم
تو گر دعوی کنی پرهیزکاری | مصدق وار مت والله اعلم
دگر گوئی که میل خاطرم نیست | من این دعوی نمیدارم مسلم
حدیث عشق کی گوئی که ماهست | گناه اول ز حوا بود و آدم
گرفتار کمند خوب دو بانت | مرا ز مدحش خبر باشد نه از غم
چو دست مهربان در سینه دیش | بگیسو در نیفتادم هیچ مرهم
بگو ای ساقیا جام لبالب | بیاموز از فلک دور دمادم
چو میدانی که دنیا ختم بینند | برو ای دوستان خوش باش و خرم

[illegible]

هرکجا صاحب حسنیست ثنا گفتم و وصفش … تو چنان صاحب حسنی که نیارم که چه گویم

دوستی گفت که سعدی غم ما هیچ ندارد … بخلاف که کرمم سر برود دست نشویم

شکست عهد مودت نگار دلبندم … برید مهر و وفا یار سست پیوندم
بخاک پای عزیزان که از محبت یار … دل از محبت دنیا و آخرت کندم
تطاولی که تو کردی بدوستی با من … من آن بدشمن خونخوار خویش نپسندم
اگر تو مهر بریدی و عهد بشکستی … منم که بر سر پیمان و عهد و سوگندم
بیار ساقی سرمست جام باده عشق … بده برغم مناصح که می دهد پندم
من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا … بده بگوی که من بیحفاظ فرزندم
بخاک پای تو سوگند و جان زنده دلان … که من به پای تو در مردن آرزومندم
بیا بیا صنما کز سر [illegible] … نما نجز سر زلف تو هیچ پابندم

خدم گفت که ای سعدی از خطر بگریز … کجا روم که به زندان عشق در بندم

گر دست دهد هزار جانم … در پای مبارکت فشانم
آخر به سر کند کز این دست … انگار که خاک آستانم
هر حکم که بر سرم براندی … مهلت ز خویشتن مرانم
تو خود به سر وصل ما نداری … من عادت بخت خویش دانم
آخر نه من و تو دوست بودیم … عهد تو شکست و من همانم

[illegible]

[illegible]

گر بیابان می کند قاضی و سلطان حاکمند … در ملامت گر کند پیر و جوان آسوده ایم
موج اگر کشتی برآرد تا بر اوج آفتاب … با بر قفل اندر ره ماهی گران آسوده ایم
در جهان بر دیر و آسایش نبود اندر جهان … ترک آسایش گرفتیم این زمان آسوده ایم

سعدیا بر هیچ کاروان از رحل ترسند و ما … گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده ایم

من آن بدیع صفت را بترک چون گویم … که دل بر ون بچوگان زلف چون گویم
تعلقات مرا با کمان ابروی دوست … اگر چه نیست کمانی بقدر بازویم
رقیب گفت در این دور چه میکنی شب و روز … چه می کنم دل گم کرده باز می جویم
دگر نصیحت ای حکیم که عشق بماند … سیاهی از رخ زنگی به آب میشوید
بگرد او رسد پای جهد من هیهات … ولیک تا دم آخر در جستجو میپویم
در آمد از در من بامداد و پنداری … که آفتاب برآمد ز مشرق کویم
پری ندیدم ام و آدمی بمیان … بهشت بود که در باز کرد بر رویم
ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبود … مگر شمامه انفاس عنبرین بویم
هزار نقطه موزون بهیچ در نگرفت … چو در ندید بپیچم در ترازویم

چو دید من که ندارم سر وفاداری … که همش کم زمانی بساز با خویم

من از آن روز که در بند توام آزادم … پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم
همه غمهای جهان هیچ اثر می نکند … در من از بسکه به دیدار عزیزت شادم

[illegible]

مرا از دیدن عشقت همیشه بود و دیگر نه	گر بنشان برون دنیا دهی با دوست در دنیا
به بندای یاد بس روی برد دیدار که در دنیا	گر دل با دوست مشغول است و زحمت بر تنهایی
نگفتی بیوفا یارا که دلداری کنی ما را	الا ای دوست می‌گیری بیا کز سر گذشت آبم
سر از بیچارگی گفتی تو نعمت شو بیج در عالم	دگر پایی نمی‌بندد وفا و عهد اصحابم
زمستانست و بی برگی بیا ای باد نوروزی	بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم

حیات سعدیا باشد که بر خاک درت میرد
دری دیگر نمیداند مکن محروم از این بابم

خلاف دوستی باشد خلاف رای درویشان	بنه گر همتی داری سری در پای درویشان
گرت آیینه باید که نور حق در آن بینی	نه بینی در همه عالم بجز سیمای درویشان
قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی‌باشد	که آن خرقه که آلوده بر بالای درویشان
کی از نیک بیمه دو آرد صبا مشرق و مغرب	از این نیک بیمه بس باشد تن تنهای درویشان
تو زر داری و زن داری و سیم و سود و سرمایه	کجا با اینهمه شغلت بود پروای درویشان
که حق گویند و حق جویند و می‌بینند و حق بینند	هر آن معنی که آید در دل دانای درویشان
دو عالم چیست تا در چشم ایشان قیمتی دارد	دو بینی هر که باشد در دل یکتای درویشان

مرا دو سیم و زر در باز و عقل و دین و دل سعدی
حریف ایست اگر داری سر سودای درویشان

ای بر دیده نور روشن چشم عالم بین من	هر گز نت دیده بیامد بر دل مسکین من
سوزناک افتاده چون رویم و ایام در پای تو	خود نمی‌سوزد دلت چون شمع بر بالین من

دل ز دست شاهد نقد سود	چو بلبل در قفس فصل بهاران
هلاک ما چنان مجمل گرفتند	که قتل مور در پای سواران
بخیل هر که می‌آیم به زنهار	نمی‌بینم بجز بیداد خواهان
ندانستم که در پایان صحبت	چنین باشد وفای حق گذاران
به گنج شایگان افتاده بودم	ندانستم که در گنج اند ماران
ولا گر دوستی داری بناچار	بباید بردنت جور هزاران

خلاف عهد یارانست سعدی
که بر گردند روز تیرباران

دست با سرو روان چون نرسد در گردن	چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
آدمی را که طلب هست و توانایی نیست	صبر اگر هست و اگر نیست بباید کردن
بنده را پای توقف چه کند گر ننهد	شرط عشق است بلا دیدن و پا افشردن
روی بر خاک در دوست بباید مالید	چون میسر نشود دوری بر وی آوردن
نیم جانی چه بود تا بدهد دست بدست	که بصد جان دل جانان نتوان آزردن
سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند	جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن
هیچ شک نیست که این کاهوی مشکین تتار	شرم دارد ز تو مشکین خط آهو کردن
دو زری جانم بسر کار تو کم جانی عزیز	پیش بالای تو بادی چه بباید مردن

سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب
نه چنانست که دل دادن و جان پروردن

من کدا شوام که دیم زنم ز دلبت	سعادتی چه بود خاک پای بوسیدن
عشق و مستی در سوادیم خوش است انات	ملک ندارد با عشق زهد ورزیدن
نشاط زاهدان انواع طاعت ورد ع	صفای عارفان از روی نیکو یار دیدن

حکایت تو که با جان سعدیست چراك
چو غنچه بر که حسن از کناه پیچیدن

ور که جدا عیشو نقش تو از خیال من	تا چه شود بعاقبت در هوس تو حال من
ناله زیر و زار من زار ترست هر زمان	بسکه بهجر می دهد عشق تو کوشمال من
نور ستارکان ستد روی چو آفتاب تو	دست نمای خلق شد قامت چون هلال من
پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کجا	میرسد بمی رسد نوبت اتصال من
خاطر تو بخون من رغبت اکر چنین کند	هم برادد دل رسد خاطر بد سکال من
بر کذری و نکری باز نکر که بکذرد	فقر من و غنای تو جود تو و احتمال من

چرخ شنید ناله ام کفت منال سعدیا
کاه تو بشنوی کند آینه جمال من

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو	نادرست اندر نگارستان چینی روی تو
کرچه از انکشت مانی بر نیاید چون تو نقش	هر دم انکشتی بعذر نقش مانی روی تو
مهتران مصر را کاسد شود بازار حسن	کرچه یوسف پرده بردارد بدعوی روی تو
از کل و ماه و پری در چشم من شاهد ترست	کل ندارد چون لب تو ماه پایینی روی تو
ماه و پروین از خجالت رخ فرو پوشند اکر	آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو

من از دست کمان داران ابرو	نمی یارم کذر کردن بهر سو
دو چشم چون چنین مستان ز روشان	نداز فرحی خودپسند یا دو
بهشت است انکه من دیدم نه رخسار	کمند است انکه او دارد نه کیسو
لبان لعل چون خون کبوتر	سواد زلف چون پر پرستو
ز آن سر پنجه داران شوخ یغما	کرا با او توان آمد به بازو
همه جان خواهد از عشاق مشتاق	ندارد سنک کوچك در ترازو
بتن رابوی خون چندین نباشد	مکر در جیب دارد ناف آهو
نمی وارید از آب شود چند	در او در آب شیرین است لؤلؤ
لب خندان شیرین منطقش را	نشاید کفت جز ضحاك جادو
غزالی صحن مطبوع ادفاست	بترکستان رود بر خاك هندو
عجب کر در چمن بر پای خیزد	که پیشش سرو ننشیند به زانو
دکر بیسندش اندر محفل عام	دو صد فریاد بر خیزد ز هر سو
پناه روی کل فام کل اندام	همه شب خاره دارد زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی
کرجو نیکوبان زشتست معفو

خاشا که ناخن ولیت دو رشته	یا چون پری ولیت کر در بند کشته
نه آدمی به لطف تو هرکز ندیده ام	این صورت و صفت که تو داری فرشته
دی طره تر که تادل من در دست بند	خاصه بود به یکدم و تاب نکشته

برشدی گفتم ادری من شراب از مجلس چو کم … / که مه پیرامن شمعش نباشد بود پروانه
دلی کز عالم وحدت سماع حق شنید الحق / بگوش همتش یکی نیابی شعر و افسانه
کمان بردم که طفلان تند و از پیری سخن گفتیم / مرا پیر خرابات جوابی داد مردانه
که نور عالم علوی فرا هر جای می تابد / تواند صومعش دیدی و تا در کنج میخانه
کسی کو اندرین خلوت یکی دیدی بدو دید / چه پیر و عالم و زاهد چه رند و مست دیوانه

کشاد دنداز درون جان در تحقیق سعدی را
چو اندر قفل گردون زد کلید صبح دندانه

اگر تحفه جانان هزار جان آری / محقرست نشاید که بر زبان آری
حدیث جان بر جانان همان مثل دارد / که زیره بکرمان بری و گل به بوستان آری
هنوز دولت بالای آفتاب رخ نگذشت / که سایه بس یار مهربان آری
ترا چه غم که مرا دولت نگیرد خواب / تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری
ز حسن روی تو چندین خلق میترسم / که بد عیبی که نبودست در جهان آری
گر از کناری در روی تو نگه نکند / که طاقت نبرد هیچ چنین در نشان آری
ز چشم مست تو واجب بود که هشیاران / حذر کنند ولی تا سخن بمیان آری
جواب تلخ چو گوئی بگوی وباک مدار / که شهد محض بود چون تو بر زبان آری
و گر به خنده درآئی چه جای من هر دش / که حکمتست که در جسم مرده جان آری
یکی لطیفه ز من بشنوی که در آفاق / سفر کنی و لطایف ز بحر و کان آری
گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار / به پیش اهل و قرابت چه ارمغان آری

[Margin, top right, diagonal:]
امید وارم اگر صد هزار … نباز آری
که باز کند به گه از روی لطف بنوازی
بحر در ذکار … نیاز آری
مرو دوست کباد … دمساز آری
بجای عشق … غلامان …
که تو بمراد … عاذی
دریغ باز … که … که دست بگذاری
بجای … کیل … آری

[Margin, right side, diagonal:]
… زهیر … حسن … آری
… حبیب عشق … غافل …
… جوانی … که …

[Margin, bottom right, diagonal:]
ای با دصبا … جانان بکوی
وصف جمال آن … لسان بکوی
یک کار … دهان بکوی
با دیگر … حکایت … بکوی
المیلاد … الضمیر … نهان بکوی
بیگام آن … کلام حکمرانی
وازکه … من الله نهان بکوی
کس … حدیث … بکوی
کای دل … ازین … زاری
ور … بکوی بم بلبل … بکوی

ای به تو … / …

هر لحظه دارد دل چه دلم بر سر زبان / داده را از زبان شنود هر که آشکار
دل می طپد که عشق شد وادها بگوی / گر دل موافقت نکند ای زبان بگوی

سعدی ز دست رفت بدستان روزگار
برو یک دوستان روی این داستان بگوی

اگر ماند حلاوت گل در بوستانی / چه سرو بوستانستی و جو دعقل آدابت
نگار … و عنبرین بر شیر ببین تن / تو گوئی در همه عمرم میسر کرده دولت
جز از … عهد … سکین دلی / شکر دکام من تلخست و … بیدار شیرین سکر
دمی در صحبت یار ملک خوی پری پیکر / ز تلخ جان در حید باشد و فاداری کنم بااو
چنین کوید سعدی را که درد نهانی هست
زمین را از کمالت شرف بر آسمانستی
اگر در بوستان سرو سخن گوئی روانستی
چو من بودی در آغوشم اگر بار آرایستی
که کام از عمر برگیرم و گر خود یکزمانستی
دل آرای بدین خوبی دریغ ار مهربانستی
مگر حلوا ندارد طالع که دهر در زمانستی
گر امید بقا باشد بهشت جاودانستی
که تا من در لحدباشد و گر خود استخوانستی
چو در مشرق و مغرب بنودی گر نهانستی

هر آن دل را که پنهانی فریبی هست دو جانی
بخلوت خانهٔ ماند که در در بوستانستی

ای که بحسن قامت سرو ندیدم آمی / گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی
چو دیکری که حاکمان جود کنند بر رهی / شیر که پای بند شد تن بدهد بروبهی
از نظرت کجا رود و ربرود تو همرهی / هفت و دعا بکی آمده رو دو میدهی

[Margin, top left, diagonal:]
تا بجا … نظر … کر که …
منظوری … دو دل … بحر …
سعدیا … صبح دم …
… لا …

[Margin, left side and bottom left, diagonal:]
… [illegible]

دوش دوش دست دادی وصل تا پایان / کی سحرگه دیدمی همچون آفتاب دیدمی
گر مرا آشفته بی خوابی نگشتی مهلت این فتنه / کاج اندک مایه بودی در خطاب دیدمی
در چکانیدی قطره ناله دلسوز من / گر امید صلح باری در جواب دیدمی
داشتی یاد من بر بامن بودی خواب / گر چو گل پنهان بچشم ناصواب دیدمی
آه اگر وقتی چو گل در بوستان یا چون سمن / در گلستان یا چو نیلوفر در آب دیدمی
از نشست دایم جانی هست از بیم رقیب / کاش پنهان از رقیبان در حجاب دیدمی
در چه سود تو شب هست کاشکی همچون هلال / اندکی پیدا و دیگر در نقاب دیدمی
سر بیا دستی کشیدا دست ایام فلک / گر بخدمت دست سعدی در رکاب دیدمی

این تمنا بر بیداری میسر کی شود
کاشکی خوابم ببردی تا بخواب دیدمی

بخت آیینه ندارم که در او می‌نگری / خاک بازار نیرزم که بر او می‌گذری
من چنان عاشق رویت که ز خود بی‌خبرم / تو چنان فتنه خویشی که ز ما بی‌خبری
به چه ماننده کنم در همه آفاق ترا / کانچه در وهم من آید تو از آن خوبتری
برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت / که بهر گوشه چشمی دل خلقی ببری
دیده را کز بدیدار تو دل می‌برود / هیچ علت نتوان گفت مگر بی‌بصری
گفتم از دست غمت سر بجهان در بنهم / چون توانم که بهر جا که روم در نظری
بغلط می‌رود آه سحر از سینه ما / تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری
خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست / تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری

ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم / تو عشق گلی داری من عشق گل‌اندامی
سروی به لب جوی گویند که خوش باشد / آنان که ندیدستند سروی به لب بامی
روزی سر من بینی قربان سر کویش / وین عهد نمی‌باشد الا به سرانجامی
ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن / آخر ز دعاگویی یاد آر به دشنامی
باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی / ور نه که برد هیهات از ما بر تو پیغامی
گر چه شب مشتاقان تاریک بود اما / نومید نباید بود از روشنی بامی

سعدی لب دریا در دانه کجا یابی
در کام نهنگان رو گر می‌طلبی کامی

مرا گر تو باز آیی که در پایت کنم جانی / ازین بهتر نشاید کرد در پای تو قربانی
امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی / کز این لطف باز ماند بخاک تنده باز آیی
میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی / درخت ارغوان روید بجای هر مغیلانی
مگر لیلی بپندارد که بی روی نگارینش / فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی
دریغا عهد آسایش که قدرش را ندانستم / ندانی قدر وصل الا که در هجران فرو مانی
در زلف پریشان تو تیمار گرفتار / که دل در بند او باشد بهر مویی پریشانی
چه فتنه است آنکه دو چشم بغارت می‌برد دلها / تو فارغ از عهد ما گر هست دشمن از فتانی
نشاید چون سعدی را ای باطل دریغ جانا / ولیکن مهلت آن کو ادب بخط خواجه فرمانی

زمان رفته باز آید ولیکن صبر می‌باید
که مستخلص نمی‌گردد بهاری بی زمستانی

تعالی الله چه رویست این که گویی آفتابستی / وگر پیدا نبودی حسنش در نقابستی
وگر گل را نظر بودی چو نرگس تا جهان بیند / ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی
نشان خواب نیکی بر رود آرام و آسایش / ز چشم مست میگونش که پنداری به خوابستی
کی آن ساعد که او را دیدمی با دستم و دستانش / یکساعت بغلتیدی وگر او را شتابستی
بیا ای لعبت ساقی اگر تلخ است اگر شیرین / که از دست نگارین شکر باشد وگر خود زهرابستی
کمال حسن رویت را مخالف نیست جز مویت / دو نیم از لب شیرین اگر شیرین جوابستی
اگر دانی که تا هستم نظر جز با تو نپیوستم / بر آنکه با من مسکین جفا کردی ثوابستی
زمین تشنه را باران نبودی بعد از این حاجت / اگر چندانکه در چشم من است اندر سحابستی

ز خاکم در سبک می‌آید گر روی می نهد پایش / که سعدی زیر نعلینش چو دیگر ترابستی

تو با این لطف طبع و دلربایی / چنین سنگین دل و سرکش چرایی
بیکبار از جهان دل در تو بستم / ندانستم که بی ما در نپایی
شب تاریک هجر از بهر سوزد / یکی امید دارم ای روشنایی
سری دارم مهیا بر کف دست / که در پایت فشانم چون درآیی
خطای محض باشد با تو گفتن / حدیث حسن خوبان ختایی
نگارا بخت مطبوعی و محبوب / ولیکن سست مهر و بی وفایی
دلا گر عاشقی ابر بر آن باش / که جفتی بینی و جور آزمایی
وگر طاقت نداری جور معشوق / برو سعدی که خدمت را نشایی

دوست خوبی و بدعهدی از تو پسندم / که خوب منظری و دلفریب منظوری
تو در میان خلایق به چشم اهل نظر / چنانکه در شب تاریک لمعه نوری
اگر به حسن تو باشد طبیب در آفاق / کس از خدای نخواهد شفای رنجوری
ز کبر و ناز چنان سرگران به مردم چشم / که بی شراب گمان می‌بره که مخموری
مرا از تو دست نخواهم بر بیوفایی داشت / تو هر گناه که خواهی بکن که معذوری
مخنث گفت که سعدی سخن دراز مکن / میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری

چو سایه هیچ کرامت آدمی که همچنین بیت / مرا از آن چه که چون آفتاب مشهوری

حدیث یا شکرست آنکه در دهان داری / دوم بلطف نگویم که در جهان داری
تا که زلف و بناگوش و قد و خد آیت / مرو به باغ که در خانه بوستان داری
جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو / ترا رسد که چو دعوی کنی بیان داری
ندانمای که این سلطنت چه لایق توست / که با چنین صنمی دست در میان داری
نشانه دلم کشته باز می جستم / دل از دیار تو بشناختم که آن داری
درین صفت که تویی دل کجا بری صحبت / فراغ آید که جا در میان جان داری
بدین دوش که تویی هیچ جلوه گاه دگر / نه بر من که همه عالم آشیان داری

قدم ز خانه چو بیرون نهی به عزت نه / که چون دیده سعدی بر آستان داری

دل دیوانه که هست و سر بی باکی / که نه کاریست که یکسال تو وانی باکی

وفای صحبت جانان بکوش جان گفت ‌ ‌ نه عاشقی که حذر می کنی ز رسوائی
گذشت بر من از آسیب عشق آنچه گذشت ‌ ‌ هنوز منتظرم تا چه حکم فرمائی
دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد ‌ ‌ اگر نگاهی دیگر عمر خود بیفزائی

گر او نظر نکند سعدیا به چشم نواخت
بدست سعی تو با دست تا نه پیمائی

دیدم امروز بر زمین قمری ‌ ‌ همچو سرو روان بر رهگذری
گوئیا بر من از بهشت خدای ‌ ‌ باز کردند بامداد دری
من ندیده براستی همه عمر ‌ ‌ گر تو دیدی بسرو در قمری
باشیدی که در وجود آمد ‌ ‌ آفتابی ز مادر و پدری
کفتم از وی نظر بپوشانم ‌ ‌ تا نیفتم ز دیده بر خطری
چاره صبرست و احتمال فراق ‌ ‌ چون کفایت نمی کند اثری
منجم امید وزیر لب می گفت ‌ ‌ عاقل از فتنه می کند حذری

سعدیا پیش تیر غمزه ما
بر زنخوی بیاید سپری

رفتی و همچنان بخیال من اندری ‌ ‌ گوئی که در برابر چشم مصوری
فکرم به منتهای جمالت نمی رسد ‌ ‌ کز هر چه در خیال من آید نکوتری
مه بر زمین نرفت و پری پرده بر نداشت ‌ ‌ تا ظن برم که روی تو ماهی یا پری
تو خود فرشته نه ازین گل سرشته ‌ ‌ گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری

تا صبای دود بر بستان بهار ‌ ‌ چون تو سروی ندیدم در چمنی
آفتابی خلاف امکانست ‌ ‌ که بر آید ز جیب پیرهنی
وان شکن بر شکن قبایل زلف ‌ ‌ که بلا بیست زیر هر شکنی
بر سر کوی عشق بازار یست ‌ ‌ که نمی نیرزد هزار جان بتنی
جای آنست اگر بخشانی ‌ ‌ که نه بینی فغان تن ز منی
هفت کشور نمی کند امروز ‌ ‌ بی مقالات سعدی انجمنی

از دو بیرون نه یا دلت سنگست
یا بگوشت نمی رسد سخنی

سرو قدی میان انجمنی ‌ ‌ به که هفتاد سرو در چمنی
جهل باشد بترک صحبت دوست ‌ ‌ از تماشای لاله و چمنی
ای که هرگز ندید بجمالت ‌ ‌ جز در آیینه مثل خو بشتنی
تو گر همتای خوشتن بینی ‌ ‌ لاجرم تکری بمثل منی
وز دهانت سخن بنیکوید ‌ ‌ که نگنجد در آن دهان سخنی
بدن اندر میان پیرهنست ‌ ‌ همچو روحیست رفته در بدنی
وانکه پیند برهنه اندامت ‌ ‌ گوید این برگلست پیرهنی
با وجودت خطا بود که نظر ‌ ‌ با خطا کند یا ختنی
باد اگر بر من او فتد بر دم ‌ ‌ که نماندست زیر جامه تنی
جان بیچاره گی بود سعدی ‌ ‌ چون نماند جانی و تنی

کی آفتاب روی بر دیوار می‌کنی	از روی دوست تا نکنی دور آفتاب
کانرا چه غم خورد که تو بیمار می‌کنی	زنهار سعدی از دل سنگین کافرش

چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی	سر آن ندارد امشب که بر آید آفتاب
بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی	بچه دیر ماندی ای صبح که جان من بر آمد
همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی	نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
که بروی دوست ماند که بر افکند نقابی	نفحات صبح دانی بچه روی دوست دارم
که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی	سرم از خدای خواهم که بپایش اندر افتد
مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی	دل من نه مرد آنست که با غمش بر آید
تو بدست خویش فرمای اگرم کنی عذابی	نه چنان گناهکارم که بدشمنم سپاری
عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی	دل همچو سنگت ای دوست بآب چشم سعدی

برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

ندارم از همه عالم خراب عثمانی	شبی و جمعی و گوینده و ربابی
که التفات کند چون تو مجلس آرائی	فرشته رشک برد بر جمال مجلس من
اسیر قید محبت نه چون تو غوغائی	نه واقفی چو من اندر جهان پدید آید
بر استی که بلا میستانی نه بالائی	قیامتست که در روزگار ما برخاست
که نیست خوشتر از آن در جهان تماشائی	دگر چه بینی اگر دوری از وی بگردانی

شبست آن یا شبه یا مشک یا موی	گلست آن یا صنم یا ماه یا روی
ندانم کین دولت شکر یا دوی	لبست آنکه یاقوت و در و سیم
بروید چون تو سروی در لب جوی	نه پنداری که در بستان فردوس
فرو ماندم ز وصف سخن گوی	چه شیرین لب سخن گوئی که عاجز
گرای باد از کجا آوردی این بوی	ببوی الغیاث از ما بر آید
بآب باده عقل از من فرو شوی	الا ای ترک آتش روی ساقی
چه بزم آرائی ای گلبرگ خود روی	چه شهر آشوبی ای دلبند خودرای
بباید بود سرگشته چو گوی	چو در چوگان عشق افتادی ای دل
تنا گر طالبی می‌پوی و می‌پوی	دلا گر عاشقی میسوز و میساز
بدین در سر بنه یا عبرها جوی	درین جان بلا یا ترک ما گیر
که تا چند احتمال یار بدخوی	بد اندیشان ملامت میکنندم

محالست این که ترک دوست هرگز
بگوید سعدی ای دشمن تو می‌گوی

سر نه حریف دفتم انه دو بهره دری	کی برود به مهر و ترم درون دیدت سری
چشم نمیکنم بخود تا چه رسد به دیگری	تا نکند وفای تو در دل من تغیری
بت نکند به نیکوئی چون تو بدیع پیکری	خود نبود و گر بود تا به قیامت آذری
مه نشنیده ام که زاد از پدری و مادری	سرو روان ندیده ام چون تو بهیچ کشوری
روی بپوشد آفتاب از نظرت به معجری	گر بکنار آسمان چون تو بر آید اختری

کرم داحت دنبانی ورد کرانی / بخت بر بخت می شنوانی
به شمشیر از تو پیکانه نکرده / که هستاره بیگاه این آشنائی
همه مرغان خلاص از بند خواهند / من از قیدت نخواهم رهائی
عقوبت هرچه زان دشوارتر نیست / برآنم صبر هست الا جدائی
که پیکان نکان نشاید بخشید / هنوز از دوستان خوشتر که دانی
منم ای یار و جانی بر لب از شوق / بده کی بوسه دادی بهائی
کسانی عیب ما پیش تو گویند / که سعدی توبه کرد از پارسائی

جهان از خمر و زهر و نای و ناقوس
بپرهیزم که از زهد ریائی

کبر یکسونه اگر شاهد درویشانی / دیو خوش خلق به از حور گره پیشانی
آرزو می کندم با تو دمی در بستان / یا به هر گوشه که باشد که تو خود بستانی
با من کشته هجران نفسی خوش بنشین / تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی
که در آفاق بگردی به جز آیینه ترا / صورتی کس ننماید که بدان میمانی
شیخ دوران ای بی فتنه نگویند که بود / تو ببین حسن مگر فتنه این دورانی
گر دلم بیش برانی و بتوجی نروم / عفو فرمای که عزت بری فرمانی
زین سپهای دلاویز که شرح غم تست / خرمن آدم و ترسم بحوی نستانی
تو که بیگذری اگر نبود سندات / صورت حال پراکنده دلان کی دانی
نه که دست مرا از تو نه امکان گریز / جان صبرت که هم دردی و هم درمانی

همه دیدها بروت نگران حسن و خوبی / که من آن کسم که رحم که اسیر دام داری
چه مخالفت بدیدی که مجالست بریدی / مگر آنکه ما گدائیم و تو احتشام داری
بجز این گنه ندارم که محبت و مهر یار / بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری
گله از تو حاش لله نکنیم و خود نباشد / مگر از وفای عهدی که نه بر دوام داری
نظر از تو بر نگیرم همه عمر تا بمیرم / که تو در دلم نشستی و سر مقام داری

سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری
خجل است از این حلاوت که تو در کلام داری

مشتاق توام با همه جوری و جفائی / محبوب منی با همه بی مهری و خطائی
صاحب نظران لاف محبت نپسندند / آنگه سپر انداختن از تیر جفائی
من خود به چه ارزم که تمنای تو ورزم / در حضرت سلطان که برد نام گدائی
باید که سر اندر نظرش هیچ نیرزد / الا که نهد در طلب وصل تو پائی
بنیاد تو بر عدالت و جفای تو کرم / دشنام تو بهتر که ز بیگانه دعائی
جز عهد وفای تو که محلول نگردد / هر عقد که بستیم هوسی بود و هوائی
گر دست دهد دولت آن کز سر خواری / در پای سمند تو کنم نعل بهائی
شاید که بخون بر سر خاکم بنویسند / این بود که با دوست بسر برد وفائی
خون دل بیچاره نهان چند بماند / پیداست که بر کشته این درد بجائی

شرط ادب آنست که با درد بسازی
سعدی و محبوب نه در خورد دوائی

سعدی هیچ چه آید کوین بنه که شاید | بیش کره دادخواهی از دست پادشاهی

همی تو نقش سرو بر امید کسی | که باد ناورد از من بنالها نفسی
دلم ببرد و جان زینهار می ندهد | بدست جود و جفا گوشمال داده بسی
ببهجه در نکو من پیش روی او بنیم | که دین در همه عالم بدین صفت هوسی
بدست عشق چو شیر بیشه چه شود | بدام هجر چه باز سپید و چه مگسی
عجب مدار زمن روی زرد و ناله زار | که کوه کاه شود گر بود جفا جرسی
بر آستان جمالت نهاده سر سعدی | بر آستین وصالت نبوده دسترسی

همه عمر برنگیرم سر از این خمار مستی | که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی
تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد | همگان روند و آیند و تو همچنان که هستی
چه شکایت از فراقت که نداشتم ولیکن | چو تو روی باز کردی در ماجرا ببستی
نظری بدوستی کن که هزار بار از آن به | که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی
دل دردمند ما را که اسیر توست یارا | بوصال مرهمی نه چو به انتظار خستی
بوفای حکیم دانا بخدای بخش ما را | نه دهد و پارسائی من و عاشقی پرستی
دل هوشمند باید که بدلبری سپارد | که چو قبله ایت باشد به از آن که خود پرستی
نه عجب که قلب دشمن شکنی بروز هیجا | تو که قلب دوستان را به مفارقت شکستی
چو زمام بخت و دولت نه بدست جهد باشد | چه کند اگر زبونی نکند و زیردستی

تمت الکتاب

کتاب بالخیر

چه باشد پادشاه پادشاهان | اگر رحمت کنی مشتی گدا را
خداوندا تو ایمان و شهادت | عطا کردی بفضل خویش ما را
ز انعامت همیدون چشم داریم | که دیگر باز نستانی عطا را
ز احسان خداوندی عجب نیست | اگر خط در کشی جرم و خطا را
خداوندا بدان تشریف عزت | که دادی انبیا و اولیا را
بدان مردان میدان عبادت | که بشکستند شیطان و هوا را
بحق پارسایان کز در خویش | بینداری من ناپارسا را
مسلمانان بصدق آمین بگویید | که آمین تقویت بخشد دعا را
خدایا هیچ درمان و دفعی | ندانستیم شیطان و هوا را
چو از بیداد و لغو دور او فتادیم | بنزدیکان حضرت بخش ما را
خدایا گر تو سعدی را برانی | شفیع آرد روان مصطفی را

محمد سید سادات عالم
چراغ چشم جمله انبیا را

تا بود باد غمت برد لب هوش مرا | سوز عشقت ننشاند حکی از جوش مرا
نکند یاد گل و سنبلم اندر خاطر | تا بخاطر بود آن زلف و بناگوش مرا
هر شبم بر هوس روی تو سر بر بالین | روز نی ار با تو نشد دست در آغوش مرا
شب تلخ ترا زهر فراقت باید | تا کند لذت وصل تو فراموش مرا
بی دهان تو اگر صد قدح نوش دهند | بدهان تو که زهر آید از آن نوش مرا

هرکه دارد در خیال غربت یاری دلکش ماند
کو درگه در خواب خوش بیند دیار خویش را

عاقبت خواهی نظر بر منظر خوبان مکن
ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را

دی زجور دل آزرده دیدم که پنهان از رقیب
در میان یاوران می‌گفت یار خویش را

گر مرا دعوی نخواهی ترک وصل ما بگوی
ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را

راز دل پوشیده ماند تا حکیمی بر شود
به که با دشمن نمایی حال زار خویش را

گبر و ترسا و مسلمان هر یکی در دین خویش
قبله‌ای دارند و ما زیبا نگار خویش را

گر هزارت غم بود با کس نگویی زینهار
ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را

ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن
تا بخدمت عرضه دارم افتقار خویش را

دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق
تا میان خلق کم کردی وقار خویش را

ما صلاح خویشتن در بینوایی دیده‌ایم
هر کسی گو مصلحت بیند کار خویش را

ای که رحمت می‌نیاید بر منت
آفرین بر جان و رحمت بر تنت

قامت گویم که دلبندست و خوب
یا سخن یا آمدن یا رفتنت

شمس اگر زروی تو تابد آفتاب
کاندر آید بامداد از روزنت

حسن اندامت نمی‌گویم بوصف
خود حکایت می‌کند پیراهنت

ای که سر تا پایت از گل خرمنست
رحمتی کن بر گدای خرمنت

ماه رویا مهربانی پیشه کن
سیرتی چون صورت مستحسنت

ای جمال کعبه روی باز کن
تا طوافی می‌کنم پیرامنت

از برای تو سی می‌توان یافت
ور زروی تو در نمی‌توان بست

ای سرو بلند بوستانی
در پیش درخت قامتت پست

چشمت بکرشمه خون من ریخت
وز قتل خطا چه غم خورد مست

سعدی ز کمند خوبرویان
تا جان دارد نمی‌توان رست

گر سر ننهی بر آستانش
دیگر چه کنی دری دگر هست

سرمست درآمد از درم دوست
لب خنده زنان چو غنچه در پوست

چون دیدمش آن رخ نگارین
در خود بغلط شدم که این اوست

رضوان در خلد باز کردست
کز عطر مشام روح خوشبوست

پیش قدمش بسر دویدم
در پای فتادمش که ای دوست

یکبار بترک ما بگفتی
زنهار مکن که این نه نیکوست

چشمش بکرشمه گفت با من
دو نرگس مست من چو آهوست

گفتم همه نیکویست لیکن
اینست که بیوفا و بدخوست

بشنو نفس دعای سعدی
گرچه همه عالمت دعاگوست

عیب یاران و دوستان هنرست
سخن دشمنان نه معتبرست

مهر مهر از درون ما نرود
ای برادر که نقش بر حجرست

چه توان گفت در لطافت دوست
هرچه گویم از آن لطیف‌ترست

دانی که چنین زعشق دارد	آن کز همه عالمش خبر نیست
سعدی چو امید وصل با هست	اندیشهٔ جان و بیم سر نیست

پروانه ز شمع بر خطر بود
اکنون که بسوختش خطر نیست

هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست	پنجه با زورآوران انداختن فرهنگ نیست
ور که خواهم رستن از دل کی قضا بگذاردم	چون تو قوت عالم باشد ورنه عالم تنگ نیست
شاهد ما را نه هر چشمی چنان بیند که هست	حسن را آیینه باید کرده روی زنگ نیست
بازمانی دیگر انداز ای که پندم میدهی	کین زمانم گوش بر چنگ است و دل در چنگ نیست
گر ترا کامی بر آید دیر و زود از وصل یار	بعد از آن با ما به سودا می بر آید ننگ نیست
سست پیمانا چرا کردی خلاف عقل و رای	صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست
گر ترا آهنگ وصل ما نباشد گو مباش	دوستان را جز بدیدار تو هیچ آهنگ نیست
ور به سنگ از صحبت خویشم برانی عاشقم	خون دلت بر من ببخشاید اگر از سنگ نیست

سعدیا نامت به رندی در جهان افسانه شد
از چه می‌ترسی که بعد از نیکنامی ننگ نیست

یادت نگارا زان سر پیمان ما که بود	باز از نگین عهد تو نقض وفا که بود
چندین وفا که کرد چو من در هوای تو	وانگه ز دست جور تو چندین جفا که برد
بگریست چشم ابر بر احوال زار من	جز آه من به کوی وی این ماجرا که برد
گفتم لبت گزم که دل من تو برده‌ای	گفتا چه لب چه دل چه نشان کی کجا که برد

عیب شیرین دهان نیست که خون میریزند	جرم صاحب‌نظران است که دل می‌بندند
مرض عشق نه دردیست که می‌شاید گفت	با طبیبان که درین باب نه دانشمندند
ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند	کاندرین مرحله چندان اسیری چندند
طبع خرسند نمی‌باشد و بر می‌بکند	همه آنان که بنادیدن ما خرسندند

مجلس یاران بی ناله سعدی خوش نیست
شمع می‌گرید و نظارگیان می‌خندند

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد	الحق آراسته حسنی و جمالی دارد
غم دل با که بگویم که بجز باد صبا	کس ندانم که درین کوی مجالی دارد
دل چنین سخت نباشد که کسی بر سر راه	تشنه می‌میرد و شخص آب زلالی دارد
زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست	زنده آنست که با دوست وصالی دارد
من بدیدار تو مشتاقم و از غیر ملول	گرچه او از من و از غیر ملالی دارد
مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی	حبذا مرغ که آخر پر و بالی دارد
طالب وصل تو چون مفلس و اندیشهٔ گنج	حاصل آنست که سودای محالی دارد

عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی
هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد

پیش رویت قمر نمی‌تابد	خود به حکم تو کس نمی‌تابد
نیکوئی کن که پیش رخت	زهی وقت سحر نمی‌تابد
آتش اندر درون شب ننشست	که شود مرد کر نمی‌تابد

ذوق شراب انس بکرون اکر باشد
هر روز از امتداد ذوقی دکر باشد

بیخ ملاومت را وقتی ثمر بروید
شاخ معاملت را روزی ثمر باشد

استاد کیمیا را بسیار سیم باید
درخاک سیم کردن تا آنکه زر باشد

بیمار صبر باید تا آن طبیب دلها
درکوی دردمندان روزی کذر باشد

عالم که عارفان را کوید نظر بدوزید
چون یار ماه بیند صاحب نظر نباشد

زیرا که پادشاهی چون بقعه بکیرد
بنیاد حکمران اول زیر و زبر باشد

دیوانه را که کوئی پندار باش و عاقل
بیم است کز نصیحت دیوانه تر باشد

ساقی بیار جامی مطرب بکوی چیزی
لب در دهان نی نه تا نیشکر بباشد

امروز قول سعدی شیرین همی نماید
چون داستان شیرین فردا سمر باشد

سرو بلند بین که چه رفتاری می‌کند
شمع شکردهن که چه کفتاری می‌کند

دیوانه می‌کند دل صاحب تمیز را
هر که که التفات پریواری می‌کند

آن چشم مست بین که بشوخی و دلبری
قصد هلاک مردم هشیار می‌کند

تا روی کرده از همه عالم بروی او
وان رست مهر روی به دیوار می‌کند

غافل خبر ندارد از ذوق عاشقان
منت و عیب مردم هشیار می‌کند

من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب
سعدی بعجز خویشتن اقرار می‌کند

بیچاره از مطالعه روی نکویان
صدبار توبه کرد و دکر بار می‌کند

مرا زمانه ز یاران بمنزلی انداخت
کز آن صنم که کریخته بی کنار آید

فراق یار به یکبار بیخ صبر بکند
خیال وصل نه آن کز کسی بیاد آید

دلا اکرچه که تلخ است بیخ صبر ولی
چو بر امید وصالست خوش کوار آید

پس از تحمل و سختی امید وصل مراست
که صبح از شب دیرپای همی نهار آید

ز جور چرخ عجب دون حزنک تیر جفا
نخست بی ادبی از هوشیار آید

چو عمر خویش نفسی کی کند کسی بی من
مرا همان نفس از عمر در شمار آید

بجز غلامی دلدار خویش سعدی را
ز کار و بار جهان کی شکیب عار آید

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا شبهای کار من از عشق چون شود

یا آن حریف نیست که از در در آید
عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود

فرهاد وار از لب شیرین که بی نیست
فرکوه جسم من مثل بیستون شود

تا کی نشود مثل آب چشم من
کین درد عاشقی بملامت فزون شود

جز دین هیچ دوست ندیدم که سعی کرد
تا زعفران عارض من لاله کون شود

دیوانه را به سنگ تعنت خراب شد
رخت سرای عقل به یغما کنون شود

چون دور عارض تو برانداخت رسم عقل
ترسم که عشق در سر سعدی جنون شود

دلبر کرفته ای ز برم ای دوست دست کیر
کر دست میروم ز سرم ای دوست دست کیر

مهلت دستکیری درماندکان دوئی
هر روز ناتوان ترم ای دوست دست کیر

تا نه خالی باشد همچو من | حال من باشد ترا افسانه پیش
گفتن از زنبور بی حاصل بود | با یکی در عمر خود ناخورده نیش
سوزن با دیگری نسبت مکن | ونمک بر دست و من بر عضو ریش

دلی که دید که غایب شد ساز ... | گرفته از سر مستی و عاشقی بر خویش
بدست هر که فتادست اگر مسلمانست | مگر حلال ندارد مظالم درویش
دل شکسته مروت بود که باز دهند | که بازیچه هدایت در رسد داد ذیش
هر دو هفته اسیر کرفت و بندش کرد | دو هفته رفت که از دی خبر نیامد پیش
دمیده که نه از خویشتن خبر دارد | نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
نشاد کامی دشمن کسی سزاوارست | که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
کلوز به سختی و آسایش باید ساخت | که در طبیعت نبود نوش باشد و نیش

دگر به یار خطا پیشه دل منه سعدی
بخی دهم و بنوشخی همی بنداز پیش

هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش | تکیه بر هستی مکن بر نیستی افسانه باش
کی بود جای ملک در خانه صورت پرست | رو چو صورت محو کرد و با ملک هم خانه باش
پاک بنشان داز رو ای خوب دیدن شمع بت | پیش کابر د ابود کو بحن که بتخانه باش
کو مرید صورتی در صومعه زنار بند | در مراتب جستی در می کده فرزانه باش
خانه آبادان درون باید نه بیرون زینهار | مرد عارف اندرون را کو برون ویرانه باش

آخر ای ابنه جوهر بدن بی خود کار د | صورت خوش چند پوشی دلبر دنگار دل
تنشیم کانم بهر ای جان ملک ایفقه دیبات کو در خاطر بود | ننگرد تا صورت دیوست بر دیوار دل
ملک آزادی نخواهد یافت اقصای زوال | هر دو عالم بند خود کن به استظهار دل
در نگارستان صورت ترک حظ نفس کی | تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل
نیستی از کار کل امکان هست بی نیست | با فقیر سم در نگرم ملجای کار دل

سعدیا در علم موسیقی سخن تا کی دود
گوش جان باید که معلوم شود اسرار دل

آن نه دو بنیست که من وصف جمالش دانم | این حلاوت نه که در بی سر کن خبر دانم
همه بستند نه این صنع که من می بینم | همه خوانند نه این نقش که من می خوانم
عجب آن نیست که سر گشته بود طالب دوست | عجب آنست که من واصل و سر گردانم
عشق من با گل رخسار تو امروزی نیست | دیر گاهست که من بلبل این بستانم
سرو در باغ نشاندند تا بی سرو چمن | کی چه جانست که خجی ای سرو روان بنشانم
سرت گوئی بر ... بجب سنروم | ور بعرهای رفتن بسر پیکانم
باش تا جان برود در طلب جانانه | که بکاری به از این باید جانانم
هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز | صبرم از دوست مفرمای که آن نتوانم
عجب از طبع هوس ناک منت می آید | من هم از مردم بی طبع عجب می مانم
گفته بودی که بود در همه عالم سعدی | من بخود هیچ نیم هر چه تو گوئی آنم
گر تشریف قبولم بنوازی ملکم | ور بنا دانی مفخرم بر فنی سلطانم

آنها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت	الا حدیث دوست که تکرار می‌کنم
جانت و از محبت جانان دریغ نیست	کان در صحیفه هست که اظهار می‌کنم

زنهار اگر به بندی سعدی هزار بار
به زانکه خرقه بر سر زنار می‌کنم

ساقیا می ده که مرغ صبح بام	رخ نمود از بیضهٔ زنگارفام
بر دماغ می‌پرستان بادکش	این سوادی به آب چشم جام
یارب از فردوس که جست این نسیم	یارب از جنت که آورد این پیام
خاطر سعدی و بار عشق یار	تا کجی شد مست و مرکوب جمام
جان ما و دل غلام عشق تو	شاتکبنی شاتکبنی ای غلام

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم	شاکر نعمت و پروردهٔ احسان بودم
چکند بنده که بر جور تحمل نکند	یاد بر کردن و بر خط فرمان بودم
خار عشقت نه چنان پای دلم آبله کرد	که بس سبزه و پیرای گلستان بودم
که به عقبی دم از حاصل دنیا برسد	گویم آن وقت که در صحبت جانان بودم
گر بنده که فراموش کنی عهد قدیم	بوصالت که نه مستوجب هجران بودم

خرم آن روز که باز آیی و سعدی گوید
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

گر غصه دوش کار گویم	پر قصه بشمار گویم

تا دل کس نگرفتیم بجای تو نشد به	الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
هر که از دایرهٔ جمع براهی رفتند	ما بماندیم و خیال تو به یک جای مقیم
باغبان گر نگشاید در دروین باغ	آخر از باغ بیاید بدر دوین نسیم
بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد	نه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم
ای بشکل تو صنم چشم فلک نادیده	وی به پیشه تو ولد مادر ایام عقیم
خال در روی نه چنانست که خال تو بنا	چشم دل را نه چنانست که چشم تو سقیم
چشم جادوی تو بی واسطه کحل کحیل	طاق ابروی تو بی واسطهٔ وسمه و سیم
ای که دل داری اگر جان مت می باید	جان بنه دین مسئله الا تسلیم
عشقبازی نه طریق حکما بود ولی	چشم بیمار تو دل می‌برد از دست حکیم
عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست	عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
سعدیا عشق نیامیزد و عفت باهم	پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

ما دل دوستان بجان بخریم
ور جهان دشمن اند غم نخوریم

در نشیند هزار معشوق	گو برو جان ما که ما سپریم
آنکه صبر از وفای او شوان	بضرورت جفای او بسریم
که بخشم و که بعین رضا	نظری باز کن که منتظریم
یک نظر بر جمال طلعت دوست	گر بجان میدهند ما بخریم
ورد تو گوی خلاف عقل است این	عاقلان دیگرند و ما دگریم

ما گدایان خیل سلطانیم — شهربند هوای جانانیم
بنده را نام خویشتن نبود — هرچه ما را لقب دهند آنیم
چون دلارام میزند شمشیر — سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت یار — زر فشانند و ما سر افشانیم
گو خداوند عقل و دانش و رای — عیب ما مکن که نادانیم
هر گل نو که در جهان آید — ما بعشقش هزاردستانیم
تنگ چشمان نظر به میوه کنند — ما تماشاکنان بستانیم
تو به سیمای شخص می‌نگری — ما در آثار صنع حیرانیم
هرچه گفتیم جز حکایت دوست — همه عمر از آن پشیمانیم
گر برانند و گر ببخشایند — ره بجای دگر نمیدانیم
سعدیا بی وجود حضرت دوست — هر دو عالم بهیچ نستانیم
ترک جان عزیز بتوان گفت
ترک یار عزیز نتوانیم

میروم وز سر حسرت بقفا می‌نگرم — خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم
میروم بیدل و بی یار و یقین میدانم — که من بیدل و بی یار نه مرد سفرم
وه که گر من بسر کوی تو شبی روز کنم — غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
خاک من زنده به تأثیر هوای لب تست — سازگاری نکند آب و هوای دگرم
پای می‌پیچم و چون پای دلم می‌پیچد — بار می‌بندم و از بار فرو بسته ترم

شاده ام بر غلامی گر قبول کنی — وگر نخوانی کشم غلام هر کس هم
حاجت به دست تو گر منصفی وگر ظلوم — کی این نصیب کرد دل در این مقام بی کرم
ودم جواد نباشد بر بارگاه قبول — وگر مجال نباشد که کام بی کرم
از آمیغتد رنگی ببینم که بوسه زلفش — اگر حلال نباشد حرام بر کسی

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم — برفت در همه عالم به بیدلی خبرم
نه بخت و دولت آن کز که با تو بنشینم — نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم
من از تو روی نخواهم به دیگری آورد — که زشت باشد هر روز قبله دگرم
بلای عشق تو بر من چنان اثر کردست — که پند عالم و جاهل نمی‌کند اثرم
قیامتم که به دیوان حشر پیش آرند — میان اینهمه تشویش دست می‌نکنم
بجان دوست که تا دوست دیده‌ام شد را — هزار دشمن اگر می‌بسوزد غم نخورم
نشان پیکر خوبت نمی‌توانم داد — که در تأمل او خیره میشود نظرم
تو بینا کز نشانی چرا عجب نبود — که هرچه در نظر آید از آن ضعیف ترم
بجان دوست که گر نگرم از وصال تو دوری — اگر هزار ملامت رسد بجان و سرم
مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی
خیال روی تو بر می‌کند یکدگرم

بکن چندانکه خواهی ناز بر من — که من دست بندادم ز دامن
چنان مرغ دلم را صید کردی — که باز دل نمی‌خواهد نشیمن

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست | حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون

جفای عشق تو چندانکه می‌کشد سعدی
خیال مهر تو از سر نمی‌رود بیرون

ای چشم تو دلفریب و جادو | در چشم تو خیره چشم آهو
در چشم منی و غایب از چشم | زان چشم همی کنم بهر سو
صد چشمه ز چشم من برآید | چون چشم در افکنم بدان رو
چشم بستی بر زلف دلبند | هوشم بردی بر چشم آهو
هر شب چو چراغ چشم دارم | تا چشم من و چراغ من کو
آن چشم و دهان و گردن و گوش | چشمش مرساد و دست و بازو
مه گرچه بچشم خلق زیباست | تو خوبتری بچشم و ابرو
با اینهمه چشم زنگی شب | چشم سیه تراست هندو

سعدی بدو چشم تو که دارد
چشمی و هزار دانه لولو

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو | در حقیقت می‌نماید چهر مهرافزای تو
چون تو حاضر میشوی من غایب از خود میشوم | بسکه حیران میبماند وهم در سیمای تو
کاشکی صد چشم ازین بیخوابتر بودی مرا | تا تامل کردمی بر منظر زیبای تو
ای که در دل جای داری بر سر چشمم نشین | کاندرین معموله ترسم تنگ باشد جای تو
گر هلاکم می‌کند در قیامت میشوم | بند من سر خواهد نهاد آنکه زمین بوسد ای تو

تا نگاری نکند سر زلفت زره جعد | ز ابروان تو کمان تیر و کمان ساخته
لاجرم صید دلی در همه شیراز نماند | گر نه با تیر و کمان زین سر راو تاخته
ماه و خورشید و پری و آدمی اندر نظرت | شمع سان گردن کش بر همه افراخته
با همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک | عیبت آنست که چون سرو تراز فاخته
هر که می‌بینم از جور غمت می‌گوید | سعدیا بر تو مجهز رنجست که بگداخته

بیم هانست درین بازی بیهوده مرا
چه کند دست تو بردی که دغل باخته

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته | روی زمین بحسن تو خالی نیافته
تابنده تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ | خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته
چرخ شعبده زرخ عابد فریب تو | ودر بر هفت پرده خیالی نیافته
افتاده در زبان خلایق حدیث تو | باتو یک حدیث مجالی نیافته
زایل شود هر آنچه بکلی کمال یافت | عمر زوال یافت کمالی نیافته
سعدی هزار جامه بروزی قبا کند | یک مهربانی از تو بسالی نیافته

اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی | من از تو روی نپیچم که مستحب منی
چو سرو در چمنی راست در تصور من | چه جای سرو که گر ماه شد و ح بدنی
بصید عالمیانت کمند حاجت نیست | همین بس است که برقع ز روی برفکنی
بیا و ساعد سیمین بپوش در صف خلق | که بی تکلف شمشیر لشکری بزنی

قصهٔ عشق را نهایت نیست | صبر پیدا و درد پنهانی

سعدیا دیگر این حدیث مگوی
تا نگویند قصه می‌خوانی

تو خود به صحبت امثال ما نپردازی	نظر به حال پریشان ما نیندازی
وصال ما و شما دیر متفق گردد	که من اسیر نیازم تو صاحب نازی
کجا به صید ملخ همت تو در آید	بدین صفت که تو با زلف پر پروازی
به راستی که نه همبازی تو بودم من	تو شوخ دیده مگس بین که می‌کند بازی
اگر هلاک منت در خور است باکی نیست	قتیل عشق شهید است و قاتلش غازی
کدام سنگدل این کرد عیب ما گوید	کی آفتاب ببینی چو موم بگدازی
میسرت نشود عاشقی و مستوری	که طاقت بکند رنگ روی غمازی
چنین برفت که با ساحری نکوشی	چه دشمنی تو که با دوستان نپردازی
من از فراق تو چون ابر سیل می‌بارم	مثال ابر بهاری تو صید می‌تازی
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم	که گر به قهر برانی به لطف بنوازی

ولی چو صاحب دیوان مگر که سعدی را
بلند نام نظر خویشتن بپنداری

تا کی دم از عشق تو شوریده بی سر و پی	تا کی دم از شوق تو دیوانه بهر کوی
صد نعره همی آید از هر بن مویم	خون در دل سنگین تو نگرفت سر موی
با یاد تو ناگوش تو بر باد دهم جان	تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی

گر تا اندیشه می‌باشد ز بدگویان همی	زمین مجمری برنهد و چون اندیشه پنهان آی
دل کردل لعلت بکند دادی کرده	نکوئی آخرای مسکین فرار آب حیوان آی
چو عقرب دشمنان دادی و من با تو چو میزانم	برای مصلحت ما را زعقرب سوی میزان آی
جهان عشقبازانند در عهدت سر آمد	رها کن رای بدعهدی و اندر عهد و پیمان آی

خوش آمد بیت سعدی را ازین زندان جسمانی
اگر یک لحظه بی‌یادی چو او در عالم جان آی

خرم آن لحظه که چون گل به چمن باز آئی	یا چو باران زده در حجرهٔ من باز آئی
گلبن عیش من آن روز شکفتن گیرد	که تو چون سرو خرامان به چمن باز آئی
شمع من روز نباید که شبم بفروزی	جان من وقت نباشد که به تن باز آئی
آب تلخ است دمادم چو صراحی در حلق	تا تو یک روز چو ساغر به دهن باز آئی
من خود آن بخت ندارم که به تو پیوندم	تو خود آن لطف نداری که به من باز آئی
سعدی آن دیو نباشد که به افسون برود	حیف باشد که چو مردم به سخن باز آئی

دیداری نمائی و پرهیز می‌کنی	بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی
گر خون دل بخوری قدح افزای می‌خوری	در قصد جان کنی طرب انگیز می‌کنی
بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت	شاید که خندهٔ شکرآمیز می‌کنی
چندان دست و خنجر تو پای مانده ام	کاهنگ خون من چه دلاویز می‌کنی
سعدی گل شکفته همانا که صبح دم	فریاد بلبلان سحرخیز می‌کنی

هر که منظوری ندارد عمر ضایع می‌گذارد — اختیار اینست دریاب ای که داری اختیاری
عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا — ور نه گل بودی نگفتی بلبلی بر شاخساری
با دلی مانده دارم درد از سودای عشقت — آخر ای بی‌رحم بادی از دلی بی‌کس بیاری
کردمی با خاکساری سر به صحبت در میانی — بر سر راهت نشستم تا که بر من بگذاری
زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد — گر دری خواهد گشودن سهل باشد انتظاری
دوستان معذور داریدم که نتوانم نهفتن — کز اندرون سوزی و دیگر برون خاکساری
دفترش دل می‌رباید گفتنش جان می‌فزاید — با چنین حسن و لطافت چون کند پرهیزکاری

عمر سعدی گر سرآید در حدیث عشق شاید — کو نخواهد ماند بی‌شک وین بماند یادگاری

وجودم به تنگ آمد از جور تنگی — شدم در سفر روزگاری درنگی
جهان زیر پی چون سکندر سپردم — چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم — ز گرگان به در رفته آن تیز چنگی
خط ماه‌رویان چو مشک تتاری — سر زلف خوبان چو درع فرنگی
بنام ایزد آباد و پر ناز و نعمت — پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملک نیک محضر — برون لشکری چون هژبران جنگی
بپرسیدم این کشور آسوده گشته — کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی
چنان بود در عهد اول که دیدی — جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل — اتابک ابونصر بن سعد زنگی

با فراقت چند سازم برگ تنهاییم نیست — دستگاه صبر و پایاب شکیباییم نیست
ترسم از تنهایی احوالم به رسوایی کشد — ترس رسوایی ندارم چه تنهاییم نیست
می‌کشانی بیم تا خویش در آغوشت کشم — بوسه بر پایت زنم چون دست بالاییم نیست
بر گل آشفته‌ام یکبار تا در باغ وصل — زاغ بانگی می‌کنم چون بلبل آواییم نیست
تا مصور گشت در چشمم جمال خوب دوست — چشم خودبینی ندارم روی خودراییم نیست
طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد — من که را جویم که چون تو طبع هرجاییم نیست

سعدیا آتش بیا زن رخت سوزان چو شمع — با چه آتش زبانی در تو گیراییم نیست

چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانت — آه اگر چون کمرم دست رسیدی به میانت
گر تو خواهی که بگویی که سخن تلخ بگوی — سخن تلخ نباشد که برآید به زبانت
من نه انگشت‌نمایم به هواداری دوست — که تو انگشت‌نمایی و خلقی نگرانت
در اندیشه ببستم قلم وهم شکستم — که تو زیباتر از آنی که کنم وصف و بیانت
سرو با قامت خوبت و قمر با رخ زیبا — تو نه اینی نه آنی و هم اینست و هم آنت
ای رقیب [illegible] در لبت [illegible] — ایقدر بان نمانی که دعا گویم و [illegible]
من چه عمر برآرم که دعاگوی تو باشم — در تو خواهی که بیاشم تن من بر سر جانت

سعدیا جان بباشت و مدارا و تحمل — من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

چو ای زلف تو پریشان قدری می‌گشت — زاری دیده کنارم به اشک تر می‌گشت

دلبردهٔ شمع مجلس اوست	پروانهٔ مشتری سعادات
جان در رخ او به عجز می‌گفت	کای مالک عرصهٔ کرامات
از چون تو پیاده چه خیزد	ای کرده به رخ هزار شه مات
حقا و حیات او نه آن کرد	با تو به هزار جان ملاقات
جان نیز بدان عزیز باشد	تا بذل کنم که مرادات
گر چشم دلم بصیر بودی	جز عشق نیابمی مهمات
تا باقی عمر بر چه آید	بر باد شد آنچه رفت هیهات

صافی نبود به دور سعدی
زین پس من و دردی خرابات

مجنون عشق را دگر امروز حالتست	کاسلام دین لیلی و باقی ضلالتست
فرهاد را از آنچه که شیرین ترش کند	این را شکیب نیست که او را ملالتست
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق	داند که آب دیدهٔ وامق رسالتست
مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار	کین ره که برگرفت بجائی دلالتست
ای مدعی که می‌گذری بر کنار آب	ما را که غرقه‌ایم چه دانی چه حالتست
زین در کجا رویم که ما را بخاک او	و او را چو ما هزار بدین در حوالتست
کس را قدم نمی‌کشد پیش اهل دل	سر بر نمی‌کنم که مقام خجالتست
جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایعست	جز سر عشق هر چه بگوئی بطالتست
ما را دگر معامله با هیچ کس نماند	بیعی که بی حضور تو کردم اقالتست

مشتاق ترا کی بود آرام و صبوری	هرگز نشنیدم که کسی صبر چنان کرد
تا کوه گرفتم ز فراق مژه ام آب	چندان بچکانید که بر سنگ نشان کرد
زنهار که از دیده بکوه من رحلت	چون رایت منصور چه دلها خفقان کرد
باران نشاط آمد و ادبار بدید	ابر آنهمه تا جبر که کرد از پی آن کرد
تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد	هر جور که در وقت چمن باد خزان کرد
گل مژده باز آمدنت در چمن انداخت	سلطان چمن سبزه زمین پر دهان کرد
از دامن تل تا بدر شهر بساطی	از سبزه بگسترد و در آن لاله فشان کرد

شاید که در این حلقه بپوشد گر چو سعدی
پروانه سر از دولت روی تو جهان کرد

خوب رویان جفاپیشه وفا نیز کنند	بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو بنخجیر روند	صید را پای ببندند و رها نیز کنند
نظری کن بمن خسته که ارباب کرم	بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
عاشقان را ز در خویش مران تا بر تو	سر ز دهر و فشانند و دعا نیز کنند
گر بخوبان دل من میل کند عیب مکن	این گناهیست که در شهر شما نیز کنند
بوسه زان دهن تنگ بده یا بفروش	کین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند
تو ختائی بچه از تو خطا نیست عجب	کانکه از اهل ثوابند خطا نیز کنند

سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه منیر
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند

در باغ عمل شاخ عبادت بنشانید
وز بحر امل دُر مکافات برآیید

رو ملک دو عالم به یکی شب بفروشید
کو زهد چهل ساله به طامات برآید

تاکی به ملامت رود آزادی سعدی
در خلوتش همه از آب خرابات برآید

بکوی لاله رخان هر که هشیار آید
امید نیست که هرگزش عقل باز آید

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بَرَدش تا بچینه باز آید

نماز ابروی شوخت چگونه محرابست
که گر ببیند زندیق در نماز آید

بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی
که هر دم اندر او چون تویی فراز آید

ترش نباشد اگر صد جواب تلخ دهی
که از دهان تو شیرین و دلنواز آید

بیا و کوی ز درم بین و نقش بخوان
بکر که حدیث تو شیرین سخن دراز آید

خروشم از سر سوزست و ناله از سر درد
نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید

بجای خاک قدم بر دو چشم سعدی نه
که هر که چون تو گرامی بود بناز آید

درپای تو افتادن شایسته دمی باشد
سر در قدمت کردن زیبا قدمی باشد

بیداد ز تو نیکو بی جور نه رو دارد
درویش که با نازش با عشق بی باشد

زین سان که وجود تست ای صورت روحانی
شاید که وجود ما پیش تو عدم باشد

گر جمله صنمها را صورت بتو مانستی
شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد

با آنکه اسیران را کشتی و خطا کردی
بر کشته گنه کردن نوعی کرمی باشد

اگر قبول کنی سر نهیم در قدمت
چوب پست که در پیش پا نادادم

بکی بسمع رضا گوش دل بر سعدی دار
که سوز عشق سخنهای دلنواز آرد

میل بین کان سرو بالا می کند
سرو بین کاهنگ صحرا می کند

میل ازین خوشتر نباشد کز سره
ناخوش آن میلت که نا می کند

حاجت صحرا نبود آینه هست
گر نگارستان تماشا می کند

غافلست از صورت زیبای او
آنکه صورتهای زیبا می کند

من هم اول روز دانستم که عشق
خون مباح دخلی یغما می کند

صبر هم سودی ندارد کاب چشم
راز پنهان آشکارا می کند

گر مراد ما نباشد گو مباش
چون مراد اوست بل تا می کند

یار زیبا گر بریزد خون یار
زشت نتوان گفت زیبا می کند

سعدیا بعد از غزل جان بیشت
هر سحر کان شوخ بر ما می کند

تا مگس را جای شیرین درنیفت
گر آن کرده که حلوا می کند

برآمد باد صبح و بوی نوروز
بکام دوستان و بخت پیروز

مبارک بادت این سال از همه سال
همایون بادت این روز از همه روز

چو آتش در درخت افکند گلنار
دگر منقل منه آتش میفروز

چو نرگس چشم بخت از خواب بردار
حسد گو دشمنان را دیده بر دوز

ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم	مطرب بزن نوایی کز زهد عار دارم
سیلاب نیستی را سر در وجود من ده	کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم
ششتم به آب غیرت نقش و نگار ظاهر	کاندر سراچه دل نقش نگار دارم
آن نقطه ام که گردم دایم بگرد پرگار	سرگشته ام ولیکن پای استوار دارم
گوشت با جمالت بازار خوبرویان	بشکند که سیم خامی بهر نثار دارم
موسای طور وصلم در وادی تجلی	مجروح لن ترانی چون تو هزار دارم

زان می که کرد بخت هستند ساقی جان سعدی
تا بامداد محشر در سر خمار دارم

تو میندار کزین در به ملامت بروم	دلم اینجاست بده تا به سلامت بروم
ترک سر گفتم ازین پیش که بنهادم پای	نه برین حرف آمدم آنم تا به ملامت بروم
چون هوادار قدیمم بدهم جان عزیز	به اراده نه که از بیش غرامت بروم
گر بداد تو بکوشم که بمیرای سعدی	تا لب گور به اعزاز و کرامت بروم
ور بنالم ز بد دوست که حشرم تا بت	از لحد رقص کنان تا به قیامت بروم

خرامان از در ما باز آ که جانان آرزومندیم	بدیدار از تو خشنودم بگفتار از تو خرسندم
اگرچه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد	مباد آن روز و آن ساعت که من جز با تو پیوندم
یکی همتای من جستی ز بی عهدی سکالیدی	مکن کاندر وفاداری تو را همتای افتادم
دگر جور تو تا از من کجی در پایت اندازم	کجا همتای من بینی که جان در پایت افکندم

منم ای بت که پروای تماشا دارم	کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم
هر که بر ناله مرغان چمن شیفته ام	هر که سودای گل و لاله حمرا دارم
به رخ گل دهی تو چون بلبل مستم والله	به رخ لاله و نسرین چه تمنا دارم
گو چه لایق بود که من و دامن تو	هر کجا پای نهی فرق سر آنجا دارم
گر بسجده روم ابروی تو محراب منست	ور بزنار کشم زلف تو چلیپا دارم
جا ز بختی سودای وصال تو کجا	تو پری چهره طمع بین که چه سودا دارم
عقل مسکین چه اندیشه فرادست کنم	دل شیدا چه تدبیر شکیبا دارم
سر من دار که چون از همگان ببریدم	دست من گیر که پای اندر دریا دارم

سعدی خویشتنم خوان که معروف توام
گر بصورت نسب آدم و حوا دارم

دلم تا عشقباز آمد درو جز غم نمی بینم	دلی بی غم کجا یابم که در عالم نمی بینم
دمی با همدمی خرم ز جانم بر نمی آید	دمم با جان برآید چون که یک همدم نمی بینم
مرا رازیست اندر دل بخون دیده پرورده	ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی بینم
قناعت می کنم با درد چون درمان نمی یابم	تحمل می کنم با زخم چون مرهم نمی بینم
خوشا وقت تماشاگرها از عشق ناکامی	که من تا آشنا گشتم دل خرم نمی بینم
ز چشم آبروی من برفت از بسکه می گریم	چرا گریه کز آن حاصل برون از نم نمی بینم

کنون دم در کش ای سعدی که کار از دست بیرون شد
بیاید می با دوست آن دم هم نمی بینم

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو — بیا ببین که درین غم چه ناخوشم بی تو
شب از فراق تو می نالم ای پری رخسار — چو روز گردد گویی در آتشم بی تو
دمی تو شربت وصلم نداده ای جانا — همیشه زهر فراقت همی چشم بی تو
اگر تو با من مسکین چنین کنی جانا — دو پای از دو جهان نیز درکشم بی تو
سلام دادم و گفتم بیا خوشم می دار — جواب دادی و گفتی که من خوشم بی تو
ز جور هجر تو سعدی مدام می گوید — بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو

ای صورت ز کوه معنی خزینه — ما را ز تاب عشق تو بر دل دفینه
زیبد همین دو رسته دندان گهر صفت — ور بوی بر گشاد در تت عنبرینه (?)
چشمی که جز بروی تو بر بیکم خطا است — و آن دم که پیش تو بمی کند از غبینه (?)
سر بر نیاورم به سلاطین دو جهان — گر من ز بندگان تو باشم کمینه
او را روا بود که زند لاف مهر دوست — کز دل بدر کند همه مهری و کینه
تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم — سنگی بدست دارد و ما آبگینه
دانی که آه سوختگان را اثر بود — مشکفاد ناله که بر آید ز سینه (?)
سعدی به عشقبازی و رندی علم نشد — تنها درین مدینه که در هر مدینه
شعر تو چو آب در همه عالم روان شدست — کز پارس میرود به خراسان سفینه

ای [illegible] هوس در افتاده — بادت اندر سرست یا باده

در گلستان نبود چون تو زیبای تو سهی (?) — در سلک عنبرِ چو دل سخت تو روی (?)
بهم بزند باد خزان دشت و باغ چین — گر باد به بستان برد انفاس تو بوی
با این همه میدان لطافت که تو داری — سعدی چه بود در خم چوگان تو گوی

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی — بعد از منش از روضه بستان بهشتی
دوران سبب نیست که شوریده سر افتاد — هر لحظه چو دیوانه دوان بر در و دشتی
بادی بگذر بر رخ جانان نظر افتاد — سرگشته چو من در همه آفاق بگشتی
از کف ندهم دامن معشوقه زیبا — بل تا برود نام من از بادیه زشتی
جز یاد تو در خاطر من نگذرد ای جان — با آنکه تو بیگانه ام از یاد بهشتی
با طبع ملولت چکند دل که نسازد — شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی
بسیار گذشتی و نکردی سوی ما چشم — یکدم ننشستی که بخاطر بگذشتی
شوخی شکر الفاظ و موی سیم بناگوش — سروی سمن اندام و بتی حور سرشتی
قلاب تو بر کس نفکندی که نبردی — شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی
سیلاب قضا نسترد از دفتر ایام — اینها که تو بر خاطر سعدی بنوشتی

جرمم رفت که با ما سخن نمیگویی — شکایت از طرف ماست یا تو بدخویی
تو از نبات گرو برده به شیرینی — به اتفاق ولیکن نبات خودرویی
هزار جان به ارادت تراهمی جوید — تو سنگدل به لطافت دلی نمیجویی

كتاب المقطعات

بسم الله الرحمن الرحيم

اوصاف تو لا نبی بعدی — وصفت چه کند زبان سعدی
ای عرش مجید بارگاهت — دی کعبه و قبله درگاهت
ای برتر خلق سایه پستت — معراج کمینه پایه دستت

ما هذه الدنیا بدار مخلد — طوبی لمدخر النعیم الی غد
کالصاحب الصدر الکبیر العالم — المنصف البر الاجل الامجد
بحر از عدل لا یجوز ولا یحیف — وما اعتدی الاعلی من یعتدی
بشر الیتامی ما حوت یمینه — ویقابض الدنیا بدولت سرمد
معی احب خیر المرتجی — واذا اقصدت خیر المقصد
وعدو حیات الناس خیر الصلاة — لا زال فی لبس الحیوة وارغد
هذا الجلال الزاکیات وصفها — المجتهد ابن محمد ابن محمد
او یحسب الانسان من یلک اهتدی — الا من هداه الله فهو المهتدی

یارب کمال عافیت برده وام باد — اقبال ودولت وشرفت مستدام باد
بال وجهت مبارک وروز وشبت بخیر — بخت بلند وکرم شرکت بکام باد
فرد اکه هر کسی به شفیعی شدند دست — حشر تو با رسول علیه السلام باد
فرزند نیکبخت تو پیش خدا وخلق — همچون زنو نیک عاقبت ونیکنام باد

کار بد احاله ورسرودت تا — سنگ بر سر زه زن سنا وارست

گر سعیمی زبان دراز کند — که فلانی بعشق ممتازست
عشق ما بی‌بیان یقین کرده — او با قرار خویش غمازست

مظلوم دست بسته مغلوب را بگوی — تا چشم بر قضا کند و گوش بر رضا
کین دست بسته هر بگشاید عاقبت — وان گشاده بازه بندند در قفا

در چشمت ار حقیر بود صورت فقیر — کوته نظر مباش که در سنگ گوهرست
کیمخت نافه را که حقیرست شرح کن — قیمت جان کند که برو مشک اذفرست

هر کز بمال وجاه نکرم دلبند نام — بدگوهری که تخت اصلیش در رگست
قارون که فتنه کرد شدی در توانگری — سگ بین با قلاده زرین همان سگست

ای بلند اختر جناب حرجا دیان داد — زانچه فیروزی وبهروزی خدایش ان داد
جاودان نقش بخت بی دو فرمان حق — بعد از آن بر جمله فرمان دهان فرمان داد
داعیان انفره عا گوشند بیش حرز ان — طاق ایوان تو ابد بوسه بر کیوان دهاد
نعمتم اگر بی رضای حق در باشد — حق تعالی از نعیم آخرت تا وان دهاد

تاج دولت خدای می‌بخشد	هر که دا[د] این مقام در خور هست
لاجرم خلق را به خدمت او	کمر بندگی بباید بست

ای نفس چون وظیفهٔ روزی مقرر است	آزاد باش تا نفسی روزگار هست
از بیم و شکستگیت هیچ باک نیست	چون دولت جهان خداوندگار هست

گویند سعدیا به چه بطال مانده‌ای	سختی مبر چو وجه کفافت معین است
این دست سلطنت که تو داری به ملک شعر	پای ریاضت از چه در قید دامن است
یک چند اگر مدیح کنی کامران شوی	صاحب نظر که مال ندارد تغابن است
بی زر میسرت نشود کام دوستان	چون کام دوستان ندهی کام دشمن است
هیچم به دست نیست که هیچم به دست نیست	ذرعی دگر به منزلهٔ روح در تن است
آری مثل به کرکس مردارخور زنند	سیمرغ قاف را که قناعت نشیمن است
از من نیاید آنکه به دهقان و کدخدا	حاجت برم که کار به دیوان برزن است
از ننگ سوزن طلبیدن ز سفله‌ای	چون خارپشت بر بدن از موی سوزن است
صد گنج شایگان به بهای جوی هنر	منت بر آنکه میمیرم و حیف بر من است

گر مرا بی تو در بهشت برند	دیده از دیدنش بخواهم دوخت
گر اچنینم خدای وعده نکرد	کر مرا در بهشت باید سوخت

ملک این درخت باد درست	زان قناعت بمیوه باید کرد
چون ز بیخش برآورد نادان	میوه یکبار بیش نتوان خورد

دانی که در نگین سلیمان چه نقش بود	دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
خرم کسی که حاصل عمر عزیز را	با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد

تا نگوئی که عاملان حریص	نیکخواهان حضرت شاهند
کانچه در مملکت بیفزایند	از ثنای جمیل می‌کاهند
راحت این مال او بخلق رسانت	تا همه عمر دولتش خواهند

چو دولت خواهد آمد بنده را	همه بیگانگانش خویش کردند
چو برگردید روز نیک بختی	در و دیوار بر روی نیش کردند

نیکی دفع ظالم از مظلوم	تا دل خلق ریش نخراشند
تا نه در صید گرگ پروازی	گوسفندان هلاک می‌باشند

اگر خوف برنزد پادشاهی	بنا خوبها که در عالم برنزد
نباید کشت هر یک چند گرگی	نزادی تا دگر گرگان نزنند

نه سام بن بمان نه افراسیاب | نه کسری نه دارا نه جمشید ماند
تو هم دل مبند ای خداوند مال | چو کس را ندانی که جاوید ماند
چو دور جوانی خلل می‌کند | به پایان پیری چه امید ماند

الحق اسبای مال ایتام | همچون تو حلال زاده باید
و هر دو زن و مرد و کفر و اسلام | نفرین تو پلید تر نزاید
طفلان تو اید در بمیراد | تا جور و جفا بیاز ماند
اطفال عزیز ناز پرورد | از دست تو دست بر خدایند

تا کسان را فراسیست عظیم | گرچه نادیده طبع و بد خوییند
چون دو کس مشورت کند بهم | گوییا عیب من همی گویند

کی جهان رفته گیرد انجب و دواب | وانکه صعقه پیش و پس باشد
تو پریشان نکرده کس را | چه پریشانیت ز کس باشد
راستی پیش گیر و ایمن باش | کو دهانده تو کس باشد

سیزده کرا احتمال آن دارد | گر نخورده بزرگ تر گردد
تکه چون زرد شد امید مدار | گره کی یابی سبز و تر گردد

یکی نصیحت درویش وار خواهم گفت | اگر موافق شاه زمانه می‌آید
اگرچه ظالمی از دشمن ضعیف بترس | که تیر آه سحر بر نشانه می‌آید

نه آدمیست که در سختی و بحسوعی | به خشکسال پراکنده بر بخشاید
کلید خویش بر آرد بسیه کلید آن آب | و گر کلید رفیق آب می‌برد شاید

حاکم ظالم به سنان قلم | دزد به تیر و کمان می‌کند
وانکه زبان میرساند بخلق | فهم نداره که زیان می‌کند
گله ما را گله از گرگ نیست | از همه بیداد شبان میکند
چون نکند رخنه به دیوار باغ | دزد که تا طود هم آن میکند

بندگان را ز حد برون مستان | این سخن سهل تر نمی‌گوید
کانکه با خود برابر نکند | زود باشد که برتری جوید

رحمت صفت خدای باقیست | وان را که خدای برگزیند
کی جرم و خطای ما نباشد | بر عفو تو بر کجا نشیند ه

صانع نقش بند بی‌مانند | که همه نقش او نکو آید

خر عیسی آدمی نخواهد شد وادی را که تربیت نکنند	گرچه دریای معرفتی باشد تا بصد سال کرخری باشد
ای غنی بر رحمت خداوند هرچند موقت باران	در دم هنا و کسی چه کوید تا دانه بیفکنی نروید
هرکجا درد مندی از سر شوق چارپائی بر آورد فریاد حیف باشد صفیر بلبل را کان بلبل خموش بنشیند	گوش بر ناله حمام کند وان بلذة براو حرام کند که ذوق حسن از دحام کند تا خرآوان خود تمام کند
اوراکه تو دست بیش داری ناداکه تو پی کنه بکشتی	گر بر جفا زور بنا ردد گر بیت کر دست بیش دارد
ای ملازم خاک در کسی باشی برای نعمت دنیا کر خاک بر سر او هزار سال نعم کی بهان نرسد	چو آستانه بدین خدمت باید بود بدین طریق که کفتم بیست باید بود کریکزمان براه کسیت باید بود

دل بسوز که پنک و سخاک قدر زر دو سیم کرنکرده د ه	پوشنه دوم زشد و دینار واهن نشود بزدک معتاد
کر دهی از سی بی معنی و تجرد کوید من این نالد ده از که صبر او لی تر جزای نیک و بد حلق با خدای الله تو دانی کز وبا کردش زمانه بساز	بزین به سر بد کوی تانکوید باز کر تو ة بین کر چون بر کی بری بد باز کر دست ظلم بماند چنانکه هست دراز کزمکر هم بخداوند مکر کرد بانر
چون زهن شیراز بیدد نعوه کهر با انکه خصومت نوان کرد بنا	برباد مده جان کرامی برخوش وستی که بدنان نوان خست بیو
ملک را دیی را بیت باید و فرهنک و هوش پادشاهان را بیا باشد سخن شرط	مست و غافل کی تواند عاقل و هشیار بیا باکمن با چو جراحت می کنی پیدا بیا
سودی نکند فراخای برو دوش کافتاد تن و تو فراخ تر دوچشم	کر آدمی بعقل و هنر برو دو هوش بیل از تن و لو ترک تر دانه کوش
ای صاحب مال فضل کن بر درویش	کر فضل خدای بیست بناشی بر خویش

کی شنیدی که دوستان خدای
هر بهشتی که در جهان خداست

می بباید مصیبتی بسرش
دوزخی کو ز اندر آتشش

ای که دانش بمردم آموزی
عیب خود را علاج می نکنی
محتسب کون برهنه در بازار

آنچه گویی بخلق خود بنیوش
باری از عیب دیگران خاموش
قحبه را می زند که روی بپوش

مکسی گفت عنکبوتی را
گفتا کی در کمند من افتی

کین چه ساقست و ساعد باریک
پیش چشمت کم از جهان تاریک

چنانکه عالم و جاهل بهم نه پیوندند
دگر بحکم قضا صاحب اختیار افتند
که این بعادت خویش انبساط شوند

میان جاهل و عالم تا الفت محال
بدانکه هر دو بقید اند نه بعجز و بلا
و زان نباید نفرت علم با جهال

ضرورتست که آحاد را سری باشد
بشرط آنکه بماند اکابر ملک
مراد و مطلب دنیا و آخرت بنده
تو نیکبخت شوی در جهان وگرنه ترا

وگرنه ملک نگردد بهیچ گونه نظام
که بی وجود رعیت سریست بی اندام
مگر کسی که جوانمرد باشد و بنام
خدای عز و جل رزق خلق را قسام

زبان صایع مکن در علم صورت
چو معنی یافتی صورت رها کن
اگر بقراط جولاهی نداند

مکن چندانکه در معنی بری راه
کز این نجات و انها بس کاه
بیفزاید بروی قدر جولاه

شو بختان را درد خواهند
که بیند روز شب بر چشم
داشت خواهی هزار چشم جان

مقبلان را زوال نعمت و جاه
چشمه آفتاب را چه گناه
کور بهتر که آفتاب سیاه

تا دل دوستان بدست آری
بخت دیگ نیکخواهان را
باید اندیشه نکویی کن
دین نیک دشمنان خدای

بوستان پدر فروخته به
هرچه رخت سراست سوخته به
دهن سگ به لقمه دوخته به
بستان اجل بد دوخته به

نخواهی که زیر دستان چو دینی
اگر طاقت نداری صدمت پیل

عزیزی به خودم ان بر بخشای
چرا باید که بیمودان نبهی پای

ای که هر سو نبت زبانی کرده
خوی چندین کرم فراخت و حسن شرط آت

شکر یک نعمت از انعام خدایی نکنی
که بجای آوری وست وفایی نکنی

ای درین نشته وقت آنت که عاجی … لک چند نوخوا انکار برد ازی

بر دست دعا بر آسمان بود … تا پای بر آمدت بر سنگی
ای کودک نکفتمت که روزی … تا که بر افتدت پلنگی

خرم تن انکه رسم نیکش … تا ندبر مرک جاودانی
این بنای عادت نیک … ودبدعت بد نهی تو دانی

ز لوح روی کودک میتوان خواند … که بد یا نیک باشد در بزرگی
سرشت نیک و بد پنهان نماند … توان فهمید ز جان اندو برکی

ز هستر دادبدن صاحب هنر … بنی بر دل می زنند چون کزدمی
هر که نامردم بود عذرش بنه … چون بچشمش درنیاید مردمی
راست میخواهی به چشم خارپشت … خارپشتی بهترست از قاقمی

یا رب تو هرچه بهتر و نیکوتر بده … این پادشاه عادل وسالار مهتران
توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت … هرچه آن نبایسند بباشد برآن مراد
بعد از دعا نصیحت داعی بعرض … حرمت کنی چونک تامل کنی در آن

بای فضله انی الیکم … وکل الصید فی جوف الفرا

چنین که هست نمانند قرار دولت وملک … که هر شبی با اختلاف دور زمین است
چو هست دست تو با شد دارچه ادارک … که دست دست تو باشد کوت بکی دوست

چو میدانی افتادن به ناچار … نبایستی چنین بالا نشستن
بپای خویش رفتن به بودی … کی اسب فتادن و کردن شکستن

بحی ابن هرشبلی و معروف بوشند … همه دانند کز این سلک شوار شسته
کی اکین که کادنباشد بجقت … جان آنت که کوید که یوسف توبدی

مرا ان بهر دنیا دین نا کفت … که بخت با سعادت مقرن باد
چو دنیا زین بدا دم لعنتم کرد … که شهر از روی مردانت جونان باد
تنها نا هر دو بر خود هیچ کیرم … دعا و لعنتش بر خویشتن باد

تا سکان را وجود پیدا نیست … عاشق و مهربان یکدیگرند
که ضحی لقمه در میانشان افتاد … که تو هی کاه یکدیگر بدرند

پرورده کار خلق خدائی بکس نداد | تا همچو کعبه روی بمالند بر درش
از مال و دستگاه خداوند عز و جاه | چون راحتی بکس نرسد خاک بر سرش

کدایان بیچاره را ره بخش | بدبخت ناز بر چون پادشاهان
چنان بودی از فرط عبادت | کر کوی آفتاب باشد و ماهان
توخود چون از جهالت سر برآری | کر دوشت بود بار گناهان
وگر از آنکه بدکردی و بد رفت | بپا پیش از عقوبت عذر خواهان

یکی شکایت ایام با یکی می گفت | نه بینیم گرچه بکشته خاک و سکینم
نه آشیانه چو مرغان نه قلعه چون مردان | قناعتم صفت و بره بادی آکنیم
نه در ریاضت و خلوت مقام می دارم | که جایگاه کاوحت و سنگ بالینم
بر لقمه که شاول کر ز دست کسی | دوات کرید بعد از آن بر زو بینم
کرم دهند خورم ورنه خیر و هر آن او | وگر فتاده بود دین دین بر چینم
بجای کس ننشینم که در مقام صفا | برابر است گلستان و تل سرکینم
چگونه در نباید ز دست مردم چیز | نه همچو آدمیان خشناک بنشینم
نه برگ عیش زمستان نه قوت تابستان | کفایتست همین پوستین پادینم
مرا که سیرت از این نوع و خوی از این صفتست | جه کرده ام که سزاوار سنگ و نفرینم
جواب داد که این بس وصف خویش مگوی | که خیره ماند ز وصف زبان تحسینم

بخواهی که نفرین کند از پست | نکو باش تا بد نکوید کست
نباید که بسیار بازی کنی | که مر قیمت خویشتن بشکنی
اگر تند باشی به یکباره و تیز | جهان از تو گیرند راه گریز
مکوی و نه تا توانی قدم | از اندازه بیرون و نه اندازه کم
نه کوتاه دستی و بیچارگی | نه زجر و تطاول به یکبارگی

بالای قضای رفته زمانی | چون درد اجل رسید درمان نیست
امروز که عهده است نکوئی کن | کاین ده همه وقت از آن دهقان نیست

بایدت که پریشان نشود قواعد ملک | نگاه دار دل مردم از پریشانی
چنانکه طایفه در پناه جاه تواند | تو در پناه میان فدهای ایشانی

هر کس که درست قول و ایمان باشد | او را چه غم از نجه و سلطان باشد
وان خبث که در طینت نفسان باشد | او را نه از آن بیست که پنهان باشد

میان خرقه بر کفتار مادح طمع | که دام مکر بیفکند از برای صید نصیب
امیر ظالم جاهل که چون نخواهی رو | چگونه عالم و عابد شود به قول خطیب

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

بروز کار سلامت سلاح جنگ بساز
وگر نه سیل چو بگرفت سد نشاید بست

امید خلق بر آور چنانکه بتوانی
بحکم آنکه ترا هم امید مغفرتست

که گر زپای در آئی بدانی این معنی
که دستگیری درماندگان چه مصلحتست

بشنو از من سخنی خوب پدر فرزندی
که بر رای من و اندیشه من خرسندی

چیست دانی سخن زادی و دانشمندی
آن روا دار که گر بر تو رود بپسندی

دهل را کاندرون زندان بادست
بگوش میرود فریادش از پوست

چو ادره نهانی خورده باشد
رها کن تا بماند دشمن و دوست

نخست اندیشه کن وانگاه گفتار
که نامحکم بود بی اصل دیوار

چو بد کردی مباش ایمن ز بدخوی
که بد را کس نخواهد گفت نیکوی

اگر چه عسل از دست مردمان نخورد
که زهر در مگس انگبین تواند بود

عجب که در عسل از زهر می کند پرهیز
حذر نمی کند از آه زهر آلود

چه گنجها که نهادند و دیگری برداشت
چه رنجها که کشیدند و دیگری آسود

بنا نهادند ملوک از پس شریعت کردند
که سلطنت بی تازیانه می فرمود

نقش نقش گر او نکبه می کند باد
بوقت مرگ بماند که بادی بیهود

نماز راه حضرت غالب که راه داد
هم صحبت تو همچو تو باید هنروری

امروز اگر نکو هش مرکرد پیش تو
فردا نکو هش تو کند پیش دیگری

نه نیکو را بدا فتادست هرگز
نه بد کرد او را فرجام نیکو

بمانند رفتند و نیکان هم نماند
چه ماند نام زشت و نام نیکو

هر که را باشد از تو بیم گزند
صورت امن از وجال مبند

کی دمان خلق را که بیش زند
اغلب از بیم جان خویش زند

نشان آخر عهد و زوال ملک ابست
که در مصالح بیچارگان نظر نکنند

بدست خویش مکن جایگاه خود ویران
که دشمنان تو با تو از این بتر نکنند

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت
یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز

بدوست گر چه عزیزست راز دل مگشای
که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

راحت نفس بندگان خدای   راحت خویشتن شمرد بدی
کاش آنان چو زنده می نشوند   بار دی این زندگان بمرد بدی

آن یکیست که دل نهاد و فارغ بنشست   پنداشت که مهلتی و تاخیری هست
کو چینه مزن که مرغ می باید کند   کو رخت منه که بار می باید بست

دو دوست یکنفس از هم که بر آسودند   که آسمان بس و فتنشان دو اسبه شتافت
چو اقتضای زمان منحصر به غنیمت   ضرور گشت دل از صحبت دوستان برداشت

یاران کجا و غم سپارند   از منقطعان کار دانی
ای شاه سوار بس فرود آر   تا خاک پیادگان بدانی

خونخوار اگرچه دشمن خونخوار است   مهمل مکن که زبانش پرورده
تا کعب کوک بود آغاز چشمه سار   چون بیشتر شود ز سر مرد بگذرد

کسان که تلخی حاجت بیازموده شد   تو ترک کند و نتابد روی از اهل سوال
تا کرمی شنوی طاقت شنیدن نیست   قیاس کن که در او چگونه باشد حال

اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست   همیکنم بضرورت چو صبر ماهی از آب

هزار بوسه دهد بت پرست بر سنگی   که حق و نفع محال است از و نشان دادن
قیاس پست به پیل از سنگ سخت تری   که بر دهان تو بوسه نتوان دادن

چه رند پریشان شوریده بخت   چه زاهد که بر خود کند کار سخت
بزهد و ورع کوش و صدق و صفا   ولیکن میفزای بر مصطفا
از اندازه بیرون سفیدی مخواه   که مکروه باشد چه جای سیاه

هر که بی مشورت کند تدبیر   غالبش بر هدف نیاید تیر
رخ بی مشورت چو بنشاند   بر نیارد بر جز پشیمانی

سخن دید نشنوی بر عمر   تا نبینی نخست باطن امر
کر خلاف میان ایشانست   پی خلاف این سخن پریشانست

مرد کی را که زن طلاق افتاد   شوهری دیگر اتفاق افتاد
دست آن بر سر از جفای زنش   کین از دو میان پای زنش
هر که زین دوستدار او باشد   یا بر اخلاص یار او باشد

چنانکه سیرت آزادگان بود کرمی	بمن رسید که کردی ولی بمن نرسید
نوازنه کبیجد از تو دیدی بچند	گناه نیست و من ایستاده‌ام باستغفار
بیاعباد تو بی ولاش کنده کز	که خاک پای تو ام خاک دلجز غبار
مراپیش ازین پای سیم بود	شب و روز ازو دردلم بیم بود
بیفکنده و دودی برپا هستم	ونیاز پاسبانی فرح یافتم
طعام ار لطیفست وکی سرسری	چو دیرت بدست او منحوش حالی
سانکه بیالین بهند هوشمند	که خوابش به مهر آورده دکند
یاد بابن نامه سیه کرده بیغاید عمی	همچنان از کرمت برنکرفت امید
کی بر زنخان عقوبت بی بر دوز شمار	جای انست که محبوس بماند جاوید
لیکن از مشرق الطاف الهی عجب	که چوب روز شود برهمه تابد خورشید
هر درختی ثمری دارد وهرکس هنری	من بیچاره بدبخت تهی دست چو بید
توان نکرده از فعل خیر با من و غیر	گر دست لطف کند دامن امید رها
جز آستانه فضلت که مقصد ام است	بکیست دهد همه عالم وثوق اهل کار

براحت بکفتم این کفتار ده	هنوز بکذار وحدان زدین داد
همچنان مرد جاهل سرمست	روز دو ماند کی بخاید دست
بدهد انچه بتمش نه بی	نشود کاسه پر زدیک تهی
جرص فرد نه آدم نادان	مثل مور جه است در میدان
آن یکی کشته زیر پای دواب	وین دکر دانه می برد به شتاب
سپاس و حمد بی پایان خدا را	که ضعف در وجود آورد ما را
لبا ما لی که بر مردم وبالست	مزید ظلم وتاکید ظلالت
متعاصل سلیجی ودمت غاجل	بر از سر پنجکی وزور باطل
حدیث پادشاهان عجم را	حکایت نامه ضحاک و جم را
بخواند هوشمند نیک فرجام	نشاید کرد ضایع خیره ایام
نکو کر نخوی بکار نیکی	وزافعال بدان عبرت پذیرد
حرامش باد بد عهد بد اندیش	شکر بر کردن از پهلوی درویش
شکر بی زهر مادر یاد کرده	که راحت خواهد اندر رنج مردم
روادارد کسی بی ناتوان زود	کبوتر دانه خواهد هر کرا زود
اگر عنقا زنی بر کی بیرد	شکار از چنگ کنجشکان بکرد
الا تا کری دزدری نیکو	که آن جمعیت و جانش خوی نیکو

آن یکی دیدی کز زمین وزن وبس روکجا آستینم زد وازهوش برفتم زنهاد	هر که بینیم صاحب نظری می زندش داست کوید که دیوانه پی می زندش
دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید وانکه پاکیزه بود گر ننشیند خاموش	هر سخن گفتن زنپاش بیان به نشوند مردم از سیرت زیباش نصیحت شنوند
هر که مقصود ومرادش خود وخواب آمد هرچه داری بده ودولت معنی بستان	حیوانیست که بالاش به انسان ماند تا بجای دولت ظاهر برود آن ماند
تا تو فرمان نبری خلق بفرمان نبرند ملک ودولت اگر بقا داری چیست	هر که را نیک نباشد بدی کی فرمای کو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای
مرغ جانی که علف چند وچند کند سفله گو دو بگریزان که اگر قادر است	مرد صاحب نظر اینجا کر وفا پند وجو گر از وچشم ندارد کرم نامعهود
سر خصمت بسنگ کوفته باد دشمنت خود مباد وگر باشد خون ودندانش از دهن بر تاب	پی دوان او فتاده در صف خلک دیده بر دوخته بتیر خدنگ چون اناری که بشکنی بر سنگ

ای دو دیده کردی منشترم آن روی تو زوالی کن نکند	دخت [illegible] اختیار بربستم هرگز آب حیات بس نکند

دلبری دارم نکونام تند شمس وقمر	دلربائی جان فزائی قند خائی چون شکر
زین بهاری کلعذاری چشن نکاری وشی	لاله خدی سرو قدی مشک خطی سیم بر
سرو بش قامتش اندر چمن ابتد زیبا	سنبل از شرم دو زلفش افکنده در بیش سر
چون روی لاله رنگش ارغوان وگل خجل	پیش قدش چون خدنگ سرو پی ریخت وبر
تلخ عیشم شود چشم تا جدا کشتم ازو	چون زردم آه سردم خشک لبم احیاد تی
آن زمان کان ماه من بر بچ بیند بس کلاه	چون عین چشمش ببندد در میان جان بر
چند یازم چند نازم چند تازم از بخش	ز عقل ورفت هوش ورفت خواب ورفت جود
لیکه من دیدم ز عشقش کس نبودا اندر جهان	وانچه من دیدم زهجرش کس ندیده در بشی
تا ندیدم روی خوبش بر من بیدل نما	عقل وفهم وجسم وجان روحان ومال زد
که مرا گوید که بنشین که مرا گوید که رو	که مرا گوید که دنس که مرا گوید بجی
که مرا گوید باش گل که مرا گوید که در	گاه واس وانم کاهم یجی اند بیش تر
که بترکی گویدم هی هی که کیمسن قلیسان	قلت بلی من بدانم من بچه بستر
که بمغلیه زیر لب گوید که مین آلتون کبود	که کولش سزدین تن بن کنی دو لبم
که بلوچی آستین بر من زند گوید بیا	که بکردی گویدم بورو وبنشین تان بهود
که به لیچی گویدم سو نه دلوش کرنهی	چند بیتی گفت بو قطعا نبی از سیم زر

کر از خراج رعیت نباشدت یاری	تو برک غایت و لشکر از کجا آری
بر انکه مملکت از دست رفت او دادی	دوا مدار که از خویشتن نیاز آری
خطاب حاکم عادل مثال باران است	چه در حدیقه سلطان چه در کلبه عام
اکر دعا بت خواهی منصف بباش	ز خون زید حلال است و مال عمرو حرام
بامیان از سیم و زر پرداختن	بر که سنک از منجنیق انداختن
مال بیرون کن که لشکر ساختی	دل بدست آور که شور انداختی
نادان همه جا بها بخلق امیزد	چون غرقه بهر چه دید دست آویزد
با مردم زشت نام همراه مباش	کز صحبت دیکدان سیاهی خیزد
پیدا شود که مرد کدامست و زن کدام	در تنکنای حلقه میدان روز جنک
مردی درون شخص چو آتش درون آهنست	و آتش برون نیاید از آهن مکر بسنک
نظر بچشم ارادت مکن بجانب دنیا	کر التفات نکرد نیز روی اهل معانی
پیاده رفتن و ماندن برون سواد سرایی	کر ناکهت بتیغ بزند چنانکه نمانی

صاحب خلق از در خدای بر آید	مرد خدا را چکار بر در والی
اکر کویندش انده نار جاوید	بخواهی ماند چون فرعون و هامان
چنان بختش نباید صاحب جاه	که کویندش برو فردا بدیوان
دو بهر از دینش از محمود کرده	نیابد در ضمیرش هیچ نقصان
بر آید جانش از محنت به بالا	کر از دستش بزیر آید سی نان
ای طفل که دفع مکس از خود نتوانی	هر چند که بالغ شوی آخر تو ندانی
شکرانه دفع آوری و زیب جوانی	اینست که قدر پدر در پیری بدانی
صاحب جمال را چه غم از نقص مال و جاه	چون ماه پیکری که بر او سرخ و زرد نیست
مردی که هیچ جامه ندارد به اتفاق	بهتر ز جامه که در آن هیچ مرد نیست
دوستان عهد پیمان از نه حرباک است	شرط یاد آنست که پیوند ادش نکسلد
صد هزاران خط بکوی باشد تو	چون بهم بر تافتی اسفندیارش نکسلد
حدیث وقف بجایی رسیده در شیراز	که بنت حر سلس البول داد داد او داد
فقیه کرسنه نکار چون تواند کرد	مکر بروز کدایی کند بنت نکاح

که اهل معرفت هرچه بنگرند خوبست
کدام برگ درختست اگر نظر داری
که هرچه دوست کند همچو دوست محبوبست
که سر صنع الهی بر او نه مکتوبست

دوش مرغی به صبح می‌نالید
یکی از دوستان مخلص را
گفت باور نداشتم که ترا
گفتم این شرط آدمیت نیست
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
مگر آواز من رسید بگوش
بانگ مرغی چنین کند مدهوش
مرغ تسبیح خوان و من خاموش

بدین الحان داودی عجب نیست
تو آموزند والله اعلم
حدا این حافظان ناخوش آواز
گر مرغان در هوا حیران بماند
گر افلیمی به حیرت در زیا شد
بنا مرزاد اگر بر ملک بخواند

حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور
که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد
بوقت مرگ پشیمان همی خورد سوگند
تو خود دگر نتوانی بریش خویش بخند

چو دخل بر نتوانی کرفتن از رخ خود
خمارش شیخ بر دیوه مشمود
قدم ز رفتن و پیسید تن دریغ ملال
چنان معبد نباشد گر بوی صحبت یار

بچه بدین نان اندر قناعت لبسوا مکرم
حکایتی دگرم هست و جای گفتن نیست

روزی بکشتن فرزند شفا در قضا
باش تا دست دهد دولت ایام وصال
چاه دروازه کنعان پدید بنماید
بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید

ندید
ندیدم امردی ساله چون تو در اسلام
اگر دوست تو یکهفته بر قفا باشد
عجوبه‌های چنین آخر الزمان باشد
بهفته دگرت دشمن نامیان باشد

اگر صد دم تحسین بخواهد
مزاح و خنده کار کودکانست
گر آن طفلان لا ابو تحسین باشد
چو دیر آمد ذبح شیرین باشد

بران کلیم سیاهم حسد همی آید
کلیم بین که دو آن برچه عیش خوش دارد
که هست در بر سیمین چون صنوبر او
سیه کلیمی بر تن که دم دم از بر او

برای خیر حق دست برده عا دارم
همیشه تا که فلک را بود تقلب دور
ثبات عمر تو باد و دوام عافیتت
تو حاکم همه آفاق وانکه حاکم تست
امیدوار قبول از مهیمن غفار
همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار
نگاه داشته از نائبات لیل و نهار
ز بخت و بخت و جوانی و عمر برخوردار

[illegible]

همین نصیحت سعدی بر آب زر بنویس	که خانه را کران بیخ حقی بنا باید
دیگران دور پاستاند و پیاده چه چشم دارد از پیاده سواری	ای که در کام و نعمت و نازی کو همی بتر دو تق می تازی
مطربی دور از این خجسته سرای راستی چون بانگ از او برخاست مرغ ایوان ز هول او بپرید	کس ندیدش دو بار در یک جای خلق را موی بر بدن برخاست مغز ما برد و حلق خود بدرید
یکی را دیدم اندر خانقاهی بر طشت از بارگاهش حال میرفت ندانم پادشه یا پاسبانی	که می کاوید قبر پادشاهی سرشک از دیده می بارید و می گفت همی بینم که مشتی استخوانی
شکم زندان باد است ای خردمند چو باد اندر شکم پیچید فرو هل	نگه هیچ عاقل باد در بند که باد اندر شکم بار است بر دل
بلند آواز نادان گردن افراخت ندانند که آهنگ حجازی	که دانا را به بی شرمی بینداخت فرو ماند ز بانگ طبل غازی

من آن مورم که در پایم بمالند کجا خود شکر این نعمت گذارم	نه زنبورم که از دستم بنالند که زور مردم آزاری ندارم
خداوندان کام و نیک بختی برو شادی کن ای یار دل افروز	چرا سختی برند از بهر سختی غم فردا نشاید خوردن امروز
محال عقل تا یابی بر پیش از آن دان پیر زن مرد پیر زن بری دعوتی بهبود انگیختن	بر بیهوده کشتن مبر قد خویش به دیوانه تیغ بر خود مزن برغبت بود خون خود ریختن
نبی شاید بایدنگهداشت مرد چه مردی کند در صف کارزار	که روزی بکار آیدت در نبرد که دستش تهی باشد و کار زار
اگر خوش بخسپد خداوند تاج و گر زنده دارد شب دیریاز نخواهی که ملکت برآید بهم خداوند دانش غم دین خورد بدانجام رفت و بد اندیشه کرد	رعیت نخسپند شب در رواج بخسپند مردم بر آرام و ناز غم ملک و دین خورده باید بهم که دنیا بهر حالتی بگذرد که با زیردستان ستم پیشه کرد

هر که دل پیش دلبری دارد	ریش در دست دیگری دارد
آهوی با پلنگ در کربی	نتواند بخویشتن رفتن
وانکه بی او صبر نتاند بود	گر جفائی کند بباید برد
غم نه بر دل کند کر نهی بکوی	کی کرده زغصه‌اش پرستو
جان شیرین چو در کش باشد	دل مسکین چه گونه خوش باشد

بچه آن مفرهای کاندر دشت	گر ستان نشاید شکستن پشت
رعیت نوازی و سر لشکری	نه کار یست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع شود روزگار	بنا آزموده مفرمای کار
شهی کاو زور آورد با پلنگ	مگر آنکه با شیر کرد ست جنگ
اگر شکستی مرد بیند بیاد	وگر تیم دایی بیا و بیاد
خداوند زر بر کند چشم دیو	بدام آورد صخر جنی به دیو
اگر دوی بر خاک پایش نهی	جوابت نگوید بر دست تهی
تهی دست بر خوبرویان مپیچ	کر هیچ مردم بنه نزد هیچ
ز دست تهی بر نیاید امید	به زر بر کنی چشم دیو سفید

این دغا دوستان که می بینی	مکسانند گرد شیرینی
تا طعامیست هست می نوشند	همچو زنبور بر تو می جوشند

شکوه از دست ستمکاره بسلطان کنند	چون ستمکار تو باشی کله پیش که برند
بابا باطاخداوند ملک و دولت و دین	کز این بند مظلوم در نورد اند
چو قطره قطره باران خبر در کشا	که سنگهای درشت از کمی بکرد اند
هر که در روی زمین مهلت عیشی دارد	ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود
کنج آرام نگیرد چو بود بی سر آب	تا جهان بی سر آبست چنین خواهد بود
رعیت درختست اگر پروری	بکام دل دوستان بر خوری
بیادافره بیخ و بارش مکن	که نادان زند تیشه بر خویشتن
جوانان فرخنده بخت و درد	ز گفتار پیران نه پیچند سر
جوانان به بازوی شمشیر زن	توانا کشایند و پیران به فن
جوانان پیل افکن شیر گیر	نمانند دستان روباه پیر

تمت المقطعات

کتاب الصاحبیه

الا گر بخت سند هوشیاری	بقول نیک بختان گوش داری
شنیدم اپ سلطانی خطا خورد	بر پیوستان زمین بر آسمان کرد

انکه هفت اقلیم عالم را نهاد	هر کسی را انچه لایق بود داد
کر توانائی و کر کوتاه دست	هر کرا بینی چنان باید که هست
انکه مسکین است اکر قادر شود	بر جهان شها کرا وصا در شود
کربهٔ مسکین اکر پر داشتی	تخم کنجشک از جهان برداشتی

هر دم از عمر میرود نفسی	چون نکه میکنی نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی	مکر این پنج روز دریابی
خجل انکس که رفت و کار نساخت	کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل	باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت	رفت و منزل بدیکری پرداخت
وان دکر پخت همچنان هوسی	وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار	دوستی را نشاید آن غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد	خنک انکس که کوی نیکی برد
برک عیشی بکور خویش فرست	کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز	اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار	ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید	وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بکوش جان بشنو	ره چنین است مرد باش و برو

نشاید آدمی چون کرم حشره	چو بیرون آمدی نکردی که مادر
وفاداری کن و نعمت شناسی	که بد فرجامی آرد ناسپاسی
جزای مردمی جز مردمی نیست	هر انکو حق نداند آدمی نیست
الا ای بر مزاج و طبع خاصی	نکوئی کن ز نیکی و نیکنامی
اکر کوئی که بدخوئی کند یار	تو خوئی نیک خویش از دست مکذار
من این دُر و مثال از خود نکفتم	دُری در پیش او در دُر نسفتم
نخواهی یافت بی غایت که هستم	حدیث دیکری بی خود نبستم
بزرکی این حکایت بر زبان راند	دریغ آمد مرا مهمل فرو ماند
الا ای نیک رای و خوب تدبیر	جوان مرد و جوان بخت و جهانگیر
بمانا نشد فزود عقل و دانش	وکرنه سر بنهادندی به پایش
شنیدم قصهای دلفروزت	مبادا کینه سال و ماه و روزت
تو نیکوئی کن و در دجله انداز	که ایزد در بیابانت دهد باز
که پیش از ما چو ما بسیار بودند	چه نیک اندیش و بد کردار بودند
بدی کردند و نیکی با تن خویش	تو نیکو کار باش و بد میندیش
که سعدی هر چه کوید پند باشد	حریص پند دولتمند باشد
خدایت ناصر و دولت معین باد	دعای نیکخواهانت قرین باد
بیاد و کام و دولت همنشین باد	ترا هر که نیکخواهی چنین باد

كتاب الهزليات

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

اللعن الشيطان والشر الخطان لعنا لا يتبعه الزمان وشتما لا يجهله الذي دان
على الذي جمع بيننا وبين النسوان كالجمع بالمواطة بين الرجال والصبيان
فين بيوتنا في بيان دانهم وكركز عمودنا في شكاف كهنانهم ادخل جدا نسا
نداننا وبعانا في مرهم دانهم فاملانا من النقل والشراب وابطانا من الخبز
والكباب وسمعنا تملقا من صوت الجنك والرباب في بن مجلسنا بافواد الخدود المنور
كالمهتاب في الصبح جمهم عندنا بالشراب واشهد ان الاحلو احلق الحلاق الذي
من الياقوت والالوان احسن من لون الياقوت واكل البريان الدهن الا بالرزاق
وبطن الجايع لا يشبعه الا القوت واشهدان النكاح عند العشرة انفع من
السكباج وصوت البربط اطيب من جحجك كمان الخلاخج ونغمات الفوال الحسن
من كنك دنبن النساج وثريد الحديد افوى من نحيان السراج لا ينفع الاعند
الغنات ولا يسمع الامر كان يمعه لابو النزهات وفي الزنجان من سجع
هذا الضراط وشعر كثيرا قال اخبرنا ابو نعيم الكتاب قال اخبرنا
ابو الشلغلوق البستاني قال اخبرنا ابو الرزاق الاردبيلي قال اخبرنا ابو المغيرة
الخودستاني البصري قال اخبرنا ابو نجيه القصري قال اخبرنا استاد هذه الصنعة

وچشم بیم شمع را در شمع دان من اوج فیها فقد بخاس نهاده بر قبرستان وعماد عمود
هریک را در خیمه اذا قام الظل بعوقه افراشته دان وبند شلوار در سابه کار
بمفتاح نجاح گسسته کرده ان وعقد بودیشان را نانجی علی الصلاح و
علی الفلاح آراسته دار ومزاویه همه را از آب کرد آباد کرده ان وکرده کار
برای خاویه شان کر خلوت خانه شیخ ابو العباس است اذ کوبه ایر ما مع الخصیتین
مجلی نداد وگوش مشتاقان را از آواز با ساز بلبل وطفل قرابه وغلغل
قلبه مترنم داد جشمان را به النقای لقای روبهای خوب منور وگونهها
مدقوق روشن دار ودیدن ناپسند مرغان وگوش مهوش غمازان از کردن
افعال وانشا کردن اقوال وشنیدن احوال کور وکر ولال کرده ان وهر جا
دلارامی خوش خرامی در کنج خانه در دست زشت لقای گرفتار است او را
بستن وصلاح در زیر ابن مشتاقان انداز ای بد بخت آمین نه این عبث
بگویید وشیطان لعین هر جا که جمالی یی سیمی بی بادکش خانون باکون
با نونی فراخ کوف کبر را با بیراق در کوچه فراق آورده است آن طلب باقی طالب
وآن کنده را با انتظار او مهیا ومهنا کن هر جا مخلص مفلسی در ویرانه
یا در کنج خانه باده اندر شده او را در کاشانه با آن دردانه اندر شب کار
نکاه مفاد وآمین گویی را با من جماع روزی کرده ان ای دوست عزیز من
وای کود وموزن من وای معدن نفرم وتیر من دیم هوش دار وببوی من
کوش دار وریش را در کون ساز چون دوش ورفرود رش داد تا بینی چند بی ساست

بلکه در دندان جلبان فرسند وقطرات عبرات این کل بلب چشم دل بشت کوفتا
مشاید بلکه این رشحات دابر صفحات کشته دارد اید که این سعی بی حاصل
وکوشش باطل است واین عیش متواصل وآسایش عاجل وآجل است رباعی اندر
کن خیر کی پناهی دهدت ونه نقش خام تکیه گاهی دهدت هر قطره سیماب که
در دوی ریزی نه ماهه شود نه چارده ماهی دهدت مولانا رحم الکاکلی فی
نجنک کو ذا المکلکل با تا چه هرزه خواهی در ابند وچه ز رخ خواهی خواهید
بچه دلیل فرهودی وبچه علت بودی که سلک در کرن دولان فشارید وزینت
بجند کار منسارید ولحیه به نرخ فرابهید وسالها بتن کنند کان بازبهید
بجانکه اگر جوانی سرگردانی تاجری فاجری از پی ماجری پوید تا مراد
ازو بجوید به اندیشه بیاد وتامل بشمار وصل این مطلوب دید باید نه
وبعد از حصول ووصول آن غافل ابد بر اتفاق افتد ده خول دست دهد
با مرحکن بود که از بهر آن بجهد ویا کون را یکی بفشارد وباین مصرع کار
کند مصرع تن دره ودکیر جون جهان اینهمه نیست ونصد جهد جون رسد بنگار
گند باید فتاد در پی سر زنجی فرستد ودر حال بدین مقاله دلربائی کند وکوید
بیت باروی همچو ماه وقد همچو سرو وساج با گیسوی سیاه وکرم کون همچو عاج
خواه در کشته زاد من نزل فیها استراح شادی بکن وخواه در کشا دمن صعد
علیها فقد استروح نظاره بی نملی گاه کرم کنید سیمینش در طواف باش وگاه
هم بر بهرش غواصی می کن دمی بر بام آسیای کرد ونش بوق می زن وضعی خرید

که فرو ابکاه ایجا آیند تا دیگران یکی مرده ریک ما بی خبر دانی باشند وباید که جلبان
دیگر را بیابند وهر دلبری خوبروئی که بیابد او را بیرند وهر بیرزنی که با وی بود
او را در چاه اندازند وهذا خمث وندمت استغفر الله العظیم حدثنا شیخ النسا
ابو نواس قال اخبرنا ابو حشمة الکوفی قال اخبرنا ابو ذافر قال اخبرنا صاحب الدیوث
الخناس قال اخبرنا شیخ الملاحنه وسید الفراعنه وملک الشاطنه اخس الخلق
وارذل العباد ابلیس بن تلبیس لعنهم الله علیهم اجمعین قال من ترک اللواط
ویبتک الغلمان ویفضح الاخوان ویحشر یوم القیمة مع فرعون وهامان
کذب عدو الله واثم من الکاذبین حدیثی نادرست ودروغی چست واسرار دی
سست از آن سر لشکر ضلالت وسرهنگ جهالت آن پیشوای مطرودان
آن مقتدای مردودان وآن بیمعنی بدکرداری وآن قائد زن خاکساری وآن
نحس سعادت دارن نقطه دایرهٔ غوایت که دو همه عالم زنا نهاد در طعن
اوست وآن دو پایه کران ودباینه آفاق بر کوکبهٔ او با انده وسوسه هدیه
او بعقیدت جزء وجلب وموجب ناهم بیامیزد وآسنی جنه شقاوت این
طرازاده که وا ز علیک اللعنة الی یوم الدین عنوان لعنت ابن توقیع نکاد
کرواتلت المطر ودون طغرای منشور طلا لبش اینست کر واکفعز دست
استطعت منهم بصوتک جال جمال بکاهش این زینک دارد که واجلب علیهم
بخیلک ورجلک این حدیث ملعون دو انبتا نان شیخ ملعون که هر جوان مردی
با خری که بر ترک موافقت نان بکوید ودستان دستان بجنبانشان نشوید

هر که همچون بو نواس اندر لواطه نشست • از غم نفقات و رنج کدخدائی بیغم است • مرد
صادق جز بکون کردن سیمین کی خرند • آنکه کیر مرد صادق خود که در عالم کرات • غلام آنست
که کارش جز بر صفت اوست و تماج بختن پیشه او و کون فراد ادن حرفه او و جز
خوردن کار او تا بعد از وی زن و فرزند از پس خود ندیدند چنانکه نقلست که مردی بود لوطی
که هیچ طفل از صحبت بی تنها او نشستی فارغ نه هم عمود او بخشی چون در گذشت پیر عقب داشت
صاحب جمال که هر چه پدر در سالی کرده بود او در روزی می داد • پرسیدند ترکه اینک
نیک و انت بنا کی چونست که پدر ترا دعیت بکون بود و ترا بکیرست و او را میل
بر زیر بود و ترا میل بزیرست گفت وام پدر را قضا می کنم و بر عهد پدر وفا • بیت از عهد
عهد ای کی برون آید مرد • از هر چه گمان بری فرون آید مرد • پس خلف آنست که وام پدر را
بکند هد و او را در زیر بار قرض نگذارد اگر خواهی کم فسقت به منجنیق عیوق در
دو فوق موج بحر فی رفت از ایوان کیوان بگذرد سینه را بر خاک نه و در زیر جمادان هیچ
در آیی بیت مرد باید که در کشاکش کیر • سنگ زیرین آسیا باشد • تا در خود این
خطاب دید که اولئک لهم اللعنه ولهم سوء الدار بدانکه نصیحت ناصح ترش
فضیحت بار نیاورد و اگر جمله خران عالم بر پشت تو آیند باید که هم چنان دو ستر
باشی بدبخ باش باد ربک و کند باش بی نام و ننگ و چون تنها کاوره و کیر
نگاه در برت حمله آورد تحمل کن تا بخانه بپیچی که اگر هفتاد سال ترا دهی و بغل
زنی سودت نکند تا دست از جنید نداری قطعه اگر تو دستم دستان و کیقباد شوی
کمان مبر که بیری جماع تا داده • دگر کیا ستا اهل جهان تر باشد • بکس مکن کیر نیاید

کر از مشرق یا مغرب عالم هر کجا چنانست چون ستدان کنند دابوالعباس چون شرح
در زیر جلیان قصد کها ناداخت کیرد و چون دیوانگان سر از گریبان سر اویل برآرد
کیر اگر چنان باشد که بیچاره درمانده باشد کرد رست و فاق در کردن اشتیاق
در آورد و زبان در دو رج دهن بحرکت در آید و این رباعی کار بندد رباعی ذهان
اتابک حکم ای خاقون • آری صنما نقره در گردان کون • بر گردان کون
در پیه بر گردان کون • احسنت ای کوز شاد باش ای کر و کون • اگر معشوقه
بدین صفت میسر نشود چه کند آن سلک لعنتی خری طلب کند سر کرده سفید
کوهان پیر کوش آکند ران کو سپید دراز دم که دانشمندان این صفت را
چنین فرموده اند که سه عدد خشت در زیر پای نهد و اگر چنانکه نتواند کیاه
چوبی بر دو زانوی خر بندد و پایی بر چوب نهد و در خر پیوندد و دو دست
در دست گیرد که اگر دو دو تا از الا در ابوسه چند از لبان چون قند تمنا
باشد کیاه را بر چشم خر بنهد تا چون سر بر آورد که کیاه بخورد بوسه دهان
چون شکر بر دهد شعر چون بر در غیب در صفا بر چکند • چون تو نه هیچ
در جز نکاید چه کند • و اگر خر نبود باشد چکند نعلین نگا بوجی در پای کند
و پاره صابون بدست آورد و دکه کند و در حمام رود و دست خود با سر آن
مدبر فرود آورد تا کور شود انگاه این بیت بکار بندد رباعی کیر در صلاحی و
زاهل دنی • جز جلق زدن کار که بکرنیی • چه خوش بود آن جماع و آن شیرینی
تا خایه فرو برم سر نا بینی • پای بر مغز کند تا و سلمنا ومن الکثیر نکاه

کتاب المضحکات

هرکس او را نامی میخوانند و هر جماعتی به نعتی اصحاب لحیت و ارباب تخواند و ناریا
ابی کویند و خانه نشینان نکو کویند و شرکان نیک خوانند و اصحاب حقایق
ارباب کمان نوبیان کویند هیچ کس نیست که دست ظلم آن ملعون بدو نرسیده باشد
آدم صفی را از بهشت آواره کرده اند و برصیصای زاهد را چون در دوزخ
افکند و داود به تحجه نسنای در عورت عزوکی دید و عمر خطاب علیه اللعنه
از بهر این مادان و کادر غلام بر آورد ای عزیزان چون تمام مفرق شد که هیچ
آدمی را از ظلم آن نابکار رهایی نیست مرا چنان چون بر آید دوش همسایکان
ناله و آه من شنیدند و از غایت شفقت و مرحمت بر من بخشیدند یکی از ایشان
از سر کرم و بنده نوازی تشریف شریف ارزانی فرمود و چون وقت
کل بکشم در نه پیدا این حالت نظر کردم چه دیدم کونی دیدم که … بکند
سیمین قفای آن کون زاد و چون ابو العباس این حالت شاهد … در حرکت آمد
بره دش بنهادم و بفشردم آن شیئی از پیش من بجست و من چنان از بن حرکت …
که دیدم از یاران … که خواهی یا زنی داشته باشد و درد از ابن حقیقی
صرف کند و از بلی و بلای این کار فرکس مرا نجات دهد و از راه جوانمردی
این پای مردی نماید من … خاک که یارب او را با قلای خلق …
کن و دندانش را از شانی و کیر و خادش بسیار او را کاست …
از وی باز کیرد زنان و مادران و خواهران او را به آن … و صدق و …
بزمان و پیاز و کیر دانه نهان و مهمانان این جمع را در عرق … و چون قلتبانی

کرنه فریادی کردی بالمد سخره برفت و قدری نجاست حلق صاحب
کرده در کاغذی پیچید و بوی داد عصا در جوی … باشد کفتا این چیست
سخره در جواب کفت که این خود آن روغن است که در فلان تاریخ بمن دادی
مضحکه شخصی نشسته بود و ذکرش پیدا پسرش کفت بابا این چیست کفت
پای بابای تست کفت پا بهار اکفتی معین هست این پای را کفش کجاست کفت
مادرت ظرطوی داده که کاه کاهی به پای دو دمی کشم مضحکه درویشی
ذکرش پیدا شد و باه بود پسرش پرسید که چرا چنین باشد کفت از
بکه بیکر بازی زده ام بعد از … دیرش خود نکریست کفت آوخ که
ریشم سفید کشته پسر در جواب کفت که این بیرکش بیا دم ده تا پیاده شود
مضحکه فقیهی در شهر بلندی داد طبلی بر پسر که داد که هرکاه که
من ذکرم … رود تو طبل میزن تا آواز بمن نیاید پسرک کفت تو چنان
میبری که آواز طبل من بر آید کناه از آن من چه باشد استغفر الله العظیم

کتاب هزلیات المنظوم

بسم الله الرحمن الرحیم

قال السعدی الرمی بعض ابناء الملوک ان اصنف له کتابا فی الهزل علی الطریق
التوفیق فلم افعل فهددنی بالقتل ولم اطمع فی ذلک فلم اجد من اجابة امره فانشأت
هذه الابیات وانا استغفر الله العظیم هذا فصل عن طریق الهزل و …

کفت هیهات خون خود خوردی	این چه نااهلی است و نامردی
دل ز کف رفته بود و کار از دست	خیره شو آن که اشت با دانه دست
در مجی چند بخت در مشتش	سخت بازو به زر توان کشتش
خانه نسیلم کرد شهر آشوب	کفت ناصح میرو دی کوب
عارف انده نشاط و ناز آمد	تا به منزل برفت و باز آمد
پیش یاران و دوستانش برد	بر ایشان ز دیکرش بسپرد
هر یکیش بوسه بر سر داده شد	شافه تا به ناف در داده شد
این یکی کرد دعوی یاری	وان دکر دوستی و دلداری
فتنه در میان قوم افتاد	کز بر آمد به آسمان فریاد
تا شد از سنک و صفعه و سیلی	کردن سرخوارکان نیلی
پیش پیر قلندری در شد	ماجرای حدیث بر کفتند
ساعتی یک در تفکر بود	سر برآورد و زین بیت فرموده
کفت در ده بن اهل دیوزه	بیت یاد ابراست یک موزه
جمله را این سخن پسند آمد	داروی ریش دردمند آمد
سر به فرمان او در آوردند	همه با هم موافقت کردند
سجل بردند هریک از طرفی	بیت کفتند و بر بزدند کفی
انکه پشتش بیامدی بر زمین	طاقت بر زمین نهاد جبین
ثسنه بوشید و در خشش آمد	... خورده تا به ریش آمد

جوان در خانه باشد کدخدا را	زن بی مایه نکردد جبه کم
من این پاکیزه رویان دست داده	وکر دشمن شوندم خلق عالم
بستی را که در مشتی نکنجد	چو انکشتی فرو برده به خاتم
کل بیت چشم عریان او فتاده	چو اعرابی بسر در چاه زمزم
هر آنکس را که باری در کنار است	اکر هیچش نباشد کی بخور غم
عروسان مقنع بشمار سده	عروسی در نکاح آور بعشم ه
که کر بیرون کنی شلوار ز ان پای	تو پنداری که خرواریست شلغم
وکر ماری بر نقشش در سپوری	عرق بر عارضین آرد چو شبنم
من آن تازی سوار پهلوانم	که در زین بر بنالد رخش رستم
وکر دانی که دنیا غم نیرزد	بروی دوستان خوب با تو خرم
نظر بر روی مستوری حرامست	کر شوان جفت بر پشتش نهند ده
حجاب نام و ننک از پیش بردار	که محرم کون بپوشاند نه محرم
دو دست و هر دو ران بر پیره منزند	اکر پشتی بخدمت می کنی خم
وکر محکم بر بندی بند شلوار	هنوزت عقد صحبت نیست محکم
مثال دوستان بحث و دیوار	حدیث دشمنان باد است و بر جم
هر آنکس را پشت آدم زاد ما چاد	در بر پشت فرزندان آدم
طریقت خواهی از سعدی بیاموز	ره اینسانی بر از ادن تا جهنم

بایدم زن بود قصهٔ خویش | کی مصالح شناس و خیراندیش
تا بهر امروز بنده پیروزی | مهربانی و رحم می‌کردی
شکر فضلت بروزگار دراز | شو از بشرح گفتن باز
کی توانی دگر بعزم هایی | یا بر از بند غصه بکشایی
زن و مرد از برای آن باشند | که دلارام و مهربان باشند
نه من آسوده ام نه او ز من خرسند | زحمت ما و خویشتن مپسند
سر برآورد و گفت پس گفتن | جان بابا سخن دراز مکن
یا بسازی به رنج و محنت دهر | یا به زندان شوی بجلت مهر
چونکه جان این سخن شنید از پیر | متحیر بماند و بی تدبیر
استغاثت بکدخدایان برد | مبلغی مرد و زن شفیع آورد
همگنان را بهیچ برنگرفت | هرچه گفتند هیچ در نگرفت
پای بند بلا چو جان نه دید | بحر اندیشه را کران نه دید
خواهرش را دل آورید بدست | مهر از این برگرفت و بر وی بست
تا شبی پای درد و اخش کرد | میل در سرمه دان خاجش کرد
روی در روی و دست در گردن | ناف بر ناف و دسته در هاون
بعد از آن با برادرش پیوست | بند شلوار عصمتش بگسست
کودک از کودکی فغان پیوست | بدرستی ز برش دهان در بست
روی در خاک و جفته بر افلاک | کی برش رفت تا بجایه چه باک

آشنایان و دوستان دو شدند | حال پیر بند زن گفتند
بر سر خاکسار دود برفت | در دکان بست و زود برفت
کیسهای قباله حاضر کرد | پیش داماد پهلوان آورد
گفت کاوین و مال و رخت و جهیز | همه چیزت حلال کردم خیز
یار دمساز کین شنید از پیر | متحیر بماند و بی تدبیر
آب در دیدگان بگردانید | خویشتن در میان شادی دید
گفت ای سیدی و مولائی | چه گنه کرده ام چه فرمائی
گفت نی نی سخن مگو با من | بامنی یا نئی درین سرا با من
کاندرین خانه از قرابت و خویش | کس نماندست جز من و درویش
هرچه مانده درین سرا و زیست | از جفای تو تا بکا در شست
گر شبی تا حسن گمی بر من | دیو شهوت که گیرد دامن
گفت هرگز من این خطا نکنم | جفت شهر خود رها نکنم
یاوران آمدند و انبازان | هرکس از گوشهٔ برادرسازان
جنگ با هر یک اتفاق افتاد | عاقبت صلح بر طلاق افتاد
از کمند بلا بجست چو صید | که خلاصش بجان بود از قید
گل رویش به نازکی بشکفت | بخراشید و زیر لب می گفت
حیف بر دزن کار دار زیست | یا کرانان بر از کران بیست
نیفتاد از قرین بد نهاد | وقنا ربنا عذاب النار

بود به عمری دست در گردن کند / اتفاقا دانی او با پای من
دوش دست خواهم که در گردنش / تا زمین زعضوی ان اعضای من
داشتم بی خوبی او گر خوی او / گر بخواهد بود استغنای من
از قناعت بین که عادت می‌کند / تا کجا باشد قناعت جای من

خوش بود عیش با شکر دهنی / یاسمن بوی وارغوان بدنی
روز وشب همسرا و همدکان / در دکان مرد و در سرای زنی
گاه بر هم نهاده دست داب / هیچ بر پا ایستاده در چمنی
که چنان شاخ رفته در آغوش / کرد و تن را نیست پس هنی
میل در سر هردان چنان شده جفت / که بن شمع در سر لگنی
نیم کز خوره بر بین تا ناف / ور زمین در میان پای سنی
تخت زین پادشه وانیست / از لطافت که پشت سیم تنی
من به بوسی رضا دهم هیهات / تا در شاین سخن نه مثل سنی
دفعه در میان هر دو سرین / سبک هفتاد بوسه بر دهی
سخن الیث دشمنان بگشاد / تا بگویند هر کسی سخنی

انکه بر روی ... بالا نیست / با همه راستست و تا ما نیست
اندرون فراخ کند او / همه را جای هست و ماوا نیست

شک بنت کرمن تو ابشمر / گر چو داده کوه آهنین

خوش بود دلبستگی با دلبری / ماه روئی مهربانی مهتری
پیچیی در پای مردان لطیف / بر سر سرخ بند کاله میزری
امردی کودک پالانی در بر است / خوشتر است از دختری در چادری
دختران را زر در بود حاجت / تا بر انگیزند مهر شوهری
خط زنگاری و خال مشکبوی / در نمی باید به حسنش زیوری
جو دنی گر مقنعی بر سر کند / من کلیچی دوست دارم در بری
وان کلید از پیش بستن در قفا / شرح آن چون زن نماند دیگری
تا چو در وی افتد آن سیمین ذنب / زیر وی گستره باشد بستری
شاهدی مطبوع شهری دلبرا / آفتابی بر بود در کشوری
پادشاهان خواب بر منظر کشند / غاز فان بر پشت زیبا منظری
این عصا کاندر میان پای ماست / بشکند گر آهنی باشد دری
پیش از این در نامه سواد نوشت / این حکایت را نباید دفتری

زد برامرد کی دهد برگزاف / که نماند شریعت زردشت
هر کجا سرو قامتی بینی / چشم در روی کن وجو در مشت
چون نه کونش دری و نه شلوار / پیکانهت کی خواهد کشت

امشب نه وقت نکارت ورزیدنست … وقت نشاط و خنده و نازی و کامست
بر بند سر حکایت دوران دور کاد … ای ماه دلستان که گه بر نهادنست
آخر زکات ربع جوانی بی دهی … درویش مستحق بنا وقت دادنست
ای سرو ایستاده ببین دیی عجب … وی کبک خفته وقت برپا ایستادنست

میرفت و هزار دیده با او … همچون شکرش لبی و بوزی
باز آمد و خادمش دمیده … ماننده شبی بروی روزی
چندانکه نشاط کرد و بازی … در من طلبی ندید و سوزی
گفتا شکرم بیار و بادام … گفتم بخرم سرت بکوزی
تو یار برفته چی آهو … والمسا لنیامدی چو یوزی
سعدی خط سبز دوست دارد … نزهر الفی حوال دوزی

ترا من دوست میدارم که یکبست … در آغوشت کشم تا نیم روزی
ترا او عاشق از معشوق ابنست … وگرنه مادری دارم چه بودی

قلم بیاد تو در مشتی نمیگنجد … که دیر شد که ندیدستاین دوات امید
ترا دوات شبه کرد روزگار و هنوز … مرا ز خیره قلم میرود مداد سفید

ترسم که بنفشه آب سبزت ببرد … ترتیب جمال و لعبت ببرد
بر حاشیهٔ دفتر حسن این خطه زنست … سوزن کرد و نوکیست ببرد

دوزی نظرش بر من دو ویش آمد … دیدم که معلم بد اندیش آمد
بگذاشت که آفتاب بر من تابد … آن سایه کرانچه او در پیش آمد

دی میرد کی آب پشت میر عیب بدشت … می گفت و ازین حدیث دری نگذشت
باری چو گناه کار دی باید کشت … هم در کف پاک به که در کوزه پشت

دیوار چه حاجت که منقش بودی … باعود و شکر بر سر آتش بودی
دانی که بعیش ماچه در می باید … این مطرب اگر نجاره دی خوش بودی

ای عشرت ما ازان که زیغان میشد … عیش خوش خویشتن منغص مکند
این مطرب مانیک بمدارد … تا نجابش بر فن بزند و بنگرش بزند

گرد تن بکشد آن بخت را … تن بی داعوض باید کشت
چند باشد چو حبر بغداد … آب در زیر و آدمی در دشت

زاهدی در میان رندان بود ... زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین ... که تو هم در میان ما تلخی

دوش گفتم ز عشق توبه کنم ... که که رفتن از جهان آمد
توبه کردم از این سخن چو مرا ... یاد آن ماه دلستان آمد
بدهان نام کوزه او بردم ... گرد آب در دهان آمد

گفتم که بیا بنشین ای حور نژاد ... گفتا که بیا تا چه ام خواهی داد
گفتم که دعا کند به تو مادر من ... گفتا بر دعای مادرم خواهی گاد

ما گرچه به نطق طوطی خوش نفسیم ... بر شکر گفتهای سعدی مگسیم
در شیوه شاعری به اجماع امم ... هرگز من و سعدی به امامی نرسیم

اکنون که به بارگاه سامی نرسد ... از کج دوی و سبه کلیچی نرسد
هرکس که بعمر خود نکرده است نماز ... شک نیست که هرگز به امامی نرسد

طب جالینوس باشد گیر در کون ... دنبه صفرانی بود لیمو در او باید فشرد

تمت الهزلیات

چون خال بدیده در نظر دوست نکوست ... دشمن ز جفا گوید چشم بکن پوست
بر چهره بم اگر بدارم این دشمن دوست ... چون دشمن بی مهر فرستاده اوست

صد بار بگفتمت به غلامان دوست ... تا آینه دیگر نگذارند برت
خود را چه برهنه بیند دل نبرت ... کز خود بگذاری که نبیند نظرت

خیزم بروم چو صبر نا محتمل است ... جان در قدمش کنم که آرام دلست
و اقرار کنم برابر دشمن و دوست ... کانکس که مرا بکشت از من بحل است

وه وه که قیامتست این قامت راست ... با سرو نباشد این لطافت که تراست
شاید که تو یکی به زیارت بروی ... تا خلق نگویند قیامت برخاست

تدبیر تو با سلامت خوش بایدت ... سر رشته عافیت گرفتن سخت
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست ... یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

گر رخصت مرده ماندن ای کوی از ما ... ور نیست ترش کردن این روی از ماست
فردا متغیر شود این روی چو شیر ... ما نیز برون شویم چون موی از ماست

هشیار نبود ز سودای تو مست
تا سر برود دامن آید بدست
بی تو همه هیچ نیست در ملک وجود
در هیچ نباشد چو تو هستی همه هست

تا طلب بوی در تو هستی یافت
اندیشه کار بت پرستی یافت
کهنه بت پندار شکستم رستم
آن بت که ز پندار پرستی یافت

از بسکه بیاز برد دل دشمن و دوست
کوی بکناه سخ کرد ندش پوست
وقتی غم او بر همه دلها بودی
اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست

آنکس که خطای خویش بیند که روست
از روی نماید شکه در نظر اوراست
نقش همه کس نواب نه شرک خطاست
کاینه کی جمال بنماید راست

چون دل ز هوای دوست شوریده فتاد
درمانش تحمل است و سپر انداخت
با یار لب سخن همی باید گفت
با با المراد هسی باید ساخت

تا دامن وصالت دگری افزود رست
و آن وزن که با تو میرود نو روزست
کو شمع بمیر و مه فرو رو که مرا
آتش که تو در کنار باشی روزست

پیچان کسی که بر تو مفتون باشد
دور از تو کرش دلی بود خون باشد
او را که دمی قرار بی روی تو نیست
خود گوی که بی تو مدتی چون باشد

آهو بره را که شیر در پی باشد
بیچاره چه اعتماد در دوی باشد
این طرح در آب چند بتواند بود
دیو برف در آفتاب تا کی باشد

آن کیست که غم از دل ما داند برد
یا چاره عشق از دل ما داند برد
کهنه نسوان ببرد دل از کف
زین دست که او پیاده می داند برد

آن درد ندارم که طبیبان دانند
درد سبب محبت که حبیبان دانند
ما را غم دوری آشنائی کشتست
وین حال نباید که غریبان دانند

کی بید برود در پی آن سرو بلند
انگشت نمای خلق بودن تا چند
بیغا بپندم مدهای دانشمند
من چون نروم که می برندم به کمند

این بار چو عزم آن زمین خواهی کرد
رخ بر رخ یار نازنین خواهی کرد
از ما شب بی سلام و حدمت بی
کی یاد ز دوستان چنین خواهی کرد

با دوست بگرمابه در خلوت بود	وآن روی گلینش گل حمام آلود
گفتا که این روی کسی دارد دوست	گفتم بگل آفتاب نتوان اندود
گر عیب نظرباختن ما نکند	زیرا که نظر داعی تنها نکند
بی کار بهیمه و کل طبع کسی	کو فرق میان زشت و زیبا نکند
نی هر که زمانه کار او در بندد	فریاد و جزع بآسمان پیوندد
بسیار کسی که اندرونش چو رعد	بسیار الدو چون برق لبش می خندد
گر تیر جفای دشمنان می آید	دل تنگ مشو چو دوست می [illegible]
با مردم زشت نام همراه مباش	کز صحبت دیگران سیاهی آید
زیرا که نظر بروی هر کس باشد	دره بدید صاحب نظران خوش باشد
قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع	در مذهب عشق شاهدی بس باشد
گر دست تو در خون روانم باشد	سیدین که آرزم غم جانم باشد
گویم چه گناه از من مسکین آمد	کو خسته شدانس خم آن باشد

با گل بنشل چو خار می باید بود	با دشمن دوست [illegible]
خواهی که سخن نپرده بیرون نفتد	در پرده روزگاری [illegible]
فرزانه رضای نفس دعا نکند	تا خیره نکرده و تمنا نکند
ابریق اگر آب تا بلوله نکند	بیرون شدن از لوله تمنا نکند
افسوس بر آن دل که سماعش نبود	گفت و حدیث عشق با سنگ چه سود
بیگانه زعشق را حرامست سماع	زیرا که نباید بجز از سوخته دود
گر با تو عدو مجانبت نتواند	زیرا که گرفتار کمند تو ماند
بر دلم هدش که با تو همسر زند	از صبر که از تو روی بی کرد اند
دمت که چشم فتنه خوابش ببرد	باد از رخ گل حسن بشاش ببرد
گل وقت رسیدن آب عطار ببرد	عطار بوقت دفن آبش ببرد
فصل گل و روز شادمانی آمد	هنگام نشاط و کامرانی آمد
آن شد که بسر ما شوانی آمد	سر ما شد و وقت مهمانی آمد

چون خیل تو صد باشد و خصم تو هزار
خود را به هلاک می‌سپاری بنهاد
تا بتوانی برآور از خصم دمار
چون جنگ نمانی آشتی عیب مدار

بستان رخ تو گلستان آرد باد
وصل تو بقای جاودان آرد باد
بر خاک فکن قطره از آب دو لعل
تا بار دیگر زمانه جان آرد باد

تا چند اگر زنم سر از مهر تو باز
خواهی بکشم بجور و خواهی بنواز
در یک کوزه ز جور سای مایهٔ ناز
هر جا که دوم پیش تو می‌آیم باز

ای ماه شبستان و گلستان افروز
خوش دل آنکه با تو باشد شب و روز
تو خود به کمال طلعت آراسته
پیرایه مکن عرق مزن عود مسوز

یا دوری به کنج خلوتی در شب و روز
با آتش عشق برکن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم ناید راست
که پرده عقل هر که در دیده بدوز

که پی خرد و عجب جهان از پی
منسوب کند به هوا و به هوس
آنچه گناهیست که من کرده و بس
منظور ملیح دوست دارد همه کس

آن را که جمال ماه پیکر باشد
بر هر چه نظر کند منور باشد
آیینه بدست هر که سیما بد بود
از طلعت بی صفا مکدر باشد

گر من شبکی ز آن تو باشم چه شود
خاکی ز گلستان تو باشم چه شود
شیران جهان دو به درگاه تو اند
گر من سگ دربان تو باشم چه شود

چون زمرهٔ شیراز بسر زعن کوس
بر باده ملح خان که می‌بر فوس
با آنکه خصومت شوان کو دبیاق
و سنی که بر دندان شوان بر دبوس

هر چند که هست عالم از خوبان پر
شیرازی و کازرونی و کوهی و لر
مولای منست آن عرب زادهٔ حر
کآنرا بدهان حلو میکویدمش

تا سو نکنم بر سرت ای جانانه ناز
کوته نکنم ز دامنت دست نیاز
هر چند که راهم بتو دور است و دراز
در راه عمرم و نکردم بتو باز

گر آدمی باده کلنک بخور
با ناله نای و باده و چنگ بخور
کونک خودی چو سنک مانی بخوری
یکسان چو سنک بیخودی سنک بخور

خود را به مقام شیر می دانستم
چون خصم آمد به روبهی مانستم
گفتم من و صبر اگر بود دور فراق
چون واقعه او فتاد نتوانستم

هر گه که نظر بر گل رویت فکنم
خواهم که چو نرگس همه تن چشم شوم
ور پیش تو بیان ارغوان و سمنم
بنشینم و چون بنفشه سر برنکنم

گویند مرا صواب باید بهوش
چون دست نمی رسد به خرسندی کوش
صبر از مشغله چگونه کنم
کی خواهم و گر نخواهم از ترصه کوش

همسایه که میل طبع بینی سویش
فردوس برین بود سرای کویش
وآن را که نخواهی که ببینی رویش
دوزخ باشد بهشت در پهلویش

نی نیست کشیده قامت موزونش
وآن خال معنبر نقطی بی نونش
نی خود دهنش چرا نگوید نقطیست
خط دایره کشیده پیرامونش

بوی نعلت میرود از فارس کیش
همسایه بجان رسید و بیگانه و خویش
واستاد ترا از نعل کنده خویش
بوی تو چو مشک و زعفران باشد بیش

جز به قد و بالای چو سروش بینم
وز طلعت آفتاب نورش بینم
کر بر نزهنم که بر ترک روم
آخر نه نشستم که نه دورش بینم

من با دگری دست به پیمان نزنم
دارم که بتو قند حریفان تو هم
دل بر تو نهم که راحت جان منی
ور زانکه دلان تو برکنم دیگر نهم

هر سرو قدی که بگذرد در نظرم
در هیات او چرم بماند بصرم
چون بی شوام که جوان کرد مرا
آخر کم از آنکه در جوانان نگرم

آرام دل خویش نجوید چه کنم
و اندر طلبش بسر نپوید چکنم
گویند برو که خون خود می ریزی
ما دام که دیگری نگوید چکنم

بی آبی و لطف و کرمت می بینم
و آسایش جان در قدمت می بینم
وان وقت که غایب همت می بینم
هرجا که نگه بی کنمت می بینم

خورشید رخا من بکمند تو درم
یادت بکشم بجان و جودت ببرم
گر سیم و زرم خواهی و گر جان و سرم
خود را بفروشم و مراد تو بخرم

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم	بی دیدنش از دیده نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم	ور دوست نبینی به چه کار آید چشم

شبهای دراز پیش بیدارم من	نه یک سحری بیالین آرم من
می پندارم که دیده بی دیدن دوست	در خواب رود خیال می پندارم من

ای دوست تو آتش زده در خرمن من	تو دست بی گناه دیانه امن من
آن دست نگارین که تو سوزن زده	هر چند حلال نیست در گردن من

یاران به سماع نای و نی جام دران	ما دیده به رخ یار ستیزند گران
عشق آن من است و لهو از آن دگران	من چشم بر این کنم شما گوش بر آن

در دیده بجای سرمه سوزن دیدن	برق آمده و آتش زده خرمن دیدن
در قید قفس غل بگردن دیدن	به زانکه بجای دوست دشمن دیدن

یارب که بدید جز خوبان جهان	تا چشم و قدت دم نزند سرو روان
آیا که برانده است جای تو فلان	نه شمع بخهد است و نه سایه خان

ای زلف دوان را که ز کوی تو نه	تا پیچ از آن چو تیر و جز سوی تو نه
هر فتنه که از دست تو بنشاند آب	از دست تو سیر کرده از روی تو نه

ای بی رخ تو چو لاله زارم دیده	گریند چو ابر نوبهارم دیده
روزی بینم که آرزوی رخ تو	چون اشک چکید در کنارم دیده

روزی دو سه شد که بند تو ناخته	زاندیشه بر ذکر مانیز ناخته
زان ترس حسم کرد شما ز گوید	کز چشم غمایشم بپرداخته

ور زانکه بنا نه سیه در نگری	بر دوست مخش که بد سنان بیری
بفروخته دین بدین بجا از نجری	یوسف که بدید در قم فروختی چه خری

هر سرو توان گفت و نه خورشید لقا	آه از تو که در وصف نمی آید آه
هر کس ز دعی میر وه الله طلبت	کو آن بتو بودی بندی از همه راه

ای کاج نکردمی نگاه از دیده	بر دل زدی عشق تو ناوک از دیده
تقصیر ز دل بود و گناه از دیده	آه از دل و صد هزار آه از دیده

[illegible]

ای غایب چشم و حاضر دل چونی	وی شاخ شکسته بن گل چونی
یکبار نگویی به رفیقان وداع	کآخر تو در آن اول منزل چونی
ای مایهٔ درمان نفسی ننشینی	تا صورت حال درد مندان بینی
کی بی تو فرهاد صفت شیفته ام	عیبم مکن این دست که بی شیرینی
ای کاج که مردم آن صنم دیدندی	یا گفتن دلستانش بشنیدندی
تا بیدل و بیقرار گردیدندی	بر گریهٔ عاشقان نخندیدندی
گویند که دوش شحنگان تبریز	دزدی بگرفتند بصد حیله گری
امروز بخون ریختنش می بندند	می گفت رها کنید کم پا ندزدی
گردیم بسی جام لبالب خالی	تا بو که بنیم لب بر آن لب خالی
ترسیدم از آن شدم که ناگاه زجان	بی وصل لبت کنیم قالب خالی
ما خاهمه شیرینی و لطف و نمکی	نه ماه زمین که آفتاب فلکی
تو آدمئی و دیگران آدمی اند	نه نه که تو خط سبز داری ملکی

کتاب المقطعات

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

سلامت ظلمکرا اهل بیت کرامت	و مقصد محتاج و ما من خائف
جزی که بر آید بتو بنواز دست	در حق کسی کن که دو داو چیزی هست
کی شغله بمال و جاه از آزاده به	بلنیر بصد آدمی زاده بهست
گر بنت که مهر تو دو او شاید بست	تا چاره به خدمت کمر باید بست
دولت جاوید بطاعت درست	سود مسافر به بضاعت درست
از مایهٔ بی سود نیاساید مرد	لمانانده مرغی برخی شوانخورم
از روی نکو صبر نشاید کرد	لیکن به اختیار می باید کرد
کم از مبر که جهان اعتماد را شاید	که بی علاج بنود هر چه در وجود آید
سلطان که بمنزل گدایان آید	کی بر سر بوریا نشیند شاید

[illegible]

این بار نه بانگ نای و چنگ و دهل است	کین بار مصاف شیر و جنگ مغل است
می‌بینم و هیچ‌جان نظر در چپ و راست	تا آنکه نظر در او توان کرد کجاست
گر آب چاه نصرانی نه پاکست	جهود مرده می‌شوئی چه باکست
دریاب کنون که دولتت هست بدست	کین دولت و ملک میرود دست بدست
وقتی دل دوستان بجنگ آزارند	چندانکه نه جای آشتی بگذارند
در طالع من نیست که نزدیک تو آیم	می‌گو بیتاند ورد عا کی برسانند
نبا فرید خدایت بر خلق حاجت	تا بکی نعمت حق در بدی خلق
شاه باید که دشمن مرغ	تو هم از این لشکر بخواهی برد
بخت در اول فطرت چو باشد سعید	مقبل آنست که در خاک لحد شد سعید

بر آذکر تو باز آی که در پایت کنم جان	ازین بهتر نشاید کرد در پای تو قربان
تو با این لطف و طبع و دلربائی	چنین سنگین دل و سرکش چرائی
تو در کمین افتاده و معذوری	ای آنکه بقوت بازوی خویش مغروری
دیدم ای سرو زیر زمین قمری	همچو سرو روان به رهگذری
دانی چه گفته‌اند بخوف ذکر عرب	نسلت بریده که سوالی دلی ادب
گر ده نمائی همه عالم راهست	ور دست بگیری همه عالم جاهست
این یاد بروت و تحیت اندیشی	آن روز که از عمل بیفتی بینی
دیگران نگه مکن که بزغاله ببرد	روزی آید که شیرش از هم بدرد
مرغ جائی رود که چینه بود	نه بجائی رود که چینه نبود

باغ حسن گلرخان خرم ز جوی چشم ما	لعل سیراب بتان را چشم گریان آرزو
از لب جانبخش ساقی جرعه‌ای می بایدم	تشنه لب چون ... آب حیوان آرزو
تا بینند ذات و اسما و صفات	حضرت جمل باامرات انسان آرزو
تا ببینم صورت در اجسم دل عیان	زان سجی بالامر ... امان آرزو
در هوای دیدن لعل لب یاقوت	کو هجی دیوانه دل را کند کان آرزو

جان از صبح ازل چون دیده بر دیدار داشت	تا ابد دل هم تمنای رخ دلدار داشت
فارغ است از کفر و ایمان چشم کافر کیش او	بر میان پیر مغان از زلف او زنار داشت
گل ...	خط ... زلف و لب چون شکر گفتار داشت
چون ... ساغر ...	نقل ... دهان عارفان اسرار داشت
... اسرار ...	پیر ... کفنکوی ... داشت
چشم بد مستش ...	ساغر پر باده ... از لب ... داشت
... عالم ...	جمله جا ... لب ساقی بی هشیار داشت
... آفتاب آن ماه روی خویش بود	دیدم آن روی ... خورشید ... داشت

بر ... دیده ... دلبر همه شام
هر کجا چون کوهی ز حضرت دولت بیدار داشت

... بودم چو مه پهلوی خورشید	نهادم روی دل بر روی خورشید
مه و خورشید بدیدم روی بی روی	ندیدم جز قمر در کوی خورشید

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب ... تاریخ یوم الاثنین ... سنه ۱۰۱۹

غرض نقشیست کز ما باز ماند	از و دوست نباشد غم عزیزان ...
نقاب از بهر آن باشد که بر بندند	تو زیبایی بنام ایزد چرا باید که بر بندی
ای کودک بکش همت کرد وزی	... پنهان شوی بدست ... روزی
جایی نرسد کس به توانایی خویش	الا که چراغ رحمتش دارد پیش
مکن عمر ضایع به افسوس و حیف	که فرصت عزیز است و الوقت سیف
بشنو که من نصیحت پیران شنوده‌ام	پیش از تو خلق دیده و پیش از تو بوده‌ام
دلت خوش باد و چشم بخت روشن	بکام دوستان و در غم دشمن
می شنیدم به حسن چون قمری	چون بدیدم از آن لطیف تری
کدام قوت مردانگی و برنایی	که خشم کبری و با نفس در نیامدی

یکنفس بی حبیب دم نزنند	با خدایند هر کجا باشند
فانی اند ز خود و بحق باقی	بقضای خدا رضا باشند
جمله در روز افنا باشند	بر شب تار مه لقا باشند

این جماعت که وصف کوهی کرد
همه در غار و کوهها باشند

آنکه شهوت بکشد روح مجرد باشد	وانکه دیوانه شود سالک و سرمد باشد
وانکه دیوانه و عاشق بری دوست شد	در قیامت که شود پیش خدا رد باشد
آن دل آیینه خواست که از هر دو جهان	هیچی چو شد فلک روشن و بی حد باشد
در دل نیست خدا درنگر و با خود باش	سالک آنست که ترش بر همه در خود باشد
دو زره بخش که بجی بند دل ربتر را	تیس من کان تو در سینه ما صد باشد
پی دو شرع نبی شو که بمنزل برسی	ده هر دو جهان نور محمد باشد

پادشاها بکرم جانب کوهی بنگر
از عطاهای تو حسنت که دولت باشد

پاکبازان جهان از دو جهان بیزارند	فارغند از همه و منتظر دیدارند
بسکه در پی تو خورشید رخت سرگردانند	هیچی چون چشمان سیه مست بتان بیمارند
چون نسیم سحری گرد چمن سرگردانند	بلبلانند که دیوانه این گلزارند
دل کباب اند و جگر سوخته و جان افشان	بسکه با یاد لب لعل خوشت خونخوارند
تا بجانان برسند و نفسی دریابند	دل ز فکر تن و اندیشه ز جان بیزارند

با غم جانان بباید سخن در هر دو کون	دل که او را جاودان نازد غم می بایدش
دم نمی باید زدن بی یاد آن دلبر دمی	کی از آن لب ساغری دمبدم می بایدش

وانکه چون کوهی بفقر و فاقه میسازد مدام
صبر همچون کوه در جود و ستم می بایدش

خیبر چند مانی در جامه خواب غافل	برخیز بخوان حضرت یا ایها المزمل
از خواب و خور چند گذر کرده جسم و جان	کی باید که با تو دو وصل یار واصل
از گفتگو چه حاصل کردن باید انجا	بگذر ز علم و دعوی میباش مرد عامل
قربان شو ار توخواهی اعیدو وصل یابی	هر لحظه نقش خود را بی تیغ ناز بسمل
شد حاصل حقیقت جان تو در دو عالم	یعنی صفات خود را هستی ذات حامل
برداشتی امانت نفس جانی کرد	زانرو خدای گفتت هم ظالمی و جاهل
جان ماهر خال کشد زلف در	دیوانه دل شناسند عقل هیچ غافل
جدا آنکه سر کرد هم در دست صرف الله	در حلقه دو زلفش وجهم نشناخت تیرا
در دیر نام اسری ما زاغ می شنیدم	جانم بهر دو عالم زانرو نگشت مایل
بگذشتم از دو عالم در قید خویش ملک	آمد ندا ز حضرت کز غیر ما چه حاصل

فعل و صفات و اسمای آن دست ظاهر
انسان کجی بود کاو در ذات هست کامل

یا دچینی از زلف کج آویخت ما را سرنگون	دامی از زنجیر زلف ما رسوای جنون
خواستم بکنیم از امرها در عافیت	عشق وی بکرفت سر تا پام پیرون و درون

شنوی در مدح بابا کوهی علیه الرحمه

این حکایت شنو که ارشاد است	که ز بابای کوهی یاد است
کان یکی رند زمانه در آغاز	[illegible]
چون به دهلیز قصر شاه رسید	دختر شاه را نه روزن دید
دختری چون ستاره سحری	کرده با آفتاب جلوه گری
دل درویش مایل او شد	مبتلای شمایل او شد
قرب یکماه بود بس در او	نظران فاخته به نظر او
دختر شگفت یکی ای درویش	چیز و پهلو منه درین در پیش
که رقیبان اگر شوند آگاه	برساندت آفت ناگاه
گفت درویش چون بهم زدت	پای سندم بجا دوم زیرت
دختر گفت اگر درین هوسی	که ز وصلم بکام دل برسی
بایدت رفت در بلندی کوه	که بخاور شوی برون ز انبوه
چله گاهی ز سنگ و گل سازی	بنماز و به روزه پردازی
تا که هر کس به چله خانه تو	آید و بوسه آستانه تو
پدر من به دیدنت آید	مادر من به مسکنت آید
من هم آنکه بهانه یابم	یک سواره بی تو بشتابم
رفت درویش و گم شد از اینها	کرد و سالی وطن گرفت بکوه

شب تا بروز ناله و افغان و آه مات	چون بلبله ز مست بر گل ادبو الوفا
سهرورد وفات کار خداوند لاینام	بنگر شبی بعید پیدا د بوالوفا

در زیر زلف بین رخ او را چو آفتاب
کو هیچ بیان غافل را اسرار بوالوفا

برای آنکه ظاهر کرد اسما	تجلی میکند حضرت بر اشیا
بجز ذات و صفاتش نیست موجود	من و او میم با جیم قد و شیها
میم خال سیاه دوری ماهش	میان چین زلفینش مسما
جلوه معروف و عارف گر نه چنین	یکی بنمایدت اسم و مسما
دو عالم از وجود اوست موجود	چو ماه از مهر و خار از سنگ خارا
ز تقلیب ظهور آن ذات شارح	گهی پنهان نماید گاه پیدا
ز غیر خود بشر ادراک کرد	بوصل خویشتن دارد [illegible] لا
منزه باشد او از نفی و اثبات	چه حاصل شد بگو از لا و الا

یاد قد او از خویش کوهی
چو حرف الف میان بکشا

هم هوس مکارید در خاکدان دنیا	شو از عبادتی ساخت بر روی دریا
عالم همه سرابست بودی بداره خود	فانی شماره او را چشمی که هست بینا
تا دین برکشائی یکشت خاک بینی	گر خانه نباشی بالای سنگ خارا
کو خسرو و سکندر کو کیقباد و جمشید	کو خاتم سلیمان کو تخت و تاج دارا

مرکب کی بود ذات بسیطه / نظر بگشا ببین عین عیان را
بجز هستی واجب هیچ دان / چو ممکن گفته هم دو جهان را
بحسن خود شود عاشق بهر روی / بچشم او شناس آن دلستان را
بغیر از آب حاصل هیچ مشناس / گل سرخ و سفید و ارغوان را
درین بستان چو سرو آزاد هو دف / انا الحق دان نفیر بلبلان را

چو کوهی شد فنا از خود بکلی
ز خود بگذشت و دید آن دلستان را

از گلستان ز جان آمد صبا / جان همه رو دوان آمد صبا
بسکه می گوید ز بلبل در چمن / از نفیر بلبلان آمد صبا
سرو خرم شد بباغ و گل شکفت / چون بصحن بوستان آمد صبا
تا گل و بلبل بهم شادی کنند / از برای دوستان آمد صبا
شکوفه آورد هر شاخ شجر / کز و زلف گلرخان آمد صبا
دل نفخت فیه من روحی شنید / جسمها را جان جان آمد صبا
دوش تا زلف چون زلف یاد / رهنمای عاشقان آمد صبا
آتش اندر غنچه صبر زند / بر سر آب روان آمد صبا

از صبا بشنید کوهی بوی یار
چون بر آن آستان آمد صبا

سوختم پروانه سان از شمع رخسار شما / بال گسترد ز نو از لعل شکر بار شما

دلم را ز جوان وصال یار باشد نصیب / زانکه از گلزار می باشد نصیب عندلیب
تا نگویی بیت واقف یار دارد درد و درون / یک سبب داند دوای درد بیجوران طبیب
اوست کز هر دیده می بیند جمال خویش را / حسن خود می بیند و در خویشتن میماند عجب
حق نگویید اوست در هر جا ببین چو جان / گر بیدانی بخوان معنی اسم الرقیب
هر دم عاشق را که بیجا و فغان می کند / عاشق شو نومید و بر جان درد عاشق مجیب
اهل عالم چون مسافر آمدند و می روند / رحمها دارد خدا بر جان مسکین غریب

کوهیا وصف دهان یار دقیقست و حدیث
هر چه گوئی از لب جانبخش او باشد لبیب

از شمع ماه رویی تو آتش در آفتاب / در مشعل فلک مثل اخگر آفتاب
خورشید لا ابالی دلاش تو چون شافت / کشتند ذره ها چه سه پیکر آفتاب
از آب روی لعل لب آب داد او / داده بجام لعل می انور آفتاب
هر جا قدم نهم صنم مه لقا روان / از خاک پای دوست برآورد سر آفتاب
از پرتو جمال تو ای پرتو الله / ذرات کاینات بنور دو آفتاب
عشق تو چو در دو کون ز خوبی سپید بود / شد آسمان ز بیضه دل او اصفر آفتاب
از رشک ماه روی تو ای آفتاب جان / دود کشد ز جسم بسر جان در آفتاب

از آفتاب روی تو کوهی چو ماه شد
بخشد با آفتاب دگر نور آفتاب

عندلیب چمن از آه دل خسته ماه — ای بس سروسهی وقت چمن بالانت
خاه ابروی تو محراب نشین استانها — سرزلف تو سرحلقه عیارانت
چشم بی مهر تو اید لب تا لب نجب — یار چون مردمک دیده بیدارانت
کی بکو کشتم وان باد صبا بی سیده — همه کشتند کرد لدار تو هم دو جانت
کفته بودی که دل جمله در انکشت منت — دل ازین روی چو زلف تو چه بی کرمانت

کی همی از جمله ذرات کواهی دارد
گفت بشن همه در دو نیی درویشانت

زلف شبرنگ تو سرحلقه دردو بشارت — مردم چشم خوشت بس سیه بو شارت
در خرابات مغان رفتم و دیدم خندان — اهل سراب لب ساقی مسیحا دانست
قبله هر دو جهان روی چو خورشید نما — طاق ابروی تو محراب دل رندانست
چشم جانان رخ تو روشن و نورانی شد — زانکه مرآت خداوند دل انسانست
یاران دیدم ما در رخ خود می نگرد — اوست کی دید ما در رخ خود جانانست
نحن اقرب چو بیان کی مقام قربست — درد دلم یار شکر لب به حقیقت جانست
اندوفی کن یکذشتی به حقیقت دانی — کفر و ایمان و بد و نیک همه یکسانست

آن دلربا کر درد و جهانش نظیر نیست — خود ذات کاملیست کر صورت یقین نیست
از لامکان غیب هویت فرو دوی — آن حضرتی کر صفتی و یا ملزمین نیست
کی نور ستطیل کشیدی بشرق و غرب — چون آفتاب دوش اکو مستطیر نیست

شستم از غیر لوح باطن را — دارم انجان دلی چو بحثا غاج
آنچه ادخوانت انجان کرد — نر بطبع خود و بر دای مرا ج
همه سرخان شبق ز کل کیرند — بلبل و کبک و قمری و دراج
ذات حق محیط بر اشیاست — دارد این بحر معجد امواج
کفته وصل خوی لت ای دوست — ما ازین روشنه بدمیر بر خاج

خوش وقت انکساف کی دام تن بریدند — چون شاهبان قدسی در لامکان پریدند
آن سالکان وحدت دانی کی اند ابدال — آنی جنید و شبلی معروف و بایزیدند
بحر محیط وحدت موج و حباب دارد — امواج بحر بودند در بحر آن میدوند
جاوید زنده کشتند در بحر لایزالی — چون ازید خداوند جام وفا چشیدند
از ممکن و حقیقی یکسان دو دکذشتند — خود را بچشم واجب بواسطه بدیدند
ذرات و سایه هر دو هست اعتباری — در آفتاب مطلق جاوید ما پدیدند

خاوجدید بشنید کو همی ور کرد بید
چون دید او کی یاران باره کرچه دیدند

بقامت کل رخان سرو روان شد — همه شکر لب و شیرین دهانشد
بغمزه جان دلهای را بابند — بر عشوه دل ز عاشق می ستانند
دبیر عنبر و دلها صید کردند — شبه جمان همه ابرو کمانند
بر اقرار دره بر عاشق کمانند — بر آخر خود دوای بیدلانند

بنام آنکه خود آمد مصور بلطف از صورت پر و جان داد
بنام آنکه تن را چون زمین کرد دل و جان را بر رفعت آسمان داد
بنام آنکه باز روح را خواند جهان چیفه را با کرکسان داد
بنام آنکه جسد بُد را اصل همایون جهان را استخوان داد
بنام آنکه هرچه داد بستد بفانی وجه باقی کی توان داد
بنام آنکه با خود باشد از کار فریب مردمان از کی به آن داد

بنام آنکه کوهی را بر فطرت
غم و درد و بلای عاشقان داد

مثنوی نیز کلام مولانا علی رضای تجلی

بسم الله الرحمن الرحیم

درسرم دیگر هوای عشق باد ریخت طرح آشیان خار خار
شوق بر کرده دلم پر می زند از طپیدن حلقه بر در می زند
شد نمایان تا اثر بی تیغ زد در از شرر در خرمنم افتاد دود
همچو فانوس از فروغ عشق دوست جمله جان بود شد در زیر پوست
از لبم خیزد آه از شوق یاد چون ز تاب مهر از دریا بخار
برق زن شد ابر تیغی بر سرم خون دل گل گل شکفت از پیکرم
زخمهای کهنه ام برداشت آب نو بهاری شد خزان از دین سحاب

زعکس دانهٔ خال سیاهت بر هفتم چرخ کیوان آفریدند
چو از سبب ذقن زلفت بر آمد ز حیرت کوی و چوگان آفریدند
بر حیرانی چو چشم استوان دید مرا آیینه وی حیران آفریدند
چو انسان العیون ای نور دیده تا در چشم پاکان آفریدند
چو بر چشم یوسف مصر دل آمد دلم را چاه زندان آفریدند
زلیخا عشق و یوسف روح قدسی حزن را بیت کنعان آفریدند
بجو شادی دلا در خانهٔ دهر جهان را بیت الاحزان آفریدند
فرستادند در گلشن وصل مرا با چشم گریان آفریدند
بر ابش شمع روی ماه شکل مرا گریان و بریان آفریدند
زخار هجر چون بگریستم خون زخون گلهای خندان آفریدند
پری دوبار چون روح قدسی زچشم خلق پنهان آفریدند

ز اشک سرخ کوهی و لب یار
بکان لعل بدخشان آفریدند

بنام آنکه ما را جسم و جان داد برای حمد خود گفتن زبان داد
بنام آنکه عقل و علم و ادراک دل و جان را جهای غیب دان داد
بنام آنکه از تقدیر کامل ظهوری کرد و آدم را نشان داد
بنام آنکه از یک قطرهٔ آب قد سرو روان با گلرخان داد
بنام آنکه از مژگان و ابرو دو چشم ترک را تیر و کمان داد

فتنه جوی آفت صبر و شکیب
نوگلی چشم غزالش عندلیب

غنچه از شمع رخش پروانه
نافه از خالش دل دیوانه

زلف پرچین کرده عمر دراز
نوک مژگان خامهٔ تصویر ناز

بند بر قمع طرهٔ گلبوی خود
طوق گردن مشق صبح بلود

کرده زلفش چو دور دور کار
صد هزاران فتنه از آن قد کنار

تا بنا گوش ابرویش دنباله تاب
شمع چیده از آتش گل داده آب

از نمکدان پر کباب دل ز دود
سرنگون کرده نمکدان بلود

قامتش ریزد نگاه تیر ناز
بر زمین از سایه رنگ صد آیاز

هم به پیش عشقبازی می‌کند
یاسمن پروانه سازی می‌کند

از صفای ذقن کوکب شده
کشته شبنم هاله و غبغب شده

افتاده از روی او عکسی در آب
قرص آرد بیضه بی‌ج حباب

طرف بنا گوش ز عکسش گل شود
در صدف در بیضه بلبل شود

باده در گوشش فسون دل ربا
صد پری را داده در شیشه جا

چون کلاه باز ناز باشد بر بدن
در غریبی بوی گل یابد وطن

چشم جادویش که نخجیر جان
از نگه سازد تبسم را عیان

لب هم از هم کار چشم سیاه
از تبسم می‌کند کار نگاه

میشود در سینها طفل امید
از جبینش پرتو صبح عید

گرده بر گل دستگاه حسن تنگ
غنچه از شبنم مهتاب رنگ

عنبر سودای زلفش تر دماغ
سینهٔ ماهی ز تبت بارش داغ

از خیال سرو قد آن صنم
کشته قمری چشم آهوی حرم

زهرهٔ صید زلف عالم گیر او
بوی گل دیوانهٔ زنجیر او

دست بود افشان امید از صفا
ز آب و رنگ لعل گردید حنا

بسکه جان بخشد خرام آن پری
سازد از نقش قدم کبک دری

سینه اش از بسکه باشد نرم و صاف
بوسه از لغزش نیارد ایستاد تا بناف

حباب مروارید سه تا بخشد
طرح لوح سینه اش دارد بخشد

شیشهٔ دل برده از خوبی زجود
در صفا سرچشمه آب بلور

یاسمن بر یکدگر پیوسته اند
یا ز شیر صبح فرجی بسته اند

بوی گل در بستر پنهان شده
غنچه سان بالیده و پستان شده

صفحهٔ سیم شکر جان بخش در
ساغر ناف از زلال صبح پر

حلقه از موی میان آویخته
خرمنی از ماهتاب بیخته

وه چه خرمن بهتران سان تمام
داده از نرمی طراوت را قوام

گشته آغوش هوس ز آن رشک در
از بلور صاف دستافشار پر

لغزش سیماب پی هر نقش
میرسد چشمک به ارباب هوش

چون کند آغاز رقص دلبری
سازد از موج هوا بال پری

چین موی میان زان نونهال
شوخ تر ان کرده چشم غزال

کوته ای وز مد با خریدار
تا کشاید عقده های جان گسل

شادی وصل و غم هجران ز تو / گرمی هنگامهٔ دوران ز تو
ای ز تو در هر سری پیمانه / وی ز تو در هر دلی بتخانه
از تو هر جنس از کشادی رسته است / از تو هر کس دل بکاری بسته است
ای تسلی بخش هر آشفته حال / از تو هر بر پهلوی طبع خیال
کی توانی چاره کن درد مرا / ارغوانی کن رخ زرد مرا
سوختم از انتظار وصل یار / ای بهشت از دوزخ هجرم بر آر

جواب از زبان هوش

در جوابم بر زبان حال گفت / کین سخن با محنت ایام جفت
من درین دریا چو کف بی مایه‌ام / کمتر از خاشاک باشد پایه‌ام
کوه من خاشاک را از من مجوی / با چو من این راز دیگر مگوی
از خرد امداد اگر جوئی رواست / زانکه عقل آیینهٔ صنع خداست
عقل کل را هست یا رب یک دری / عالم حس بوته خانه دری
از خرد سامان پذیرد کارها / از خرد آسان شود دشوارها
حجت فضلت ملت را اساد / معنیش برهان وصیت ذو الجلال
عقل باشد سوی مقصد رهنمای / عقل باشد کوش اندیشه رای
هکیر چو شد از ازل باشد از آن / خود نهانست و از او روشن جهان
عقل از اول گشت بنای شهود / بر بهشت و دوزخ آمد در وجود
کو نه خود شد بخود تا بارید / خوب و زشت آنده جهان یکسان بدی

عقل شد آشفته حال از نام عشق / گفت کی کشته اسیر دام عشق
گرچه بی‌آید ز من بسیار کار / لیک در درگاه عشقم نیست بار
بیکه هر لشکر این عشق سرکش است / کشتیم موج است و دریا آتش است
من ندارم طاقت نادره عشق / از کجا آرم دوای درد عشق
بر نیاید کارت از فرزانگی / دست زن در دامن دیوانگی
در جنون آویز و کم کن داوری / تا ز باغ وصل جانان برخوری

در بیان احوال جنون

عشق دلرا با جنون در طبع کی / از خرد باشد جنون گستاخ‌تر
بان و در رسم جهان بست کار / هست طرحان حرید وصل یار
مصلحت آموز هر فرزانه است / طرفه سرمستی عجب دیوانه است
کی کلید جان از آن آید بدست / می‌تواند قفل نادر هم شکست
هر چه خواهی در عجب آید از او / کارهای بوالعجب آید از او
از جنون گر آب طوفان زا شود / بحر چون ابر آسمان پیما شود
کی بر آتش بکذرد باد جنون / از شرر آرد برون دریای خون
از حدیث عقل شد جان بیقرار / از خدا گشتم جنون را خواستار
شد دلم از کار و باد عقل سرد / گفتم آنکه با هزاران سوز و درد

فی مناجات باری عز اسمه

ای خدا خواهم دل دیوانه / های های گریهٔ مستانه

جشم از نصحت ندارم آب خاک | فارغم کردی ز خود دوجی فداك
ساختی بیگانه‌ام از کفر و دین | خوب کردی صد هزارت آفرین
ای بهار عاشقی را رنگ و بوی | از تو هر فرهاد و مجنون کامجوی
هر که عشق ماه سیمائی گزید | از تو آغازش به انجامی رسید
من هم از عشق بتی آشفته‌ام | بت یابی زن به بخت خفته‌ام
همچو داغ لاله ام از سوز و درد | در حصاد آتش دل مانده فرد
دین و دل برد از کفم لیلی وشی | هر نفس در سینه دارم آتشی
در هوای لعل از گل پیرهن | دود می کرده غبارم در کفن
طاقتم از بار هجران گشته طاق | ماه وصلم را برون آر از محاق

صواب اندیشی جنون

تا جنون گفتم چو شرح کار عشق | گفت کی بیگانه اطوار عشق
عشق را نبود بر عزیزی احتیاج | می ستاند از سیما عشق باج
تا همه روزی خودیم از خوان عشق | کشت ما سبزست از باران عشق
وصل اگر خواهی برو شها نشین | دست زن در دامن عشق و ببین
عشق خار را سوی جان رهبرست | در میان جزو و کل پیغمبرست
عاشقی کی عشق را نشناختست | خویش را محتاج هر ره ساختست
عشق چه بود آفتاب بام دل | پخته سازد میوهای خام دل
پرده دار کعبه اشواق عشق | آب این نه آسیا عشقست عشق

عشق بر کل خواند از اشبانه | زاید از هر شبنمی پروانه
کشور عشقست ایمن از خطر | کی خرابی [illegible] آباد تر
دل چو عاشق گشت از آسیب رست | [illegible] بخت کی بیند شکست
چون شنیدم شرح احوال عشق | [illegible] دو بین بالعشق

[illegible]

[illegible] اخبر کرده سوی عشق | [illegible] تار خالها بیان کرده
بی نفس بستم [illegible] | گفت جاز معتکف در کوی عشق
دولتی دل [illegible] یافتم | شد دلم با عشق گویان [illegible]
بهره مندم عشق دیدار باز شد | مرهم ناسور هجران یافتم
ناگهان صید مراد آمد بدام | جذبه [illegible] سو کشد انداز شد
تیغ ابی [illegible] گشادی | محرم شد سوی وصلم در شام
گفت بلبل نکهت باد شمال | از دو دل تا بد [illegible] جواب
از نوید وصل دل شد [illegible] | [illegible] الهجر قد جاء الوصال
از هجوم [illegible] دفتر [illegible] | [illegible] بال از لال خضر نوش
جان تو [illegible] دل طپیدن ساز کرد | [illegible] بدم نشاط نوش و نیش
 | [illegible] شد [illegible] و از کرده

[illegible]

آمدم از شوق وصلش چون بهوش | دیدم من دامن کشان لب پر خروش
هر چشم از غمش در عین کمال | مرغ نازان جبین [illegible] بال

کرد شبنم گشت دیوانه ام | نکهت گل شد هوای خانه ام
بر سبو چون کشتت آمد نخست | خود بخود چون غنچه گشت لخت درست
گشت جان جسم ز پا افتاده ام | شیشهٔ دل شد کدوی باده ام
هیچو چشم دلبران نوش لب | جامم از خود می بر آید از طرب
کاسه چوبین ساغر بد شد مرا | خشت بالین بالش پر شد مرا
بوریا در کلبه ام سنجاب شد | دود در دو سیل ایوانم مهتاب شد
حیرت قانون صحبت کرد ساز | گرم شد هنگامه ناز و نیاز
او نشستم و من ز شوق بی دولت | تا سحر کردیم گل بیزان زلف
ای خوشا عشق و خوشا تاثیر عشق | خط آزادی بود زنجیر عشق
قد و عارض چشم و ابرو زلف و خال | هست در راه طلسم جذب حال
ای بسا دل کو اسیر رنگ و بوست | لیک چون بینی سپند عشق اوست
شعله خو پروانه پر اضطراب | دید عکس شمع در آئینهٔ آب
از فروغش باده حیرت کشید | در میان یار روحی عرضی شد پدید
جذبهٔ شوقش گریبان گیر شد | از نجات خویش در دم سیر شد
پر زنان آغوش حسرت باز کرد | در هوای سوختن پرواز کرد
چو دید جا سوی جانانش کشید | با خود آمد خویش را در آب دید
دید هر سو جلوه بیجای موج | شد دلش خون از تبسمهای موج
گفتش آخر این شمات از چه روست | نیستم من جز سپند عشق دوست

چنین منقول است که شیخ المحققین افصح الشعراء والمتکلمین شیخ مصلح الدین سعدی علیه الرحمة والغفران روزی در یکی از بازارهای شیراز ...

ومآده کاوریش وماایان جیل بو ودرسان درملك وكلملك وسه سنك
وجان تنلك ولهراسب کشتاسب والماس والیاس نرجون جلال الهسير
لول آین دل جان خرم اسیتاره خاتون ورکوکرالله سهتی
الله سهتی نرکر درمال کلانتری کر واتر آیینه خاتون خرم
وهیمه فرستی کر کر کوکل تنك داکلك تنك سال غریب شهینه
وسرم بوار وخرخور خموری وسرم بکش ودشمالی کر در
مال آبالا ارقیدهٔ کاء جال بیسه بو ودر مال آشیق بوز بالکی
خرم بو ایستهٔ کر دوسه روزی وبادکار وسر بوندی وسوم
وافرستش کرمه دور مطبع کاید تسوشاه اعتبار کلی دار مر و
سکه دان جامر وذکهی کر موس موس ایکم استخوان ستخوانی
وتوش بوندمر وکه کهی نفم بسر نرنشان واین نشان وین هر دو
نشان کر بیش کارت بر یزه میخواستی بکنی وت نهادم وت جو
تهرستی کندم اکیت کهرست ریشم ارمت جوست کلد کاید
کلند ومال کاید دلاور ارباب فهت فهرست خرم افتادم دو
دندان پیشم هم بهرست کاید دردین بکو کر سمت ودمت
ریشت بخیر با کاید کتابتی تش نمشتم از دیوان زرده کوه ترش تر
وار سو سیر دناوه خوشوتر وبجی استاره خاتون خرم بکو کرهکله
کن کر مهلی وت نهاد فرشته دانکی

هر که فرداد رت روز مست خاهد

که در ایام سلامت بجوان مرد بکوش

آنکه دایم هوس سوختن ما میکرد کر بمانم بخش

کاشکی بر آمرزد رحمتا شا میکرد

یا رب بکریمی کر بمانم بخش

بر آب دو دیده عرپشیمانم بخش

١٢٨٧

بسم الله الرحمن الرحیم

یا الله یا محمد یا علی

چون رسیدم بدین خجسته مقام

کفتم الله ذل جلال ول اکرام

بسم الله الرحمن

٢٧١

[illegible]

کلیات شیخ سعدی رحمة الله علیه
[illegible] شهر شوال المکرم
سنه
۱۳۳۱

[illegible]

۱۳۱ [illegible]

ح- نض
٢٠/١٢/١٤